# ماه نخشب

سعید نفیسی

زبان و فرهنگ ایران

۷

# ماه نخشب

شامل چهارده داستان تاریخی

شاهکار

استاد

## سعید نفیسی

ناشر :

کتابخانه طهوری

طهران . خیابان شاه آباد

زبان وفرهنگ ایران

۷

# مائه نخشب

شامل چهارده داستان تاریخی

شاهکار

استاد

سعید نفیسی

ناشر :

کتابخانه طهوری

طهران خیابان شاه آباد

وسپاس خودرا بخوانندگان بسیار گرامی که آنرا بدست خواهند گرفت برسانم.

برین چاپ دوم چهارداستان دیگر که پس از انتشار چاپ نخستین فراهم شده است افزوده شد تا چیزی درمحضر هنرپرور خوانندگان دلبند فروگذار نشده باشد.

ضرور نیست درین مقدمه توضیحی درباره این روش از نویسندگی بدهم. خوانندگان خود درخواهند یافت که مقصود اینست تاریخ را ببهترین زبان و ساده ترین وجه جامهٔ داستان بپوشانم و بشکلی که خستگی و بیزاری نیاورد دردسترس همه بگذارم. بخویشتن می بالم که این خدمت را درایران من آغاز کرده‌ام و راه را بر دیگران گشوده‌ام. امیدوارم بجوانان دلیر و پرشور برومند ایران آموخته باشم که چسان باید از پهلوانان کشور بزرگ کهن سال سرافراز خود درراه جان سپاری و دلاوری دربرابر بیگانگان پیروی کنند. امیدوارم بمادران ایران راهنمایی کرده باشم که چسان فرزند برای ایران بزایند و بپرورند. امیدوارم دهان بدخواهان و بدگویان ایران را نیز بسته باشم.

در تاریخ دورهٔ اسلامی ایران بیش از پنجاه تن ازین راد مردان بزرگوار داریم و دریغا که درین مجلد تنها در بارهٔ چهارده تن از ایشان سخن رفته است. امیدوارم بهمین نزدیکی ها در بارهٔ چهل تن دلاور دیگر ایران خود بحث کنم. من نه ازین جهت که ایرانیم، بلکه از آن جهت که تاریخ خوانده‌ام و بیاد دارم می‌توانم بجرأت گفت که کشوری مردخیزتر از ایران درجهان سراغ نداریم. فرزندان ایران باید فخر کنند که ازریشه وتنه و شاخه و برگ این درخت برومندند. تا نام این مردان بزرگ برسرزبانها و در صفحهٔ خاطره‌ها و در اوراق کتابها هست ایران دین

یا زود بازازین مردان خواهد پرورد. خوشا بروزگار کسانی که بااین مردان بزرگ زیسته‌اند وخرمابخت کسانی که بانو ازین مردان درایران بینند.

این کتاب که هر کلمهٔ آن تارو پودی ازدل‌من و سرشت مرا دربر گرفته است مخصوصاً برای جوانان دلاوروجان نشان ایران فراهم شده است. اگر تنها یك جوان ایرانی هم از یك تن از پهلوانان این اوراق سرمشق بگیرد همین خود برای من بزرگ ترین پاداش و بالاترین فخر خواهد بود.

طهران ۲۲ فروردین ماه ۱۳۳٤

سعید نفیسی

# داستانهای این مجلد


| | |
|---|---|
| ۱) ماه نخشب | ۹-۲۹ |
| ۲) جوانمرد خراسان | ۳۰-۴۴ |
| ۳) پسر آذرك | ۴۵-۶۳ |
| ٤) امیرزادهٔ نافرجام | ٦٤-۸۷ |
| ٥) نامهٔ خدایان | ۸۸-۱۰۳ |
| ٦) آتش سده | ۱۰٤-۱۲۸ |
| ۷) آخرین امیر | ۱۲۹-۱۳۹ |
| ۸) رویگر سیستانی | ۱٤۰-۱٥٤ |
| ۹) سپید دینان | ۱٥٥-۱۹۹ |
| ۱۰) پس ازهزارسال | ۲۰۰-۲۳۰ |
| ۱۱) این مردهزارساله | ۲۳۱-۲٥۳ |
| ۱۲) خداوند گارمطلق | ۲٥٤-۲٦۱ |
| ۱۳) غربالبند غیور | ۲٦۲-۲٦۸ |
| ۱٤) شهید خیوه | ۲٦۹-۲۷٦ |

# ماه نخشب

بایرانم ، بایران گرامیم ، بایران جاودانیم

س . ن

درآن نیم شب بهارسال۱۱۳ هجری، که‌درروستای« کازه» نزدیك مرو، درخانهٔ حکیم بلخی، که ازسرهنگان امیرخراسان بود ، کودکی نرینه بجهان آمد۸۲ سال بود که چهارفرسنگ‌آن سوی‌تر،درروستای «زرق» درکنار رود « رزیق» که ازشعب رود مرغاب بود ، یزدگرد سوم آخرین شاهنشاه ساسانی کشته شده بود .

درین ۸۲سال ، با آنکه یاد او هنوز از دلها نرفته بود و گروهی از پاك نژادان آن سر زمین هنوز بزیارت خاك اومی رفتند ، زمانه چه رنگهاانگیخته‌وچه‌شعبده‌هاونیرنگهابکاربرده‌بود ! نه تنهاخویشاوندان حکیم ، بلکه صد ها وهزاران ازمردم این‌سرزمین ، با آه و دریغ ودرد روی از جهان در کشیده و بنا کامی جهان را بفرزندان رنجدیده خود گذاشته‌بودند. نه تنها مردم مرودرین غم بی‌پایان‌با یك دیگر همداستان بودند ، بلکه آن سوی‌تر، در سرزمین بلخ هم . که حکیم درجوانی از نابکاری کارگزاران خاندان اموی از آنجا گریخته بود ، همین اندوه‌بر درودیوارها نقش بسته بود. هر کاروانیکه‌ازیك گوشهٔ ایرانشهر بگوشهٔ دیگرمیرفت وطرایفی را، که جهان متمدن خواستارودلدادهٔ آن بود ، با

خود می‌آورد و آنها را بزر و سیم و گوهر بدل میکرد در میان آن همه زیبایی ها وشگفتی های صنعت و هنر ایرانی ، ناله ها و شکوه های دل شکاف پیران وجوانان ومردان وزنان ایرانشهررا هم با خود می‌آورد .

صد سال بود که خاك ایرانشهر بپای بیگانگان آلوده شده بود . شاهنشاه ساسانی ، در برابر این مردم خود کام راه گریز پیش گرفته و باین سرزمینی، که حکیم‌بلخی آنرا پناه گاه‌خویش قرارداده است، آمده بود . اماتازیان‌هنگامه جوی ، هم چنان دربی‌وی می‌آمدند وروبشمال پیش میرفتند. تنها ازیك‌سوی درآذربایجان وازسوی دیگردردیلمستان وطبرستان وازیك سوی هم درخراسان ، ایرانیان پاك نژاد دست ازجان شستند ودلیرانه سدی ازتن خویش در برابر این مردم کشان کشیدند . ازسال ۲۳ هجری ، که تازیان بخراسان نزدیك شدند و بدروازهای این سرزمین زرخیزرسیدند ، تاسال ۸۸ که دیگرمانعی‌دربرابرخود ندیدند، ۶۵ سال تمام مردم خراسان وماوراء النهرمنتهای دلاوری وجان‌فشانی‌را کردند . چه بسا جوانان دلیر که درمیدانهای جنك ازپا درآمدند . چه بساهمسران‌جوان که بی شوی ماندند وچه بساکودکان که بی‌پدرشدند ؛ امادیگر کار از کارگذشته ودیرشده بود . نواحی دیگر ایران یوغ فرمانبرداری تازیان‌را بگردن نهاده وباین سرشکستگی تن‌درداده‌بودند.

روز بروز تازیان ، در سرزمین پدران حکیم بلخی نیرومند تر میشدند . فرزانگان دیار کم کم پی باین برده بودند که دیگرجانفشانی در میدانهای جنك چاره کار و داروی درد نیست ، چه سود که دلاوران دیاربیهوده جان خویش را فدا کنند ؟

راهی دیگردرپیش باید گرفت . باید مردم ایرانشهررا ، که‌هنوز خون ایرانی دررگشان روانست ، بجنبش واداشت . باید در پیرو جوان

وزن ومرد روحی دمید که تاروپود وجودشان را برانگیزد.

حکیم بلخی از کسانی بود که در نخستین روز با فرزانگانی که این راه را درپیش گرفتند همداستان شد. آن شب تنی چند از مردان بلخ درخانهٔ دوستی پنهانی گرد آمدند و نیمه شب سوگند خوردند که تا جان در تن دارند ازین راه دور ودراز باز نگردند. هریك از ایشان را بگوشه ای فرستادند که آنجا این آتش مقدس رابرافروزد واگر اخگری درزیرخاکستری نهفته است آن را شراره زن کند. حکیم مأمور مرو شد. در چهار فرسنگی شهر، در روستای کازه، با زن جوان خویش در خانهٔ متوسطی فرود آمد. روزها درپی کار خویش بشهر میرفت و شب بدین خانهٔ روستایی بازمی گشت. هفته ای دو شب جوانمردان مرو، که با حکیم هم قسم شده وانجمنی مخفی فراهم ساخته وبرای جنبش ایرانیان زمینه می چیدند، درهمان خانهٔ روستایی گرد می آمدند.

این جوانمردان افراد حزب بزرگی بودند که درسراسرایران و مخصوصاً درخراسان وسیستان وماوراء النهرسازمانی نیرومند داشتند و درهمه جا پراکنده بودند. بدخواهانی که هزاران بار مزهٔ دشمنی این جوانمردان را چشیده و گرفتارسرپنجهٔ دلیرشان شده بودند، ایشان را باسامی توهین آمیزچند مانند «خارجیان» و«عیاران» می خواندند. چون مردانه نمیتوانستند باایشان برابری کنند می کوشیدند بآنها تهمت بزنند.

آن شبی که در خانهٔ حکیم بلخی کودکی نرینه بجهان آمد جوانمردان مروهمه آنجا گرد آمده بودند. جوانمردان، برای اینکه مقصودخود را از اینگونه اجتماعها پنهان نگاه بدارند و کارگزاران حکمرانان تازی را بفریبند، پیش آمدهای کوچك مانند بیماری ورفتن وبازآمدن ازسفروجشنهای خانوادگی مانند زناشویی و ختنه سوران و

اسم گذاران وولادت فرزند وحتی سوگواریهای روز مرگ وهفته وماه و چله وسال را وسیله می کردند وبدینگونه با هم می نشستند و نقشهٔ کار خویش را میکشیدند .

آن شب هم جوانمردان مرودرخانهٔ حکیم ببهانهٔ ولادت این فرزند گرد آمده بودند . ازپدرومادر رنج کشیده ، که همهٔ عمررا درحسرت و نا کامی زیسته بودند ، کودکی ناتوان ونحیف درآن شب بجهان آمد . این پسررا هشام نام نهادند .

هشام پسرحکیم درآن روستای کازه ، که یکی ازوعده گاه های جوانمردان مروبود ، دردامن مادررنجور خویش پرورش یافت . ضعف و لاغری مادرزاد وتنك دستی پدر ومادرو گرفتاری مردم آن زمان دردفع بدبختی های بزرگتروی را درمعرض آفات گوناگون قرارداد . بهمین جهة در کودکی بیماری های سخت بروچیره شد وهنگامی که هشام از خانهٔ پدرومادر بیرون آمد ، تا با کودکان هم سن خود در کشتزارهای اطراف مروبازی کند ، کوتاه قد ولاغر اندام وسیه چرده بود و سری کل و رویی زشت داشت که نشانهٔ آبله در همه جای آن دیده میشد و یك چشم اورا از کارانداخته بود .

حکیم ، فرزند را نزدیکی ازجوانمردان مروبدبستان گذاشت . این مردپیشوای جوانمردان شهرخویش وازهمه دلیرتروغیورترو پرشورتر وبی باك تربود . خون پاك ایرانی دررگهای وی می جوشید وبرای اینکه مسلك مردانهٔ خویش را بیشتر انتشار دهد ، دبیرستانی گشوده بود و کودکان را در پیش خود مینشاند تا در ضمن آنکه الف وبارا بدیشان می آموزد ، آنان را ازنخستین روز های زندگی درین جنبش بزرك

آماده کند .

هشام ، که‌این‌احساسات را از پدرهم‌ارث میبرد، ازنخستین‌روزی که پا بدبیرستان گذاشت بیشتر ازنوآموزان دیگرخود را مستعد نشان داد وازهمان آغازخلیفهٔ کودکان وجانشین آموزگار خود شد .

این آموزگار واین دبستان چندان روح کودك آبله رخسار سیه چردهٔ نحیف را مردانه پرورد وچنان نیروی جان بخش‌درودمید که‌درده سالگی این کودك‌درپی ماجرایی‌می گشت‌تامردانگی‌خویش رابیازماید.

درسرراه وی ، که‌هرروزازروستای کازه بمرو بدبیرستان میرفت، یك فرسنك که از کازه میگذشتند ، درسه فرسنگی‌شهر، روستای‌آباد وخرم «ماخان» بودکه با چند ده دیگر بثروتمند ترین اعیان مرو تعلق داشت . این مرد محتشم و ثروتمند ابو مسلم عبدالرحمن بن مسلم نام داشت و چون در همهٔ خراسان نام وی پیچیده بود او را همه ابومسلم خراسانی‌میگفتند .

پدران ابو مسلم از مردم روستای سنجرد ، در ناحیهٔ فریدن ، از توابع اصفهان ، بودند وهم چنان که‌حکیم‌بلخی، پدرهشام، کودك ده سالهٔ ما ، ازآزارو شکنجهٔ بیدادگران اموی بدین سرزمین پناه آورده بود، ایشان هم ازفریدن باین جا آمده واین روستاها را خریده بودند . پدران ابومسلم از بازماندگان گودرز و از طبقهٔ آزادان بودند و وی از فرزندان بزرك مهر پسربختگان ، حکیم معروف ایرانی معاصر خسرو اول نوشیروان ساسانی بود و بهمین جهة مردم خراسان نسبت بدین خاندان توجه خاص داشتند .

ابومسلم ، اندك اندك ، جوانمردان راگرد خویش فراهم‌کرده

وپیشوایی ایشان را پذیرفته وسپاهی بزرك ازدلیرمردان خراسان فراهم ساخته بود واینك دیگر شمارهٔ ایشان و نیروی ایشان بجایی رسیده بود که حاجت نداشتند درزیرپرده اندیشهای خود را بکاربرند. حالادیگر لشکریان ابومسلم ، کودکانی را، که ازهمان جوانمردان زاده بودند و زیر دست همان جوانمردان پرورده شده بودند ، بخود می پذیرفتند تا هم ازخرد سالی ایشان را درراه این جنبش بزرك آماده کنند .

درسال ۱۲۴ هجری ، که ابو مسلم آشکارا بر تازیان قیام کرد ، کودك یازده ساله ای ، هشام پسرحکیم بلخی که در مرو زاده و در مرو بزرك شده بود ، نیزاززیردستان اوبود .

ابومسلم شب وروزدرراه رهایی سر زمین پدران خود می کوشید و پس از اندیشهای فراوان باینجا رسیده بود که یگانه راه نجات اینست که خلیفهٔ اموی را که دردمشق نشسته وپنجهٔ بیداد را در همهٔ کشورها وبیشترازهمه درایرانشهرفروبرده است وفرمانروایان ستمگر خویش را بدین سوی و آن سوی میفرستدکه روستا های ایران را تاراج کنند و دسترنج روستاییان تیره بخت ایران را ، برای کامجویی و شهوت رانی خلیفه ، بدمشق بفرستند ، از میان بردارد و از خاندان هاشمیان که با ایرانیان خویشاوندی دارند وبا ابومسلم نیز اتحاد کرده وسوگندخورده اند که با ایرانیان کافرماجرایی نکنند ، کسی رابجایشان بنشاند .

آن روزی که هشام پسرحکیم بخدمت ابومسلم درآمدقیام ابومسلم وبارانش آغاز شد. جوانمردان خراسان پس از آنکه مردانه بمیدان درآمدند وخراسان وماوراءِ النهر وسیستان را دردست گرفتند، بفرماندهی ابومسلم بسوی کوفه روان شدندوسرانجام پس از رنجها و کوششهای جانکاه مروان بن محمد آخرین خلیفهٔ اموی را ازمیان بردند و در ۱۳ ربیع الاول ۱۳۲

ابوالعباس عبدالله بن محمد معروف بسفاح را در شهر انبار درخاك ایران بخلافت نشاندند. تـا پنج سال پس از آنهم ابو مسلم زنده بود. در سال ۱۳۷، هنگامی که ابو جعفر عبدالله بن محمد معروف بمنصور دوانقی تازه برهمـان تخت خلافتی که ابو مسلم آنرا استوار کرده بود نشست و بدست کارگزاران ایرانی فرمانروایی کرد، چون ازنفوذ و نیروی ابو مسلم نگران بود، پنداشت بهترین راه اینست که اورا ازمیان بردارد تا نیرویی بالاتر ازنیروی او نباشد. این بود که بخیانت امیربزرك ایرانی را نزد خود خواند و بنامردی اورا کشت.

هنـگامی که ابومسلم کشته شد هشام پسرحکیم جوانی ۲٤ ساله بود و ۱۳ سال بود که شب وروزبا جنبش بزرك ابومسلم یاری کرده ودر همهٔ میدانها جان فشانی کرده بود.

سپاهیان وسالاران ابومسلم هریك راهی درپیش گرفتند وهشام که درین میان ترقی کرده وبمقام سالاری رسیده بود راه دیار پدران خویش را پیمود و بمرو بازگشت. در سال ۱٤۰ که تازه ده سالی بود بمرو بازگشته بود، دردستگاه عبدالجبار بن عبدالرحمن ازدی، که از جانب خلیفهٔ بغداد بحکمرانی خراسان آمده بودوارد خدمت شدوچندی نگذشت که این جوان زیرك دانای کارآمد بوزیری حکمران خراسان رسید. اما هرچه باین کارفرمایان تازی نزدیك‌تر میشد کینهٔ اوپامرجاترمیگشت ودشمنی‌های دیرین و انتقامهای چند پشت از پدران خود را بیشتر بیاد می‌آورد. سرانجام درسال ۱٤۹ هجری، این جوان سی‌وشش سالهٔ مروزی که اینك دیگرازهرراه وهرسوی آزموده وورزیده وجهاندیده ومنجیده شده بود، هنگامی که در همان خانهٔ روستـایی کازه، که اینك پس از مرك پدرومادرش ازمهربان ترین کسانش تهی‌شده بود، باز درراه ایران

اندیشه میکرد ، سری بخرسندی خاطر جنباند و دودست مردانه را بهم مالید و گردن برافراشت و نگاهی بر آسمان کرد که در میان شب پاییز ، ازبیرون اطاق ، پرده سیاهش را برروی جهانیان گسترده بود .

درین هنگام این جوان کوتاه قد با هوش چابك ، فرزانه‌ترین مردم روزگار خود بود . در راه دانش رنجها برده و کتابهای فراوان خوانده و ازهر دانش چیزی اندوخته و آموخته بود . مخصوصاً درعلوم نهانی ، که در آن زمان بسیارروا ج داشت ، زبردست شده وطلسم و نیرنك وشعبده و کیمیا وسیمیا را به از هر کس میدانست و درکار های شگفت زبردست ترین استاد زمانهٔ خود بود .

کینهٔ تازیان وانتقام‌چندپشت پدران وازهمه گذشته‌خون‌خواهی امیر بزرك ابومسلم خراسانی این دانشمند رابرانگیخت که راهی دیگر درجنبش خود بپیماید .

آیین های ایران کهن از سرزمین خراسان و ماوراء النهر رخت بربسته بود . پیروان دین بهی و آیین مزدیسنا ، در همان زمانهایی که تازیان روزبروزپا برجاترمی‌شدند ، با آه ودرد ودریغ راه عربت را پیش گرفته ، گروهی بهند و گروهی بچین رفته بودند . هشام مصمم شد آیینی‌تازه بجهان بیاورد . پدرش نیز که‌مردی دانشمند بود ، درباز پسین روز های زندگی ، اندکی درین زمینه با او سخن گفته بود و چنان می‌نمود که وی را بدین کاروصیت کرده است .

هشام مردی‌جهاندیده واندیشمند وپخته وروان شناس بود . سالها درجوانمردی راه پیموده و در میان مردم گشته بود . درین جهانگردیها وجان فشانی‌ها بیشتر با مردم زیردست زیسته وبآرزوها و خواهشهای‌دل ایشان پی‌برده بود . می‌دانست که این مردم خرده‌پا ازبیدادگران‌دلی‌پر

خون دارند وازستمهای ایشان و وردستانشان بتنك آمده اند . میدانست که این گونه مردم را جز پیشوای روحانی کسی نتواند بکارهای بزرك وا دارد . این بود که مصمم شد ازین راه بر مردم شهر خویش وروزگار خویش چیره شود .

روزی دربیرون شهر جوانمردان را گرد آورد وخود درمیانشان بربلندی رفت و مردم را بخویش خواند .

این خبر درشهرمرو ودرهمهٔ خراسان ولوله‌افکند . فرمانروایان بیگانه بر خویشتن لرزیدند و بچشم خویش می دیدند که دشمنی توانا برخاست‌و کاخ آرزویشان‌ازهم فروریخت . چارها اندیشیدند وتیرنگها بکارزدند تا اینکه هشام پسرحکیم ، پیشوای آزادان وجوانمردان مرو را ، گرفتندوهمچنانکه‌دربارهٔ همه میکردند، بند کردند وببغداد بردند وچندی اورا دربند بداشتند تا اینکه خلافت بمهدی رسید و وی از بند رهایی یافت وبازراه درازبغدادبمرورا پیش گرفت و این بار راهی می‌رفت که دیگر باز گشت نداشت .

پیامبرمرومردی خیال پرست وشیفتهٔ کارخویشتن بود . بهروسیله که می‌بود می‌بایست پیش رود . در کاری که وی پیش گرفته بود نتیجه بیش ازوسیله اهمیت داشت. وی نتیجه را می‌دید، وسیله هرچه خواهی گوباش ! وانگهی مگر دیگران همواره از همین راه وی را از پا در نمی‌آوردند؟ اینك که همه بتزویر ودروغ شکست در کاراومی آوردند دست کم وی بفریبی کوچك ترودروغی مردانه‌تردست بیازد .

مردی دانا ، که بر همهٔ دانش ها ی روز گار خویش چیره باشد ، ناچار نیرویی و پیشرفتی دارد که دیگران ندارند . هشتم پسر حکیم ، پیشوای جوانمردان مرو وپیامبرآن روز گار، از آن پس از مردم دوری

گزید. هر زمان که ناگزیر می‌شد در میان مردم شهر اندرآید نامی دگرگونه برخویشتن می‌گذاشت. زمانی خویشتن را «هاشم» و گاهی «عطا» می‌خواند و بهمین جهة کسانی که پس از او ازوی سخن رانده اند در نامش اختلاف کرده‌اند.

برای اینکه در انجام کار بزرگ خویشتن بهتر و بیشتر پیش رود، ناچار شد اززادنگاه گرامی خویش و از آن شهری که فراهم آمد، نگاه مردی ومردانگی ومیعاد جوانمردان خراسان بود، بادرد و دریغ چشم بپوشد و سر زمین دوری را جایگاه برگزیند. این بود که با یاران و پیوستگان نزدیکش راه ماوراء النهر را پیش گرفت وچون ازرودجیحون گذشت دست راست شاهراه سمرقند را گرفت و در سه منزلی سمرقند بشهر نخشب، که در آن زمان شهری دورافتاده وپناه‌گاه خوبی بود، فرود آمد و در دو فرسنگی شهر در دامنهٔ کوه سیام برسر چاهی دژی استوار ساخت وآنجارا جایگاه خویش وپیروان نزدیك ویاران و کسانش کرد.

ازآن روزدیگردیدهٔ کسی، جزدستیاران نزدیك، برچهرهٔ هشام پسرحکیم نیفتاد و هر زمان که در میان مردم آشکار میشد روپوش یا نقاب و یا مقنعه‌ای از پارچهٔ زراندود برچهره داشت تا مردم روی او را نبینند و وی را چون مردی ناتوان و اندك مایه نپندارند و در ضمن در پرتو آفتاب و در فروغ شمع روپوشی که برچهره داشت بتابد و پرتو افکند ومردم را خیره‌تروشگفت زده‌تر کند. ازآن روز مردم روز گار وی را بنام «مقنع» خواندند چنانکه نام اصلیش‌هم فراموش‌شد.

مقنع پیروان خود را فرمود که برای امتیازازمردم دیگر همواره جامهٔ سفید بپوشند وبهمین‌جهت این گروه را «سفیدجامگان» میگفتند وتازیان بزبان خود ترجمه کرده و «مبیضه» نام نهاده بودند.

روز بروز برشمارهٔ سفید جامگان افزوده میشد. اندك اندك بر سراسر خراسان و ماوراء النهر دست یافتند و لرزه در بنیاد حکمرانی بیگانگان ستمگر افکنندند. این گروه نا مردم تازیان وزیردستانشان، جز آنکه ایشان را بد نام کنند و بدیشان تهمت زنند و کافر وزندیق بخوانند، چاره‌ای دیگر نداشتند. تاازین‌راه مردم‌ساده و نادان‌را ازایشان دور کنند وشگفتا که هزار و دویست سال مردم ساده دل درین شبهه و فریب باقی ماندند!

پیامبرسفید جامگان، برای آنکه از نابکاریها و خیانت ها و نامردیهای جاسوسان وفرستادگان بیگانه درزنهار باشد، ازمردم‌روزگار خویش دوری می گرفت وهمچنان دردژی، که دردامنهٔ کوه سیام ساخته بود، می‌زیست وچون درآن روزگارزنان درین گونه کارها نبودند و با بیگانگان کمترسازش‌داشتند، کارگزاران نزدیك‌خود را اززنان‌پیروان خود برگزید ونزدیك‌صدتن ازیشان را درآن دژسیام گردآورد ورابطهٔ خود را بامردمی که در بیرون دژ بودند بدست ایشان سپرد.

درآن زمان هنوزآیینی، که‌تازیان باخودآورده بودند، چندان درخراسان و ماوراء النهر ریشه نگرفته بود. چنانکه مرده نماز را هم بزبان پارسی‌می‌خواندند وپس ازآنکه ازدین‌بهی وآیین مزدیسنا دست شسته بودند، هنوزدین درستی نداشتند و ناچار کسی چون‌مقنع، که می‌خواست‌نیرویی‌برانگیزد وایران گرامی‌خویش‌راازچنگال‌بیگانگان رها کند، بهترین وسیله این بود که مردم را بآیین نوین بخواند و بدین گونه دردلها راه باز کند

سالاران بزرك، که درمیان پیروانش بودند،مردمی کارآمدودلیر بودندوروزبروزبرقلمروآیین نوین‌می فزودند. دلیرترین وکارآمدترین

سالاران سپاهش «عبدالله پسرعمرو» بود که‌دختر خویش را بزنی بمقنع داده بود و او بود که نخست از مرو برخاست و از جیحون گذشت و در شهرهای کش و نخشب مردم را بوی خواند و راه را چنان باز کرد که مردم کش و نخشب همه بدو گرویدند. نخستین روستایی، ازخاك کش، که مردمش پیروی کردند، روستای «سوبخ» بود که از آن پس نیز تا سالها مرکز یاران ویاوران مقنع بشمارمی‌رفت.

سالاری «عمرو» نام، ازمردم سوبخ،پیشروآن جنبش شد ومردمرا برحکمران آن دیار شورانید ومردم برآشفتند و آن حکمران بیگانه را کشتند وسرزمین نخشب و کش‌وقسمتی ازخاك سغد وبخارا را بآیین تازه درآوردند وبدین گونه کار بالا گرفت و کسانی‌که با ایشان یاوری نکردندبرجان خویش بلرزیدند وهنگامه‌ای شگفت وبیم وهراسی‌بزرك درخراسان وماوراء النهر افتاد.

حمید پسرقحطبه، ازجانب تازیان حکمرانی خراسان وماوراء-النهرداشت. ووی فرمان‌داد تا مقنع را بگیرندوببندافگنند واین‌هنگام بود که مقنع از مرو گریخت و بسرزمین نخشب، در میان هواخواهان خویش،رفت. ازآن زمان حمید پسرقحطبه همواره در پی مقنع و سفید جامگان بود ولشکریان بجنك ایشان می‌فرستاد.

هنگامی‌که مقنع ازساختمان‌دژخویش، دردامنهٔ کوه‌سیام،فراغت یافت با همان دانشها و فراستهایی که داشت و آن زبردستی که در کارهای شگفت بهم رسانیده بود، شبها طبقی فروزان چون ماهی تمام ازآن چاه میان دژ بر می‌آورد وبآسمان می فرستاد، چنانکه چون ماه تمام آسمان را میگرفت وجهان راروشن می کرد و پرتوزرینش بهمه جامی تافت وهمه کس وهمه چیزرادروی گرفت نخستین دربن آن‌چاه و دوباره پس از چندی فرود می آمد و بجایگاه باز میگشت.

مردم این طبق فروزان را بنامهای مختلف می‌خواندند. «ماه تخشب» یا «ماه کش» یا «ماه چاه کش» یا «ماه سیام» یا «ماه کاشغر» و یا «ماه مقنع» می گفتند و بیش ازهزار و دویست سال این سخن در زبان مردم ایران گشته وبسا شاعران که خوبرویان را بدان مانند کرده اند.

پیداست کسی که بدین گونه دردانش وهنرزبردست باشد وچنین طبقی نورانی وآسمان پیمای بسازد که هنوز کسی بر از آن پی نبرده و ندانسته است که وی درساختن آن چه‌هنربکار برده است ، تاکدام پایه کاروی بالامی گیردوچگونه‌مردم روزگار، آنهم‌روزگارهزار ودویست سال پیش ، بدومی گروند .

گویند این طبق فروزان و این ماه پرتو افگن چنان بزرك بود که ازدوماه راه آنرا در آسمان می‌دیدند وبهمین جهة بود که بیش از پیش گروه گروه زن ومرد وپیروجوان برو گرد می‌آمدند وبپیروی از فرمان او کمرمی‌بستند.

درآن زمان مردم خراسان وماوراءالنهراز کشته شدن ابو مسلم هنوزخشمگین بودند وازخلیفهٔ تازی که دست بخونش آلوده بود کینه دردل‌داشتند.مقنع‌هم، که دست پرورده وبرداشتهٔ ابومسلم‌بود ، بالاترین وظیفهٔ خویش را درین میدانست که انتقام‌این‌مرد بزرك را ازبیگانگان خانمان برانداز بگیرد . بهمین جهة مهدی، خلیفهٔ بغداد ، سخت بیمناك بود و گروه گروه سپاهیانی بجنك مقنع می فرستاد . اما از آنها کاری ساخته نبود و کارمقنع همچنان بالا می گرفت .

مقنع در آیین تازه ای‌که آورده بود معتقد بود که هر آیینی آیین پیشین را نسخ ولغومی‌کند وبهمین جهة آیین اونسخ آیین هیچ پیست و وی درین آیین جانشین ابومسلمست . می گفت: آفریدگار

جهان چون جهان را آفرید در آدم حلول کرد و پس از و در پیکر نوح .وموسی وعیسی ومحمد در آمد وسپس درابومسلم حلول کرد واینك در پیکراو در آمده است . می گفت آن پیمبران دیگر همه نفسانی بودند ومن روحانی ام ، که درایشان بودم ومرا این توانایی هست که خود را بهرصورت که خواهم بنمایم.

مقنع این سخنان را تنها بنزدیکان و خواص اصحاب و پیروان خویش می گفت ولیزمی گفت من از آسمان آمده‌ام وبآسمان بازمی گردم.

بالاترین برتری که در آیین مقنع بود این بود که پیروان خویش راهمواره بنشاط وسرور وبهره جویی از زندگی دایرمی کرد وبدین گونه میخواست پیروان خویش را نیرویی ببخشد و بزندگی این جهان دلبسته و دلخوش کند و از نومیدی و بدبینی بازشان بدارد ، تا بدین گونه بر دشواریهای جهان چیره شود و جنبش مردانهٔ خویش را بنتیجه ای که می‌خواست برساند . بدخواهان ودشمنان وی که بسبب وانگیزهٔ واقعی تعلیماتش پی نمی بردند یا اینکه احیانا می‌خواستند تهمت بزنند وی را پیرومسلك اباحیان می‌دانستند ومی گفتند که وی زن را نیزمباح کرده وگفته‌است زن همچو گلیست وهر که‌از آن ببوید چیزی‌از آن کم نشود.

پیشوای سفیدجامگان هم چنان دردژ کوه سیام می‌زیست وپرده داری داشت که واسطهٔ او و پیروانش بود و هر روز دستور های وی را بسالارانش می رساند . گردا گرد دژ کوه سیام دژی بزرگتر ساخته بودند که پیروان واصحاب نزدیك در آن جای داشتند وهرروزیك‌باردر آن دژرا می گشودند وآنچه برای زندگی خود می‌خواستند ازبیرون دژفراهم میکردند وسپس درهای دژرا می‌بستند ودیگرنمی گشادند.

درین میان مهدی ، خلیفهٔ بغداد ، هم چنان از پیشرفت کار سفید

جامگان هراسان بود وسرانجام ناچارشد خود روی بخراسان نهد و در نیشابور بماند تا از آنجا لشکری بدفع ایشان بفرستد. مقنع چون دانست که خلیفه بخراسان آمده است ترکان را، که درمیان پیروانش بودند، بخواند وخون ومال مسلمانان را بر ایشان مباح کرد و ایشان در میان مردم افتادند وهنگامه‌ای شگفت بپای کردند.

حکیم احمد، فرمانده سپاهیان مقنع در بخارا، بیاری خشوی و باغی و کردك، که سه‌تن‌ازسرهنگان آن سپاه بودند، دراطراف بخارا بکشتاروتاراج دست زد چنانکه مردم بخارا هراسان شدندونزدحسین ابن معاذ، که ازجانب تازیان حکمران‌این سر زمین بود، رفتند و او را ببرابری باسفید جامگان برانگیختند واودررجب۱۵۹ با لشکر خویش ومردم‌بخارااازشهر بیرون آمد ودرروستای نرشخ‌این‌دو گروه بهم‌رسیدند وجنك در گرفت.

درجنك نخستین لشکریان مقنع شکست‌خوردند وصلح کردند وپذیرفتند که دیگر کشتار وغارت نکنند وعهد نامه نوشتند. اماچون مردم بخارا بازگشتند ایشان حصارنرشخ را استوار کردند وآذوقه‌درآن گردآوردند و باز بنای دشمنی گذاشتند. مهدی خلیفه، چون کار را دشواردید، وزیرخود جبرئیل بن یحیی‌را بجنك سفید جامگان فرستاد ومأمور کرد ببخارا وازآنجا بنخشب رود وبا مقنع جنك کند.

چون جبرئیل ببخارا رسید، حسین بن معاذ ازویاری‌خواست که نخست حکیم‌احمد را ازمیان بردارند و گفت چون این مرد ازمیان رود آسان برمقنع می‌توان‌دست یافت. جبرئیل‌هم این پیشنهاد را پذیرفت. اما چهارماه تمام لشکریان خلیفه ومردم بخارا نتوانستند کاری از پیش ببرند وهرروزگروهی ازایشان کشته می‌شدند و سرانجام چاره جزآن

ندیدند که حیله کنند و بنامردی نقبی برحصار سفید جامگان بزنند و بدین گونه قسمتی از آن را آتش زدند وویران کردند وآنگاه درحصار ریختند وجمعی بسیار ازلشکریان حکیم احمد را کشتند. سفیدجامگان چون خود را گرفتار دیدند، باردیگر صلح کردند و پذیرفتند که ایشان را بی‌سلاح نزد خلیفهٔ تازی ببرند. اما چون باطناً ازآن گروه مسلمانان ایمن نبودند در نهان باخود سلاح داشتند.

جبرئیل فرمان داد که درنهان حکیم احمد را بکشند و خشوی را نیزازاسب فروکشیدند و کشتند. سفیدجامگان چون این عهدشکنی را دیدند سلاحهای پنهان خود رابیرون آوردند وباردیگر جنك در گرفت اما این بارهم شکست بسفید جامگان رسید. جبرئیل سرهای کشتگان را بسغد برد تا سفید جامگان، که درآنجا بیشترشده بودند و سغدیان نام ازسالاران مقنع بر آنها ریاست داشت، ازین پیشامد بترسند. اگر چه سفید جامگان سغد هم مردانه ایستادگی کردند و جنگهای چند در گرفت، اماسرانجام آنها نیزشکست خوردند وجبرئیل ازسغدبسمرقند رفت وآنجا نیزبا سفید جامگان جنگهای بسیار کرد.

درسال ۱۶۱ باردیگرمعاذ پسرمسلم، که حکمران خراسان بود، بمرورفت وبازاز آنجا بجنك سفیدجامگان سغد لشکر کشید و تا دو سال با ایشان می‌جنگید. درجمادی الاولی سال ۱۶۳ خلیفهٔ بغداد، مسیب پسرزهیرضبی را، حکمرانی خراسان داد واو درماه رجب ببخارارفت وبا کولارتکین نام ترك، که از سرهنگان سپاه مقنع بود، جنك کرد. از سوی دیگر حکمران هرات، که سعید حرشی نام داشت، بدژسیام، که جایگاه مقنع بود، حمله برد و آنرا محاصره کرد و در اطراف آن دژ برای سپاهیان خویش که بشمارهٔ بسیاربودند خانه‌ها و گرمابهایی ساخت

تا تابستان و زمستان دست از محاصره نکشند.

بااین همه مقنع وسفیدجامگان هم‌چنان ایستادگی کردند، زیرا که‌درمیان دژ خود چشمهٔ آب ودرختان وکشتزارها و کشاورزان‌داشتند ووسیلهٔ زندگی برای نزدیکان مقنع ازهرجهة آماده بود وسپهسالاران وی از همان درون دژ بدستیاری لشکریان خود حملات دشمن را دفع میکردند.

در میان این دژ، دژ کوچك‌تری بربالای کوه‌بود، که همان‌قلعهٔ مقنع بود و کسی نمیتوانست برآن دست بیابد. اما چون محاصره‌بسیار طول کشیدومردمی که دردرون دژ نخستین بودند بجان‌آمدند وروزگار بریشان تنگ شد، ناچار سپاه سالارشان تسلیم سعید حرشی شد ودژرا بتصرف کسان او داد ولشکریانی که با او بودند پراکنده شدند.

هر کس دیگر جای مقنع بود همین که دژ نیرومند خویش را بدست تازیان می‌دید و پیروان خودرا پراکنده‌می‌یافت، از پیشرفت کار خویش‌و دنبال کردن‌آن جنبش بزرگی که در چهار سال پیش‌بدان‌آغاز کرده وهزاران هزار مردم‌غیرتمند بزرگوارجوا مردرا باآن یار کرده وسرزمین پهناوری‌را جلوه گاه‌آن ساخته وبانگ‌آن جهان‌رافراگرفته بود، دست برمیداشت و یکسره نومید می شد و مانند دیگران زنهار می خواست و باز ماندهٔ زندگی را بخورد و خواب و خشم و شهوت می گذراند.

اما هشام پسر حکیم بلخی، که در میان جوانمردان‌مرو بجهان آمده وزیر دست ابومسلم خراسانی پرورده شده وجوانمردان خراسانش بپیشوایی برگزیده‌بودند ازین گونه‌مردان سست زبون نبود، که بدین بادها ازپای درآیدوزندگی‌در ناکامی‌را بمرگ در کامرانی‌رجحان نهد.

نه، پیشوای سفیدجامگان، از آن کسانی نبود که تن بفرمانبرداری از بیگانگان دردهد و پس از آن همه کامیابی ها و سالیان دراز پیشوایی بر غیرتمندترین مردان جهان متمدن امان نامه ای از بیگانه ای زشت و نابکار بستاند!

در میان دژ سیام تنوری بزرگ بود که هر روز نان صدتن در آن آماده می‌شد. آن‌شب آغاز زمستان سال ۱۶۳ هجری، که ماه نخشب آخرین بار در چاه سیام فرو رفته و دیگر از آن بیرون نیامده و تا جاودان در آنجا مانده بود، هشام پسر حکیم بلخی، آن پهلوان نقاب پوش، آن جوانمرد سفید جامهٔ دلیر، که هیچ چیز حتی میلیونها بیداد گر ومزدور برو دلیر نشده و او را بیمناك نکرده بود، در کنار آن چاه در دامن کوه، تصمیمی گرفت که هنوز هزار و دویست سالست کسی جرأت نکرده است چنان تصمیمی بگیرد وبکاری عزم کرد که هزارو دویست سالست، با همهٔ دعویهای برتری، هنوز هیچکس از آدمی زادگان نتوانسته است بدان بزرگی کاری ازپیش ببرد.

رگ ایرانی وی، باو اجازه نمیداد که خود و نزدیکانش را در دست تازیان ناجوانمرد ببیند. شبانه آن نقشه‌را کشید وبامدادازخواب بر خاست. آن تنور بزرگ را، که چون کانون دوزخی بود، گرم برافروخت. چنانکه آهن و مس هم در آن گداخته می شد و سه روز همچنان آنرا تفته می‌کردند.

در پایان روز سوم، همسرمهربان‌خویش، دختر عبدالله پسرعمرو راکه وفادارترین سالارانش بود و درآخرین زدوخورد در میان دژ جان درراه او داده و نام خویش‌را دردل جوانمردان باخون نگاشته بودبخود خواند. گفت زبان را بطعام و شراب بنشاند ودر شراب زهر کرد وهر

زنی را یك قدح مخصوص داد و گفت: چون من جام خویش‌را بر کشم شما نیز باید همه جام‌را یکباره بپیمایید. از همهٔ آن زنان که در آن میان بودند، تنهایك‌تن که خیانت پیشه بود و از مرگ می‌هراسید وپی‌برده بود که سرنوشت او چه خواهد شد جام خویش‌را ننوشید و ازگریبان خود ریخت وخودرا مرده ساخت ودر میان زنان دیگر انداخت وهمین که فرصت بافت در گوشه ای پنهان شد و از پناهگاه بریـن وقـایع می‌نگریست. چندی نکشید که آن همه زنان یك‌یك از پا درآمدند. پیشوای جوانمردان بپای خاست و نگاهی بچپ و راست افکند، جز خویشتن کسی‌را سر پای ندید. دست لاغر خویش را بر پیشانی مردانه کشید، عرق سردی را که بر آن نشسته و بر روی‌بوش‌زربفت‌میریخت برچید، روی پوش را بیك‌سو افکند. «مقنع» از زیرنقاب بیرون آمد، جهان یك‌بار دیگر توانست آن چهرهٔ مردانهٔ پنجاه‌ساله‌را بنگرد. آن چشم سیاه‌دلشکاف بار دیگر بر جهان شگفت زده نگریست. نزدیك پرده دار خویش که همواره دردژ همراه اوبود رفت، شمشیری راکه در دستش بود ازو گرفت و باآن شمشیر سراو را هم برزمین افکند که این آخرین باز ماندهٔ دژ سیام هم بدست دشمن نیفتد. سپس یك یك مردگان را بغل کرد ودرآن تنور تفته میانداخت وسرانجام چون‌دیگر کسی نماند، بار دیگر نزدیك تنور رفت، جامهٔ سفید بلنـد خویش را بیرون کرد و در کنار تنور گذاشت. نگاهی برآسمان خون‌آلود مغرب کرد که شفق‌میرفت دامن خونین خویش‌را ازآن برچیند، ماه نوی را که مـه روزبود ازآن افق پدیدار میشد نگریست، سر خویش‌را گردا گردآسمان گرداند، بازمین‌وآسمان ایران خویش وداع کرد، دست داست را بحالت وداع بلند کرد و کف دست راروبمغرب نگاه داشت و

بهمین‌حال‌جستی بدان تنور گداخته زد ودر میان آن همه خاکستری، که از سوختن پیوستگانش در میان آتش گرد آمده بود، افتاد و هماندم دودی ازتنور برآمدواندام لاغراوچنان سوخت که‌جزخاکستری ازو بجا نماند.

آن زن که می‌را در گریبان خویش ریخته و بدینگونه جان از آن همه جانفشانی بدر برده بود، چون‌نزدیك آن‌تنور رفت اندك‌نشانی هم‌ازپیکراوندید. توگویی‌هشام پسر حکیم هرگز درجهان نبوده‌است.

اما نه، بزرگ تر ازوچیزی در جهان نبوده است! هزارودویست سالست که جهان دربرابربزرگی‌اودرشگفت مانده ونمی‌داند این‌نیروی کوه‌آسا، این مردانگی شگفت را بچه‌چیز مانند کند! هنوز جهان مقیاس و میزانی نیافته است که با آن این‌همه جوانمردی‌را بسنجد.

☆ ☆ ☆

بامداد آن روزی که آخرین دود از تنور دژسیام برخاست، آن گروه ستمگران با زیر دستان غارتگر خویش،فریاد زنان وهلهله کنان، در دژ بی‌پاسبان راگشودند، جز مال چیزی نیافتند که از آنها ببرند واگر اندکی بآیین مردانگی آشنا بودند می توانستند یادگاریکی از بزرگترین مردان جهان‌را با خویش ببرند، یا دست کم یادگار آن‌ملتی را که ازین‌گونه پهلوانان در دامن خود پرورانده است!

از آن پس از سی و دو هزار از پیروان نزدیك مقنع کسی در پای کوه سیام وبرسر آن چاه نماند؛ اماتاچهارصدسال پس‌ازآن درکش و نخشب و بخارا هنوز گروهی از سفیدجامگان می‌زیستند ونام هشام پسر حکیم بلخی‌را در تار و پود دل خویش بافته بودند.

آن تخمی که پیامبرسفیدجامگان، درهزارو دویست سال پیش،

در آن نواحی دور دست خاک ایران بر زمین پاشیده هر سال نیش زد و سر
از زمین بدر آورد و در زیر آفتاب سر کشید و نیرو گرفت و هنوز میوهٔ
جاودانی خود را میدهد .

۹ آذر ماه ۱۳۲۵

# جوانمرد خراسان

درآن گرماگرم تابستان سال ۱۲۸ هجری ، که عبدالرحمن پسر مسلم ، جوان ۱۹ ساله ، سوار بر اسب ، آهسته از دروازهٔ شمالی کوفه بیرون آمدو بسوی شمال رهسپار می‌شد ، درآن دور دست ، درسرزمین خراسان ، نصر پسر سیار کنانی لیثی ازسه سال پیش باز پنجهٔستمگری خود را در سینه های خونین مردم رنج دیده فرو برده بود .

عبدالرحمن جوان رعنای میانه قد باریك اندامی بود که جامهٔ بسیار ساده ، اما پاکیزه ای در بر و دستار سربی رنگی بر سر داشت . اسب کوه پیکر او در زیر رانش چون تودهای از سیم درحرکت بود و این جوان چالاك بر فراز آن رهنورد نجیب ، نقشهای برجستهٔ باستانی خسرو دوم ساسانی و شبدیزرا در طاق بستان بیاد می‌آورد .

عبدالرحمن یك سال بود که از سرزمین خویش دور شده و نزد ابراهیم بن محمد از خاندان عباسی بکوفه رفته بود . این جوان دلیر و هوشمند و فرزانه از خاندان کهن و از روستایی بنام سنجرد ، از ناحیهٔ فریدن در خاك اصفهان ، بود پدرانش همه از طبقهٔ آزادان بودند که در زمان ساسانیان نجیب زادگان ایران کهن را فراهم می کردند . جدش گودرز از بازماندگان بزرگمهر پسر بختگان ، حکیم دانشمند

معروف دربار خسرو اول نوشیروان بود. پیش از آنکه عبدالرحمن بجهان آید پدرش مسلم، دربرابر وضع ناگواری که ستمگریهای پی‌درپی فرمانروایان بیگانه در آن سرزمین فراهم کرده بودند، دیگر نتوانست تاب آورد وهرچه داشت فروخت و دست زن و فرزند خود را گرفت و بنه کن بشهر مرو رفت، که در آن‌زمان جایگاه جوانمردان خراسان بود وهرکس بایشان پناه می‌برد روزگاری آسوده می‌یافت.

مسلم دربیرون شهر مرودرروستای «ماخان» زمینی خریدوخانه‌ای ساخت وخاندان خودرا در آنجا نشاند. درسال ۱۰۹ که عبدالرحمن بجهان آمد روستای ماخان درسه فرسنگی شهر مرو که این کودك در آنجا چشم باز کرده بود باچند روستای دیگر از آن پدرش بود. مسلم، پدر عبدالرحمن، در میان جوانمردان مروبمقام بسیاربلندی رسیده‌بود و ایشان بطوع و رغبت وی را براهنمایی و پیشوایی خود اختیار کرده بودند. عبدالرحمن درین محیط جوانمردی و بزرگواری، در میان دلاوران معروف مرو، رشد کرده و کم‌کم جوان برومندی شده بود. مردم مرو وجوانمردان آن‌دیارپس‌ازمسلم امیدشان بسررشیداوبودکه، چون واردزندگی شد، کنیهٔ «ابومسلم» را اختیار کرد و اینك دیگر «ابومسلم عبدالرحمن خراسانی» در همهٔ خراسان بجوانمردی وفتوت وبخشندگی وایران‌پرستی معروف بود.

در آن‌زمان جوانمردان مرو پسران خودرا، از خرد سالی و از همان روزهای اول که بدبیرستان می‌رفتند وخط می‌آموختند، بمسلك و مرام خودآشنا می‌کردند. وازهمان‌آغاززندگی، بآیین ایران‌قدیم، سواری وتیراندازی ومشت‌زنی وشمشیرزنی و کمنداندازی ونیزه‌داری و زوبین‌بازی را بایشان یاد می‌دادند. عبدالرحمن جوان درین فنون از

همسالان خود برتری یافته بود.

در زمانی که ابو مسلم هنوز کودکی خرد سال بود، در میان جوانمردان ایران جنب‌وجوش شگفتی‌دیده می‌شد. فرمانروایان بیگانه بیدادگری خودرا بمنتهی‌درجه رسانده بودند. خاندان اموی از دمشق کارگزاران خونخوار ستمگری بنواحی‌مختلف ایرانشهر می‌فرستادند وایشان‌را برجان و مال و عرض و ناموس مردم سیه روزگار ایران، که نزدیك صدسال بود گرفتار بودند، مسلط می کردند. این کارگزاران بیگانه، ببهانهٔ اینکه باید در سال مبالغ های گزاف خراج و مقدارهای فراوان ارمغان وهدیه از کالاهای‌این نواحی بدمشق‌بفرستند، بهیچ چیز مردم ابقانمیکردند و ازهیچگونه بیداد گری وغارتگری شرم‌نداشتند.

بیگانه نیروئی که در سراسر ایرانشهر هنوز پایداری می کرد ودر برابر این غارتگران بیگانه ایستاده بود، همان جوانمردان بودند که مرکزشان شهر مرو بود ودرآنجانقشهٔ ایستادگی و پایداری خود را می کشیدند و بدست افراد خویش وبیشترجوانانی که درآغاز جوانی بودند بنواحی مختلف شرق وغرب وشمال‌و جنوب کشورمی‌فرستادند.

در میان این جوانان، عبدالرحمن پسر مسلم یعنی ابو مسلم خراسانی، برازداری وهوش ودلاوری بر همه‌برتری داشت. پدرش مسلم مخصوصاً در پرورش وی دقت بسیار کرده بود و برای اینکه این پسر رشید، که از آغاز کودکی امید های بسیاری را بخود جلب کرده‌بود از همان زمان کار آزموده شود، مسلم در هفت‌سالگی او را به «عیسی پسر موسی‌سراج»، که ازسران جوانمردان بود، سپرد تا باخود بکوفه ببرد ودریں سفر این کودك نوآموز را برموز کار خودآشنا کند.

جوانمردان ایران در آن‌زمان باعلویان، که‌دشمنان فطری‌خاندان

اموی بودند ، روابط بسیار نزدیك بهم زده بودند که اندك اندك باتحاد و پیوستگی کامل رسیده بود . پیشوایان علویان بیشتر در کوفه گرد آمده بودند و شهر کوفه مرکز مخالفت با امویان شده بود و بهمین جهت جوانمردان ایران همواره بکوفه آمد و رفت می کردند و از آنجمله جوانمردان مرو نیز پی در پی فرستادگانی از سران خود و کسانی که کاملا محرم بودند بکوفه می‌فرستادند.

کودك هفت ساله ، همینکه با سر پرست و آموزگار خود وارد کوفه شد ، جزو گروهی در آمد که هوا خواهان ابراهیم پسر محمد از بازماندگان عباس بن عبدالمطلب بودند و می کوشیدند کسی را از بن خاندان بر جای خلیفهٔ اموی بگمارند و بدین گونه دست بیدادگری و یغماگری خاندان اموی و فرستادگان ایشانرا ازایرانشهر کوتاه کنند .

ابومسلم از آن زمان تا ۱۹ سالگی ، یعنی مدت دوازده‌سال ، در میان پیروان ابراهیم‌روزبروز خودرا برای رهایی کشورخویش‌ازچنگال بیگانگان آماده‌تر می کرد . در بن زمان پیاپی برای انجام مأموریتهای گوناگون بخراسان میرفت و باز بکوفه برمیگشت . دریکی از سفرهایی که بخراسان رفته بود دختر ابوالنجم عمران بن اسمعیل طایی را ، که ازسران محتشم این نهضت بود ، بزنی گرفت وپس ازآن زن دیگری بنام فاطمه گرفت و سپس زن دیگری بنام اسماء بهمسری اختیار کرد وفرزندانی که داشت از همین اسماء بودند .

دربن‌سفرها گاهی‌ابومسلم،دراطراف‌اصفهان، بدیدارخویشاوندانش، که پس‌از هجرت پدرش هم چنان درآن نواحی مانده بودند ، می‌رفت. از آن جمله در سفری که بفریدن رفته بود با یکی از خویش وندانش عیسی پسرمعقل‌بن‌عمیر، که جد ابودلف عجلی امیرمعروف‌ایرانی باشد ،

وروابط نزدیك یافت وبا او بآذربایجان رفت وچون عیسی گرفتار شد ابو مسلم غلهٔ اورا فروخت وبهای آن را با خود بکوفه برد و پس از آنکه عیسی آزاد شد آن تنخواه را بوی داد و بدین وسیله این مرد را که توانگر و توانا بود بیاری خود و هوا خواهان این نهضت جلب کرد. در همین زمان که ابراهیم‌بن محمد بمکه رفته بود ابومسلم برای دیداروی وپیشرفت کارهای خود نزد او بآن شهر رفت.

درین زمان پیروان امام محمدبن علی‌پدرابراهیم، که اندك‌اندك برشمارهٔ ایشان درخراسان افزوده شده بود وایشان را «شیعهٔ خراسان» می گفتند، بسیارشده بودند. عده‌ای‌ازایشان‌بکوفه‌آمده، وفاداری وهوا خواهی‌خویش را اعلام کرده بودند و می‌بایست کسی را بریاست ایشان برگزینند و بخراسان بفرستند تا دعوت خاندان عباسی را آشکار کند وپیداست که ابومسلم مناسب‌ترین کس برای این کاربود. وی را رسماً بریاست«شیعهٔخراسان»وآشکارکردن دعوت عباسیان‌برگزیدند وبدین گونه باردیگرباسلیمان بن کثیرحرانی که اوهم درین زمینه مأموریت دیگرداشت رهسپار خراسان شد.

ابومسلم ازسال ۱۲۴، که پانزده ساله بود، در میان پیروان این نهضت مقام‌بلندی‌بدست آورده بود. درین‌سال‌باگروهی‌ازشیعهٔ خراسان، که سلیمان پسر کثیرهم‌جزوایشان‌بود، ازخراسان‌بازبسوی کوفه راهی شدودرآنجاپسران معقل‌بن‌عمیرعجلی، یعنی‌عیسی وادریس، نیز نیرویی تدارك دیده بودند و ابومسلم با عاصم پسر ادریس که در بند بود نهانی دیدار کرد واورا نیزبخویش جلب کرد. درین زمان باز برای پیشرفت کارخود سفرهای دیگر بموصل ونصیبین و «آمد» کرد و از هر گونه پا فشاری و استقامت برای اینکه کار یاران خویش را نیرو دهد و دعوت

عباسیان را درهر دیاری اعلام کند خودداری نمی کرد .

نخست دریکی ازسفرهایی که در ۱۲۴ بخراسان کرده بود ، دعوت خویش را آشکار کرد ومردم را بخویش خواند وجمعی ازجوانمردان و دلاوران خراسان راگرد آورد و بر نصربن سیار کنانی ، که از سوی امویان در آن دیار حکمرانی می کرد ، برخاست و پس از کشمکش ، نصر گریزان شد وابومسلم صاحب اختیار خراسان گشت وچندی بر آن سرزمین حکم راند ، تاانکه بحکم ضرورت بازسفری بحجازرفت وچون وی ازخراسان رفت نصرسیاراز نهانگاه بیرون آمد و دو باره خراسان را بدست گرفت واز ۱۲۵ تاسال ۱۳۰ باردیگر بر آن سرزمین استیلاداشت.

سرانجام چون ابومسلم عبدالرحمن ، پیشوای جوانمردان خراسان ، همهٔ وسایل کارخویش را مهیا ساخت ودر نواحی مختلف مانند حجاز و جزیره وعراق وآسیای صغیروجبال وری و اصفهان یعنی مرکز ایران با همدستان خود اتحاد استواری کرد و همه با یك دیگرعهد کردند ، بار دیگر بسوی خراسان رهسپار شد که دعوت خویش را یکباره اعلان کند وبدین گونه ایرانی راکه صد سال بود در زیرپنجهٔ غارتگران و بیداد گران بیگانه می نالید ورنج می کشید ازآن تیره روزی رهایی بخشد .

درآن گرماگرم تابستان سال ۱۲۸ بود که این جوانمرد مروزی ازخاندان آزادمردان فریدن اصفهان ، سوار براسب سفید تناور زورمند خود ، از شهر کوفه بیرون آمد . این جوان نوزده ساله اینك یکی از مردان توانای روزگارشده بود . از شهر «آمد» در آسیای صغیر گرفته تا کنارروددجیحون دلیران ودلاوران روزگاروهمهٔ کسانی که درراه آزادی ایران می کوشیدند باو یارشده وبدستیاری ما اوسوگند یاد کرده بودند. برای آنکه توجه دشمنان وبدخواهان راجلب نکند، تا چند فرسنك یکه و

تنها راه شمال را پیمود . اما هرچه از کوفه دورمی شد گویی برشمارهٔ آشنایان هم پیمان او میفزود زیراکه در هرآبادی بزرك و کوچك تنی چند بپیشوازاوبیرون می‌آمدند و اورا بخانهٔ محتشم ترین کسی که در آن آبادی‌بود می‌بردند وباندازه‌ای که لازم‌بوددرآنجا می‌ماند وراز رابا یاران‌خویش‌درمیان‌می نهاد وقراری راکه می‌بایست‌با ایشان می گذاشت. درشهرها نیزجوانمرد خراسانی درنگی‌می‌کرد و با پیشوایان و بزرگان پیمانی‌می‌بست .

چون بسرزمین نیشابور رسید شبی در روستایی در کاروانسرایی افتاد وچون از کاروانسرا بمهمی بیرون رفت گروهی‌ازاوباشان ، که در آن کاروانسرا بودندو این جوانمرد خراسانی را نمی شناختند ، دراز گوشی‌راکه با اوبود و بنهٔ اورا می‌برد ، دم بریدند . چون باز گشت از کاروانسرادارنام آن روستا را پرسید گفت : «بویاباد». ابومسلم گفت: اگراین‌جا راه «گندآباد» نکنم ابومسلم نباشم وچون چندی پس از آن برخراسان‌دست‌یافت‌بخاطرآن سرشکستگی‌مردم‌آن روستارا ادب کرد!

جوانمرد خراسانی در میان این همه تعصب و غیرتی که داشت روانشناس نیزبود وازکسانی که درسرراه او بودند آزمایشهای شگفت میکرد. یکی ازسران خراسان، مردی توانگرونیرومند ازخاندان‌های کهن، «فادوسپان» نام داشت وازدهقانان محتشم‌آن‌سرزمین بود. روزی ابومسلم پیاده بردرخانهٔ اورفت و با یك تن از خدمتگزاران وی گفت : « خداوند این سرای را بگوی که پیاده‌ای آمده وازتوشمشیری و هزار دینارچشم دارد». فادوسپان با همسرخویش که زنی‌فرزانه بود رای زد . زن گفت: « تا این مرد بجایی‌قوی دل‌نباشد بدین گونه جرأت نکند ». فادوسپان‌آن‌خواهش را برآورد وچون ابومسلم برخراسان استیلا یافت

فادوسپان دهقان رامزدهای نیکوداد .

بدین گونه ابومسلم کارخود را برپایه‌ای استوارنهاد . روز آدینهٔ ۲۱ رمضان ۱۲۹ بی‌مقدمه درشهر مرو دعوت خود را آشکار کرد . در همان نخستین گام ، نفرتی که مردم خراسان از نصر پسر سیار کنانی حکمران بیگانه داشتند سبب شد که هر کس دلی ورگی وحسی داشت باین جوانمرد خراسانی گروید .

ابومسلم عبدالرحمن پسر مسلم جوانمردزادهٔ خراسانی، که پدرانش ازفریدن اصفهان برخاسته بودند وخود درروستای مرو بجهان آمده بود، درآن روزی که برای رهایی ایران گرامی، ایران بزرك، ایران جاودان خود قیام کرد بیست سال داشت . مردی بود میانه قد ،گندم گون ، زیبا روی ، شیرین سخن، گشاده روی ، با چشمانی درشت ، پیشانی گشاده ، و ریشی پرپشت زیبا ، مو های بلند ، پشت او فراخ ، رانها و ساقهای پایش کوتاه بود . بانگی پست و آهسته داشت، بزبان تازی و پارسی بسیارفصیح سخن می گفت وشعربسیار بیاد داشت . در کارها داناتر ازو کسی نبود . جز بوقت نمی‌خندید و روی خوش نمی کرد وازحال خویش بر نمی گشت . اگرهم وی‌را پیشرفت بزرگی روی‌میداد شادی نمی کردوچون دشواری روی می‌آورد غمگین نمی‌شد.چون خشم می‌آورد دگرگونگی آشکار نمی کرد . بهم نشینی با زنان چندان میل نداشت و گویند تنها سالی یك‌بارمایل‌میشد . این‌جوانمرد بزرك نام درغیرت ومردی از سخت‌ترین مردم روزگارخودبود .

بااین‌وسایل، بااین‌افزارواسباب مادی ومعنوی بود که‌دعوت‌خویش را آشکار کرد . ازآن روز اورا «صاحب‌الدعوه» لقب دادند. دعوت وی در آن زمان چنان جنبش بزرگی فراهم کردکه بعدها نوشته اند عدهٔ

بسیاری ازمردم خراسان که پیش ازوهنوز اسلام نیاورده بودند بدست او مسلمان شدند . مقصود وی ازین دعوت بی هیچ شکی رهایی ایران ستم کشیدهٔ او، ایران گرفتار درپنجهٔ بیگانگان بود . وی می کوشید کشور نیاکانش‌را ازین گرفتاری صدساله درچنگال ستمگران بیگانه رها کند وازدست‌خاندان بیداد گروبابکاری‌چون خاندان امیه بدر آورد وبدست عباسیان که سوگند خورده بودند از پیروی فرمان ایرانیان سر پیچی نکنند بسپارد . دست کسانی‌را که برجان و مال مردم چیره شده بودند کوتاه کند وفرمانروایی را بکسانی دهد که چون خود را نعمت‌پرورده وریزه خوارایرانیان می دانستند کفران نعمت نمی کردند و با نعمت دهندگان خود راه خلاف نمی‌رفتند .

روزی که دعوت جوانمردان خراسانی آشکار شد و جنبشی که سالها بود ایران پرستان درزیرپرده آماده می کردند از پرده بیرون افتاد ، دهقانان خراسان‌یك‌یك‌وروی باومیآوردندودعوتش رامی‌پذیرفتند. درتابستان ۱۲۹ ابومسلم ویارانش آشکارا بر بیگانگان قیام کردند . در آن زمان درخراسان گروهی از مردم یمن هم می زیستند که درآغاز استیلای بیگانگان بآنجاهجرت کرده بودند . وحتی این گروه ازمردم هم دعوت اورا پذیرفتند وباو گرویدند . درزمستان همان‌سال جوانمرد خراسانی‌باگروهی‌بی‌شمارازلشکریان خود وارد شهر مروشد ومردم‌شهر با شادی هرچه بیشتراو را درآغوش خودگرفتند وشهررا برای پذیرایی اوآذین بستند . از سال ۱۳۰ دست نصر پسر سیارفرمانروای بیگانه از خراسان کوتاه شد .

دریاییزسال بعد ابومسلم ویارانش فیروزمندانه واردشهر نیشابور، مهم‌ترین شهرخراسان، شدندکه درآن زمان مانند دروازه‌ای درمیان

مشرق‌ومغرب بود وبیگانگان بهرقیمتی بود آنرا ازدست نمی‌دادند . از آن پس یك‌یك نواحی ایران وپس ازآن عراق وجزیره وآسیای‌صغیر، بدست ابومسلم وهواخواهان یا یاران اوافتاد .

مروان پسرمحمد ، خلیفهٔ اموی در دمشق هم چنان مست غرور و بیدادگری خویش بود وبنامه‌های پی‌درپی، که نصرپسرسیارلیثی کنانی حکمران خراسان‌می‌فرستادواوراازخطربزرگی بیم میداداعتنانمی کرد. همین که خبردعوت ابومسلم درماه رمضان ۱۲۹ بکوفه رسید مردم‌آن شهر نیز که‌ازدیرباز‌منتظررسیدن‌این‌خبر بودند ازجای خویش‌برخاستند ودوتن ازعباسیان یعنی ابوالعباس وبرادرش ابوجعفرمنصور را ببپیشوایی خویش برگزیدندواز آنجانیزبقیامی‌سخت‌آغاز کردند فرماندهان‌لشکر مروان اموی پی‌درپی در برابر سپاهیان عباسیان‌ازپای‌درآمدندوشکست می‌خوردند وسرانجام ابوالعباس در ۱۲ ربیع الثانی۱۳۲ هجری مردم را بخلافت‌خوددعوت کرد و گروهی‌بسیارازهرناحیه ومخصوصاً خراسان دعوت او را پذیرفتند و بیعت کردند . مروان خود با لشکری رهسپار شده بود که با اودرافتد واورا ازمیان بردارد اما درجنگی‌که در مغرب ایران ودر کناررود «زاب علیا» روی داد مروان شکست‌خوردو گریخت وهمچنان سرگردان ازینجا بآنجا می گشت تا اینکه درمصرعلیا ازپای درآمد وبدین‌گونه خلافت امویان ببایان‌رسید .

ابوالعباس ، درنتیجهٔ دلیریها ودلاوریهای بی باکانه وجان فشانی های شبانروزی که درمدت هشت‌سال‌پی‌درپی‌از ۱۲۴تا۱۳۲ جوانمردان خراسان وپیشوای بزرگشان ابومسلم کرده بودند ، درشهرانباردرمغرب ایران بخلافت نشست و بدین گونه عبدالله بن محمد معروف بسفاح نخستین‌کسی ازین خاندان بود که ایرانیان بدست خود بحکمرانی

نشاندند، تا اینکه دیارخویش را ازدست بیدادگران و خونخواران بیگانه رهایی دهند.

هنگامی که عباسیان بخلافت رسیدند، بنا برپیمانی که باایرانیان بسته بودند، پایتخت را بشهر «انبار» بردند که در سرزمین غربی ایران وازشهرهای باستانی این دیاربود ودرزمان ساسانیان بآن «فیروزشاپور» میگفتند. ایرانیان نه تنها باین بسنده کردند که پای تخت خلافت در سرزمین ایشان باشد بلکه ازآغاز قرارگذاشتند که تنها اختیارکار های دینی یعنی ریاست روحانی بدست خلفای عباسی باشدو کارهای این جهانی یعنی کشورستانی و فرمانروایی و ستادن خراج و گماشتن کارگزاران و همهٔ کارهای دیوانی بدست یك تن از فرزانگان ایران باشد که آنرا بعادت دیرین دربارساسانی «وزیر» یا باصطلاح عباسیان «وزیرآل‌محمد» نامیدند. یعنی همان اساس حکمرانی راکه چندین قرن پادشاهان ساسانی درشهر تیسفون برپامیداشته‌اند کمی بالاتردرشهرفیروزشاپوریاانباراستوار کردند و برای اینکه دشمنی کشورهای دیگراسلامی برانگیخته نشود عنوان ظاهری حکمروایی را بخلیفهٔ عباسی دادند. نخستین وزیری که ایرانیان درین دربارنوخاسته بکارگماشتند یك تن از همان هم پیمانان ابومسلم ویارانش «ابوسلمه حفص بن سلیمان خلال همدانی» بود. اما چون وی آن چنانکه می‌بایست درپشتیبانی ازمنافع ایران نمی کوشید ابومسلم در ۱۵ رجب ۱۳۲ اورا بسزای پیمان شکنی خود رساند وجهان را ازوتهی کرد و پس ازآنکه «ابو جهم بن عطیه» چندی وزارت کرد سرانجام خالد پسربرمك را، که ازایرانی زادگان بلخ بود و از هرحیث ایران‌پرستان آن روزگاربوی اعتمادداشتند، بوزیری برگزیدند وی نیای خاندان معروف برمکیانست که نه تنها در سیاست و جهانداری و

بزرگداشت ایران وایرانی از بزرگترین مردان تاریخ بشمارند، بلکه دربخشش ومردانگی و گشاده دستی وجوانمردی نیز از بزرگان جهان بشماررفته‌اند وتا پنجاه وچهارسال پس ازآن‌هم اختیار کارهای خلافت‌در دست مردان کاردان وبزرگواراین خاندان بوده است.

از سوی دیگر ابومسلم هم‌چنان که بزور شمشیر وسرپنجهٔ‌مردانه خود حکمرانی خراسان راگرفته وبر خود مسلم ساخته بود، تا سال ۲۳۷ یعنی تا پنج سال از آغاز خلافت عباسیان نیز حکمرانی مطلق و فرمانروایی خراسان را داشت. این مرد بزرك درین هفت سالی که فرمانفرمای مهم ترین ناحیهٔ کشور پدران خویش بود نه تنها هر گونه وسایل‌آسایش مردم وامنیت آن سرزمین را فراهم ساخت چنانکه تا قرنها پس ازآن، دورهٔ حکمرانی وی بر سرزبانهای خرد وبزرك مردم خراسان مثل شده بود؛ بلکه در آبادانی آن ناحیه نیز کوشش بسیار کرد؛ چنانکه چندین مسجد وساختمانهای مهم در شهرمرو از خویش یادگار گذاشت وبنا های چند در سمرقند ساخت؛ ازآن جمله دیوار بزرگی گرداگرد شهرفراهم کردو کمتر شهری‌ازخراسان وماوراءالنهر بود که در آنجا ساختمان‌مهمی‌یادگار دورهٔ حکمرانی او باقی نمانده بود. دربرابر تاخت وتاز هایی که بیگانگان‌ودشمنان ایران می کردند، سرداران بزرك وفرماندهان لشکر او مردانگی های فراوان کرده‌اند؛ از آن جمله «سباع بن نعمان ازدی» و«زیاد پسر صالح خزاعی» در میدانهای جنگ‌آن زمان مردی خویشرا ثابت‌کرده اند.زیاد پسرصالح درذیحجهٔ ۱۳۳ لشکریان چین را، که بمرزهای ایرانشهر تاخته‌بودند، در تلس شکست سختی داد.

ابومسلم دردعوتی‌که از مردم دیار خویش میکرد پرستش خودرا

نسبت بایران باستان و بخصوص آیین کهن آن آشکارمی‌ساخت وخودرا جانشین گذشتگان می‌خواند. «مقنع» و «باطنیان» که پس ازوی آمده‌اندهمان اصول را در پیش‌گرفته و وی را راهنمای خود دانسته اند. هیچ یك از مردانی که در تاریخ دوره های اسلامی ایران قد بر افراشته اند، در دل مردم ایرانشهر، مانند او جای نگرفته‌اند. بیهوده نیست که قرنها پس از وی باز نام او در زبان ها مانده و کتابهای فراوان در شرح مردانگی و دلیریها و جوانمردی‌های وی بنام «ابو مسلم نامه» نوشته اند. مطالبی که درین داستانها آمده و آنچه در ذهن مردم این سر زمین از دیر باز مانده است همه‌یادگارهایی ازصفات مردانهٔ جوانمرد خراسانست.

راستی ابومسلم هرگزدربرابر هیچ دشواری سست نشده وهرگز هیچ مانعی، هرچه هم بزرك بوده است، نتوانسته عزم مردانه و همت دلیرانه و پشت کار و جسارت و دلاوری او را مانع شود. این مرد بزرك تدبیر و فرزانگی را با جرأت و دلیری توام کرده بود و بهمین جهتست که در داستانهای بیشماری که بنام او نوشته‌اند وی رانوانایی نیرومند و دانایی هوشمند جلوه داده‌اند.

درین میان که عبدالرحمن پسر مسلم، پهلوان بزرك‌روزگار، در خراسان با آن همه دانایی و توانایی اساس نیك‌بختی مردم و رهایی ایران را از چنگال ستمگران و غارتگران بیگانه می‌ریخت، سفاح نخستین خلیفهٔ عباسی درگذشت و برادر کهترش ابو جعفر عبدالله که معروف بمنصور دوانقی بود در ۱۳ ذیحجهٔ ۱۳۶ بجای او نشست.

منصور مردی خیانت پیشه و لئیم و دو روی و بد نهاد بود. همینکه بخلافت نشست، درصدد برآمد پهلوان خراسان را از میان بر دارد. هرچه روزگار بیشتر می گذشت جوانمرد خراسان درکار خود

بیشتر نیرو می گرفت و اینك کاربجایی رسیده‌بود که‌میلیونهامردم آن سرزمین زر خیز او را بجان و دل می‌پرستیدند و همهٔ آسایش و شادی و سر بلندی خود را از وی میدانستند.وجود این مرد دلـوز و دلاور را برای خود نعمتی بزرك و موهبت یزدان وره آورد آسمان می شمردند. خلیفهٔ بد عهد نمی‌توانست وی را تا بدین اندازه توانا و نیرومند ببیند. می‌پنداشت‌هرچه وی بزرگترشود و هرچه دردل مردم دیار خودبیشتر جای کند رقیبی بزرك تر در برابر او خواهد شد. چون بدل خویش نظر میفکند و بد عهدی و پیمان شکنی خود را می دید و نابکاریهای نهانی خودرامی‌نگریست می‌پنداشت که جوانمرد زادهٔ مروزی‌همچون اوست. سر انجام از در دوستی درآمد و بخیانت وی را نزدخودخواند تا درکارهای مهم‌با وی‌رای زند.

جوانمردخراسان بهمان پاکی‌نهاد و سادگی که داشت‌این دعوت مهربان را، که‌دراندرون آن هزاران بد خوامی و شرارت و کینه جویی نهفته بود، باور کرد وازسرزمین خراسان، ازآن سر زمینی که درآنجا زاده و این همه آنرا دوست داشته و تا این اندازه بآن خدمت کرده‌بود، رهسپار شد و شتابان خود را بدربارخلافت رساند.

سردار بزرگی که با آن همه کوشش و جان فشانی‌خاندان نانوائی را برپادشاهی بزرك ترین کشورهای جهان نشانده بود، هنوز از رنج راه دراز نیاسوده‌بود که‌ابوجعفر عبدالله معروف‌بمنصور، خلیفهٔ نا جوانمرد و لئیم ،نقشهٔ کشتن او رامی کشید. سرانجام هنگامی که جزوی کس‌دیگر دردربار خلیفه نبود در ۲۴ شعبان ۱۳۷ ، که تازه پنج سال و چهار ماه و دوازده روزازخلافت‌عباسیان می گذشت واین خاندان بنیروی‌شمشیر همان جوانمر خراسانی بفرمانراوایی نشسته بود، بفرمان آن‌مرد پیمان

شکن، درهمان دستگاه خلافت از پشت سرزخمی جانکاه بروزدند وبدین گونه یکی از بزرگترین مردان ایران در ۲۸ سالگی از پای درآمدو جهان از و تهی ماند. اما پس از ۱۲۲۹ سال هنوز لبها و دلها از یاد او تهی نیست و هرگز نیز تهی نخواهد شد.

**۱۱دیماه۱۳۳۵**

# پسر آذرك

وزش آهستهٔ باد خزانی بر گهای زرد شدهٔ درختان را اندك اندك بر زمین می‌ریخت. دسته های زاغان در آسمان شهر «زرنك» پای تخت سیستان ازین‌سوبآن سوی‌می رفتند ودر پی پناهگاه‌بلندی می گشتند که این نخستین‌شب‌سرد آخرپاییزسال ۱۸۰ هجری را دور از هر آسیبی روز کنند.

در شمال شهر نزدیك‌دروازهٔ «کرکویه» در میان میدان کوچکی که روبروی خانهٔ حمزه پسر آذرك، دهقان‌زادهٔ سیستانی، واقع شده‌بود در زیر شاخ و برگهای انبوه سه نخل تناور بزرك، که چون غولی سر بفلك کشیده ودر میان سینهٔ آسمان گنبد لاجوردی خودرا افراشته‌اند، دو اسب زین کردهٔ آماده بفاصله های منظم پای بر زمین می کوبند و گردن‌پر گوشت‌خود را که یال‌بلندآن بمحاذات سینه می‌ریزد، گاهی خم‌و گاهی‌راست‌میکنند و گاه گاه باصدای بم شیهه‌ای می کشند و ازدم گرمشان‌درهوای‌غروب‌بخاری برمی‌خیزد جوانی شانزده‌و هفده‌ساله‌بریکی از آن اسبان نشسته وافسار اسب دیگری را بدست دارد که سفیدی یك دست‌آنرا تنهالکهٔ‌قهوه‌ای زیبایی که‌درمیان دودست‌آنست برهم می‌زند. این اسب سواری دهقانزادهٔ سیستانیست که در تابستان امسال از راه

بسیار دوری بازگشته واینك زین‌وبرگ مخمل سرخ زردوزی کرده و افسارودهانهٔنقره کوب آن درهوای‌تاریك‌وروشن‌مغرب‌جلوه‌ای‌خاص‌دارد.

همینکه آخرین زاغ سرگردان هم بر سر درخت سروی ، که از پشت دیواری سر کشیده بود ، جای گرفت مردی چهل‌ساله ، باریك اندام ومیانه قد ، با رفتاری چابکانه از درسرای پسرآذرك بیرون آمد وشتابان بسوی اسب سفید تنومند خود رفت و بایك جست بر روی زین جا گرفت و بسوی خندق و حصار شمالی شهر رهسپار شد . آن سوار دیگر نیز،هم چنانکه‌براسب نشسته بود، درپی‌او روان شد .

حمزهٔ پسر آذرك ، دهقان زادهٔ سیستانی ، که تازه دو ماهست از سفر حج بازگشته ، باقدمهای تند اسب زیبای خود از تخته پلی که در روی خندق‌شمالی‌افکنده‌شده‌بود گذشت‌وآخرین باروی‌زرنگ‌ودروازهٔ کرکویه راهم پشت سر گذاشت وراه بلاریکی را که از سوی شمال در برابر او بود و بشهر هرات میرفت پیش گرفت . پیشانی‌برجستهٔ پرچین او در زیر دستار چهار رنگ سیستانی ،هوش‌وفراست مخصوصی رانمایش می‌داد و بفواصل معینی چینهای پیشانی او گاهی‌درهم کشیده‌تر و گاهی گشاده‌تر میشد وابروی پرپشت مردانه‌اش بالا وپایین می‌رفت . پیدا بود که دهقان‌زادهٔ سیستانی امروز مجذوب اندیشهٔ دورو درازی‌یاطرح‌نقشهٔ مدبرانه ایست . دستار ابریشمی چهار رنگ سرخ و زرد وسبز وسفیداو پارچهٔ راه‌راهی بود که چهار ذراع طول داشت وآنرا بشکل مخروطی چنان برگرد کلاه خود پیچیده بود که هر رنگی ازآن یك حلقه‌فراهم میساخت وچنان مینمود که چهار دستار ازچهار رنگ برروی یك‌دیگر بر سر گذاشته است . حمزه پسر آذرك بعادت دلاوران سیستانی شمشیر برهنه‌ای در دست داشت و گاه‌گاه بملایمت تمام و بحالت نوازش آهسته

آهسته نوك آنرا بشانهٔ چپ اسب خود می‌زد وهمچنان اندیشه کنان و خاموش راه می‌سپرد ،

در میان شهر زرنگ ، حاکم نشین سیستان وشهر کرکویه ، که از دیر باز در نظر مردم سیستان جایگاه متبرك ومقدس بشمار میرفت ، بیش از شش ساعت راه بود و پیشوای عیاران سیستان نزدیك نیمه شب بآنجا رسید . در زمانی که هنوز بیگانگان پای‌بدین سرزمین گرامی پدران حمزه نگذاشته بودند ، درآن‌زمانی که شاهنشاه ساسانی‌هنوز بر تخت زرین تیسفون می‌نشست و تاج کیانی برسر میگذاشت و درفش کاویانی بالای سر او افراشته میشد ، بزرگترین آتشکدهٔ خراسان، یعنی ربع شمال شرقی ایران ، در همین شهر کوچك کرکویه بود که یکی ازچهار آتشکدهٔ بزرك ایران بشمارمی‌رفت وآنرا «آذرگشنسب» می گفتند . کرکویه برسر راه سیستان بهرات واقع بود و درآن زمان هرگاه شاهنشاه ساسانی بجنك «هیطالان» یا «هیاطله» یا طایفه‌ای‌دیگر که درمرز شمال شرقی‌ایران بودندمی‌رفت ، نخست بآتشکدهٔ کرکویه می آمد ودر برابر آذرگشنسب پیمان خویش را تازه می کرد و ازین دم مقدس نیرو می‌گرفت وبجنگ می‌رفت ودر بازگشت ازغنایمی که با خود آورده بود قسمت بزرگتر را وقف این آتشکده می‌کرد .

با وجود اینکه‌بیش‌ازصدسال بود آذرگشنسب دیگر درآتشکدهٔ کرکویه افروخته نمی‌شد ودیگر مغ ن سرود کرکویه را ، که یکی از سرودهای‌مقدس ایرانیان قدیم بود، نمی‌خواندند ، هنوز مردم سیستان معادت دیرین نیاکان خود در مهمترین ودشوارترین موارد زندگی خویش‌باین‌شهر کوچك می‌آمدند ودربرابر آتشکدهٔ کرکویه ، که اینك روز بروز بیشتر روبویرانی می‌رفت ، سوگندمی خوردند وپیمان

می‌بستند ودیگر کسی جرأت نمی‌کرد این پیمان مقدس و این سوگند مردی ومردانگی‌را بشکند.

جوانمردان سیستان نیز، که چون جوانمردان دیگر نواحی‌ایران خون ایرانی در رگشان جوش میزد و بغیرت ومردانگی ایشان درهمهٔ ایران مثل می‌زدند، این‌ویرانهٔ رهاشده‌را، که روزی درشکوه و جلال از بارگاه پادشاهان‌بزرگ‌جهان‌هم پیش بود، میعاد وسوگندگاه وجای بستن عهدو پیمان ونذر و نیاز وروی‌همرفته زیارتگاه دل وجان خویش می‌دانستند. بهمین جهة بیشتر جوانمردان سیستان درین شهر کوچك می‌زیستند ومردم آن همه ازین گروه بودند. بیگانگانی که‌نزدیك‌صد سال بود دست برین سرزمین مقدس انداخته و پنجهٔ زیان‌بخش و نابکار خود را درجان و مال مردم این سر زمین فرو برده بودند، ازبس ازین جوانمردان‌سیستانی نافرمانی‌وسرکشی‌دیده‌وآفت‌وآسیب کشیده‌بودند، دشمنی خاصی با ایشان داشتند وایشان‌را بزبان‌خود «عیار» می گفتند، زیراکه در زبانشان این کلمه نخست بمعنی سرکردان بود و سپس در بارهٔ مردمی‌حیله گر ویا دزدان چیره دست ویا راهزنان‌گفته‌اند، یااینکه ایشان را «خوارج» وپیشوای آنان‌را «حمزهٔ خارجی» می گفتند.

دراین‌زمان شهرت «عیاران سیستان» درهمه‌جاپیچیده و دلاوریها و مردیهایشان چنان بیم ومراسی دردل مردم بدخواه افکنده بود که بشنیدن نامشان‌خویشتن‌را می‌باختند. پیشوای‌این جوانمردان، یابگفتهٔ دشمنان «عیاران سیستان»، حمزهٔ پسر آذرك، امشب می بایست اساس کاری را درین شهر کوچك دور افتاده بگذارد که تا هزارودویست سال دیگر مردم آنرا بیاد داشته باشند.

حمزهٔ پسر آذرك، در چهل‌سال پیش درخانهٔ پدری، در یکی از روستاهای کوچك ناحیهٔ رون و جول، در بیرون شهر رزنگ بجهان

آمده‌بود. پدرش آذرك از دهقان‌زادگان یعنی نجیب‌زادگان این‌سرزمین و از خاندان بسیار کهنی بود، چنانکه‌اورا از بازماندگان «زوطهماسب» میدانستند. پدر دانشمند پسر تیزهوش خودرا بآیین پدران بزرگوارش پرورش‌داده،سواری‌وتیراندازی‌وشمشیر کشی ونیزه‌بازی‌باو آموخته‌بودو این‌دهقان‌زادهٔ‌نجیب‌لیز درجوانی‌درهمهٔ‌دانشهای‌زمان‌خودسرآمدشده‌بود.

می گفتند روز ی که وی بجهان آمد مردی اخترشناس از مررم هرات که بروستای سیستان آمده بود، در خانهٔ‌آذرك دهقان بود که‌خبر ولادت این کودك نرینه‌راآوردند. آذرك ازآن‌اخترشناس‌خواست‌بعادت آن‌زمان طالع این پسر را بیرون آورد یعنی معاوم کند که در هنگام زاده‌شدن او کدام ستاره در کدام برج جای گرفته است. منجم هروی چون زایچهٔ کودك را بیرون‌آورد گفت این پسر لشکر کش‌ودشمن کش خواهد بود و بسیاری از ناکسان بر دست او کشته خواهند شد. همین شهرت، مردم سیستان راکه از استیلای بیگانگان ستمگر دلی پر خون داشتند،دلیر کرده و بوی امیدوار ساخته، سبب شده بود که چون آذرك روی ازین جهان در کشید جوانمردان آن سرزمین همه بی‌چون و چرا پسر او حمزه را سالاری وپیشوایی خویش بر گزیدند.

اینك ده سالست که این جوانمرد سیستانی بحق ارثی‌واکتسابی خود بر مردان دیار خویش حکروایی می کند. هنوز جوانی نورس بود که یکی ازکارگزاران بیگانه در روستای سیستان بی ادبی وناحفاظی بسیار می کردوحمزه، که‌مردی دانشمندبود، این زشتکاریها‌رابرنمیتافت وهرچه اورا پند میداد این تازی نابکار براه راست نمی‌شد وحتی‌برآن شد که جوانمرد سیستانی‌را بکشد وحمزه برو پیشدستی کرد وجهان را ازوی تهی‌ساخت.

چند ماه پیش از آن‌شبی که پیشوای جوانمردان سیستان پیروان وهم‌سوگندان ومردان خویش‌را درشهر کوچك کرکویه گرد آورد و نیمه‌شب بدانجا برسد، در بهار سال ۱۸۰ هجری آهنگ حج کرد ودر رفتن‌وبازگشتن دربغداد پای تخت خلیفهٔ عباسی چندروزی ماند.

درین‌سفر بدیدار بزرگترین مردجهان آن‌روز، جعفر پسر یحیی برمکی، کامیاب شد. این جوانمرد ایرانی که می‌بایست تاریخ جهان هزار سال آوازه بخشش وبخشایش وبزرگی و بزرگواری او را در سینهٔ خود نگاه دارد، آنروزها هنوز در دربار هارون خلیفهٔ عباسی درمنتهای شوکت وجلال بود اما باآن هوش سرشار واحاطهٔ در کار و پیش‌بینی و فراست شگفتی که داشت، خود می دانست سرانجام‌روزی این خلیفهٔ خودخواه حق‌ناشناس نافرجام برآنچه وی وپدران او برادرانش در بارهٔ اووخاندانش کرده‌اندانگشت‌خواهدنهاد وبنادانی‌خویشتن‌را ازکریمترین وجوانمردترین وزیران جهان بی بهره خواهد ساخت. این بود که با هم‌پیوندان خویش که درگوشه و کنار ایران بودند بهانه‌های‌مختلف دیدار می کرد وبا این جوانان وجوانمردان بزرگواری، که از نژادو خون سرزمین او بودند ونهانی با ایشان پیوستگی کامل‌داشت، قرار می‌گذاشت که‌هریك‌بدیارخود بازگردندقیامی کنند وسرزمین‌خویش‌را از زیر بار ننگ بیگانه بیرون آورند. تا اگر روزی جعفر پسر یحیی برمکی از میان برود و دیگروزیر ایرانی که پشتیبان ایران باشد در بغدادبرسر کار نماند نواحی ایران یك یك بدست پیشروان خویش‌ازین خطرجانکاه استیلای بیگانهٔ ستمگرخونریزرهایی‌یافته‌باشند.

آنروز که حمزهٔ پسرآذرك سوگند خویش‌را باجعفر پسر یحیی برمکی تازه کرد، از مردان سمرقند، رافع پسر لیث‌بن‌نصربن سیار و

ازمردان آذربایجان بابك خرم دین و از مردان طبرستان مازیار پسر قارن‌وازمردان‌اسروشنه‌افشین پسر کاوس وازمردم فوشنگ حسین‌پسر مصعب نیزپیوندخویش‌را با این وزیرتازه کردند وبدین گونه قرار نهادند که نخست حمزه ویس‌ازورافع ویس ازوی بابك ، که در نواحی دورتر پیشوایی و فرماندهی دارند ، بربیگانگان بر خیزند و دیگران هر یك درحد خویش‌هرزمان که ازچاره جویی نومید شدند ودیدند که‌وزیران بیگانه‌وبیگانه‌پرست خلیفه بر کارچیره گشته‌اند و امید رهایی وآزادی سرزمینشان نیست،یك‌یك‌برخیزندوپای‌بیگانه راازسرزمین‌خویش‌ببرند .

اینك پسر آذرك سیستانی بجایگاه پدران بزرگوار خویش باز گشته‌است. مردان دیارهمه‌می‌دانند که‌وی‌جان خویش‌را درراه سرزمین پدران خود نهاده است وبهمین جهة اورا «حمزهٔ شاری» می گویندیعنی آن کسی که بهشت را بجان خویش خریده است .

بامداد آن‌روزپایان پاییزسال ۱۸۰ هجری، که‌حمزه‌سالارعیاران، وارد شهر کوچك کرکویه‌شد، همهٔ عیاران وجوانمردان شهر گردهمان ویرانهٔ باز مانده از دورهٔ ساسانیان بعادت پدران و نیاکان خویش حلقه زدند . ازهریك از دسته‌های جوانمردان سیستان هم که در جاهای دیگر می زیستند پیشوایی بآنجا آمده بود و بار دیگر سوگند مردان غیور ایران دربرابرآن آتشکده، منتهی آتشکدهٔ ویران‌و متروك ، که‌دیگر کسی بآن نمی‌رفت و آذرگشنسب رادر آن‌نمی افروخت، تازه شد. جوانمردان سیستانی‌سوگند خوردندکه دربهارسال ۱۸۱ همه با هم قیام کنند وپای بیگانهٔ نابکاررا‌ازسرزمین‌خویش ببرند .

دربهارسال ۱۸۱ علی‌پسرعیسی‌بن ماهان ، که ازبغدادبحکمرانی خراسان آمده بود،درشهربلخ درکاخ شاهانه ای که تازه ساخته بود ، بر

روی بساط زراندودخویش نشسته وفهرست هدایای گران بهایی را ، که می خواست باز برای هـارون خلیفـه ببغداد بفرستد ، از دبیر خویش می‌شنید . این مرد بیگانهٔ غارتگر بیداد گر از آن زشتکارانی بود که تاریخ جهان کمتر بیاد دارد . از روزی کـه پای نابکار خویش را برین سرزمین گذاشته بود جز آنکه هر کس وناکسی را غارت کند وآنچه دارداز وبرباید وجیب‌وبغل و کیسهٔ خود و کسان خویش را ازآن‌انباشته کند وبرای فریفتن‌خلیفهٔ بغداد وبدست آوردن دل آن مردك خودخواه هرسال کاروانی اززرو گوهرو کالاهای فاخرخراسان راه بیندازد، کاری نداشت .

روزی که هارون خواست وی را بحکمرانی خراسان بفرستد با جعفرپسـریحییبرمکی وزیرکاردان بزرك‌منش خویش رای زد و چون جعفرسرشت پست و زشت این مردك تازی را می شناخت برفتن او رای نداد . هارون عمداً ، برای اینکه بگفتهٔ وزیر خویش که در آن زمان اندك اندك ازاعتبارمیفتاد، نرود این مرد را سر انجام بخراسان فرستاد وچندان‌نکشید که کاروان‌هدایای‌علی پسـرعیسی ببغداد رسید . هنگامی که آن هدایای ازین وآن ربوده و نقش خون پذیرفته را بمجلس‌هارون آوردند ، جعفرهم آنجا نشسته بود . هارون خواست وزیررامالشی دهد ، باو گفت:این‌هدایاتا کنون کجا بود که کارگزاران‌دیگر نمی‌فرستادند؟ جعفر گفت : درخانه خداوندانشان بود ! چون جعفر خلیفه را از دیدار آن همه درم ودیناروا سب وجامه ومشك وعنبر وکافور وسمور وسنجاب وتیغ‌وبرده مست‌دید گفت: خلیفه ازین نمی‌اندیشد که‌تاعلی ده‌برابراین مقداررا برای‌خویش‌نگاه نداشته باشد وبهمین‌اندازه بخویشاوندان‌نداده و بهمین اندازه هم خود خرج نکرده باشد ، ناچار این مقدار را باینجا

نفرستاده باشد و اگر وی ستم نکرده باشد، درین اندك مدت این‌همه مال از کجا گرد آورده است و اگر خلیفه این کاررا می پسندد من درین سه روزدرهمین شهربغداد چندین برابراین مقدار را فراهم می کنم که دیگرلازم نیاید کسی رادرپی آن بخراسان بفرستند ودر بغداد هم ده‌تن ازآن خبرنخواهند شد وبانگی از کسی برنخواهد خاست. هارون گفت: از کجا فراهم کنی؟ گفت: عون‌بن عبدالله صراف، که‌با خلیفه دادوستد دارد، کیسه‌ای پرزرو گوهر آورده است که هفت هزارهزاردرم می‌خریم ونمی‌دهد وآن کیسه‌درخزانه است وهنوزباوپس‌نداده‌اند واگرمن‌منکر شوم وباوپس ندهم چیزی نتواندگفت و از دوسه بازرگان دیگر بهمین اندازه می گیریم وایشان هم درویش نمی شوندوجرأت بدگویی‌ندارند. علی بن عیسی این مالی را که فرستاده است ناچار از صد هزار تن مردم خراسان گرفته والبته ازچندتن گرفتن آسان‌ترازآنست که از صدهزار تن بگیریم.

خلیفه در پاسخ وی چیزی نگفته بود و علی پسر عیسی هم چنان بکارخویش مشغول بود.

آن روز هم کاروانی دیگر آماده می کرد تا بیغداد فرستد که ناگهان باو خبر رسید حمزهٔ پسر آذرك باگروهی از پیروان قطری بن الفجاة، که مردم سیستان ازقدیم باو معتقد بودند و پیشوای جوانمردان بود، ازسفرحج‌باز گشته‌است. پیش از آنکه وی بسیستان آیدخارجیان آن دیارویاران حصین بن محمد قوسی، که اونیز ازپیشوایان بود، پنج هزارتن بیاری خلف خارجی گرد آمده بودند وچون او آمد همه با او همداستان شدند وبروستای «بسکر» آمد وقیام خود را آشکارساخت.

علی‌چون این خبررا شنید لشکری آماده ساخت و با پسر خود

عیسی بسیستان فرستاد وی «حفص بن عمر بن ترکه» را در شهرزرنگ ازجانب خویش نشاند ، خودبا سیف بن عثمان تارابی و حصین بن محمد قوسی وروق من جریش ، درروز آدینه از ماه شوال ۱۸۲ بجنگ حمزه رفت . جنگی سخت کردند و پیروان حمزه بسیاری از لشکریان عیسی راکشتند و او را شکست دادند . وی بخراسان گریخت و آن مهتران دیگرهم با اورفتند . حمزه با سپاهیان خود بباروی شهررسید وحفص بن عمر نیز فرار کرد وحمزه درپایان شب نزدیك بامداد بدروازهٔ شهررسید وچون مردم بانك نمازمی کردند وآواز ایشان را شنید در شگفت شد و گفت برشهری که در آن این همه عبادت می کنند نباید شمشیر کشید. ازآنجا بروستای «حلاف آباد» رفت و کس بشهرفرستاد که با مردم شهر جنك ندارم ، کارگزار بیگانه را بگویید بیرون بیاید و با ما جنك کند. مردم دیدند که حفص بن عمر گریخته است .

پس حمزه مردم سواد سیستان را بخود خواند وگفت : دیگر یك درم خراج ومال بکارگران بیگانه ندهید ، زیرا که وی شما را نگاه نخواهد داشت ومن ازشما چیزی نخواهم و نستانم و بر یك جای نخواهم نشست . ازآن روزدیگرمال وخراج ازسیستان ببغداد نرفت وبدین گونه مردم سیستان ازآن خراج آزاد شدند و تنها ببردن نام خلیفه در خطبه قناعت کردند .

پس ازآن بزرگان سیستان که با عیسی نزد علی بن عیسی رفته بودند ، ازعلی خواستند که حفص بن عمررا عزل کند واویارای این کار را نداشت وتنهاسیف بن عثمان ترابی را برای جنك وپیشوایی در کارهای دینی بآنجافرستاد وحصین بن محمد را مأمورگرفتن خراج کردوایشان درمحرم ۱۸۶ بسیستان بازگشتندوچون بشهررسیدند حفص را گرفتند

وبند کردند وهمدستان اورا هم بازداشت کردند ونیزحبیب بن ترکه‌را که ازجانب حفص «صاحب‌شرطه» یعنی رییس‌شهربانی بود ودردروازهٔ طعام یکی ازدروازه‌های شهرمی‌نشست آوردند و بزندان افکندند وحفص را نیزچندان شکنجه کردند تا مرد.

چندی پس ازآن علی‌بن عیسی سپاه سالارخراسان‌عبدالله‌بن‌عباس را بسیستان فرستاد واودرغرهٔ ربیع‌الاول ۱۸۷ بسیستان رسید وچندی در آنجا بودودرین‌میان حمزه‌بسوی نیشابوررفت وآنجا هم باعلی بن‌عیسی جنك کردوعلی‌شکست خوردوازپیش او گریخت. چون حمزه بسیستان بازگشت، عبدالله بن‌عباس‌بسکررفت وغارت بسیار کردوبشهر بازگشت. درهمین زمان علی‌بن عیسی باردیگرپسرخود عیسی‌راحکمرانی‌سیستان داد وبآنجا فرستاد.وی تا «فراه» آمد وازمردم خراج گرفت و به «اوق» آمد وازمردم آنجا بسیاربکشت وسرانجام بشهرآمد ودرشوال۱۸۸ بر دروازهٔ کرکویه همانجایی که حمزه خانه داشت فرود آمد.

درین هنگام باردیگرحمزه ازخراسان رسید و کسانی راکه در بسکر بودند کشت و بدروازهٔ شهر رسیدو عیسی بجنك بیرون رفت و لشکریان بسیارواز آن جمله عفان بن محمد با او بودند وجنگی سخت درگرفت ودرین جنك عفان بن محمد کشته شد و چون وی از بزرگان دانشمندان وفقهای زمان‌خودبود پیکرش‌را بشهرآوردند ونزدیك‌مسجد خودش بخاك سپردند.

پس ازآن بار دیگر حمزه بجنك علی بن عیسی بخراسان رفت و عیسی نیزپس‌ازآنکه۱۲روز درسیستان مانده بود، روز پنجشنبهٔ ۱۳ شوال ۱۸۸ درپی‌اورفت. حمزه بنیشابوررفت وعیسی نیزدرپی‌اوبود ودر پشت دروازهٔ نیشابوربیك دیگررسیدند و جنگی سخت کردند وسرانجام

حمزه بسیستان باز گشت وعیسی‌درنیشابوربنزد پدرماند . علی‌بن عیسی حکمرانی سیستان را بحصین داد و عهدنامـه برای او فرستاد و وی در روستای «قوس» بود وبپسرخود نامه نوشت و اوشهرراگرفت ووی هم در روزسه شنبهٔ غرهٔ ذیقعدهٔ ۱۸۹ پس ازپسرش وارد شهر شد و پس از آن چندی در سیستان آرامش برقرار بود و در ٦ محرم ۱۹۰ در سیستان زلزله‌آمد .

درین میان علی‌بن عیسی نامه‌ای بهارون خلیفهٔ عباسی‌نوشت وباو خبرداد که مردی از خارجیان سیستان برخاسته و درخراسان وکرمان تاخت وتازمی کند وکارگزاران ما را می کشد وخراج‌می‌ستاندچنانکه دیگریك دانه غله‌ویك درم‌ازخراسان وسیستان‌وکرمان بدست‌نمی‌آید.

چون این خبردرسال ۱۸۸ بهارون رسید سرزمین خویش را در میان دوپسرش امین ومأمون قـسمت کردوخراسان را بمأمون‌داد وبرای اوبیعت گرفت واورا برداشت وبایران آورد که بخراسان رود وباحمزه جنك کند . درین‌میان در سال ۱۸۷ سرانجام همان ماجرایی که جعفر پسریحیی برمکی‌پیش‌بینی کرده بود گریبان خلیفهٔ تازی راگرفته‌ووزیر جوانمردبخشندهٔ‌بزرگوار کاردان خویش را ازمیان برداشته بود . چون این‌خبر بپسر آذرك رسید کینهٔ‌اوتیزترشد . جوانمردان‌خراسان‌وسیستان آشفته‌ترشدند. خون‌جعفرچنان درین نواحی‌زبانه زد وجوشیدکه‌هرگز فرونشست تا اینکه ایران ، ایران جعفر، ایران حمزه ، اززیربارگران وناهمواربیگانگان بیرون آمد .

چون هارون بشهرری رسید شنید که حمزهٔ پسرآذرك روز بروز نیرومندترمی‌شود وسی‌هزارسوار بروگرد آمده و مردم‌خراسان پانصد تن پانصدتن باومی‌پیوندند وخود همواره ازین‌سوی بآن سوی میرود و

درهیچ‌جای بیش ازیك روزنمی‌ماند وهرجامردم‌دسته‌دسته‌باومی گروند وبا سپاهیان او یارمی شوند درین میان بهارون خبر رسید که رومیان نیزبنای تاخت وتازرا بمرزهای وی گذاشته‌اند وناچار ازری بازگشت و ببغداد رفت و درین میان حصین بن محمد در سال ۱۹۰ درسیستان در گذشت و مردم سیستان دیوانها یعنی دفتر های مالیات را سوختند و خراجها راپس وپیش کردند. هارون الرشیدسرانجام‌ناچارشدکه علی‌پسر عیسی را ازحکمرانی‌خراسان‌عزل کند وفرمان داد که هرچه‌گردآورده است ازوبگیرند و «هرثمه پسراعین» را بجای او بخراسان فرستاد و او حکمرانی‌سیستان‌را بسیف بن عثمان تارابی داد.

هنگامی که سیف بن عثمان وارد سیستان شد، محمدبن حصین ابن محمدقوسی‌جانشین پدر شده بود و حکمرانی می کرد وسیف بردر شهرفرود آمد ومشایخ واعیان نزد اورفتند و گفتند صواب آنست که‌باز گردی. اوبازگشت وچون حمزه درسواد سیستان بود جرأت‌نکرد آنجا برود وناچاربفراه وازآنجا بشهر«بست» رفت وسپاهی برداشت‌وسیستان آمد وابوالعریان را، که در شمارسرهنگان و پیشوایان عیاران سیستان بود و بسیاری از ایشان ازو پیروی میکردند، با خود آورد. سیف در بسکربسرای خود فرود آمد ودرسال ۱۹۲ محمدبن حصین با او جنك کرد وسیف شکست خورد ومحمد هم چنان برشهرحکمرانی میکردو خطبه بنام اومی‌خواندند وچون‌خارجیان‌هم چنان‌برروستاها مسلط بودند کسی‌خراج نمی‌داد. پس ازچندی هرثمة بن اعین،حکمران‌خراسان، حکم بن سنان را بحکمرانی وصالح بن فکك رابسپهسالاری بسیستان فرستاد ومحمدبن حصین باز فرمانبرداری نکرد و جنگهای دیگری در میانشان درگرفت و سر انجام صلح کردند و حکم بن سنان برای

«حصین بن بشربن فرقد»فرود آمد ومحمدبن حصین درسرای مردمان جای گرفت.

پس ازچندی محمدبن حصین باسیف گفت خطبه و نماز را اداره کردن آسانست. کسی کـه میخواهد در سیستان حکمرانی کند باید باخارجیان جنك کند زیرا کـه مردم شهر نسبت بما فرمان بردارند و اشکال اینـست که باید با خارجیان جنگید. پس صالح بن حماد را با سپاهی بجنك خارجیان فرستاد وجنگی‌سخت درگرفت‌وحماد ویارانش کشته شدند واندکی که ازآن مردم مانده بودند شکست خورده بشهر بازگشتند.

درین میان‌هارون‌الرشید«برای دفع این‌فتنه ها»خودروی بخراسان نهاده بود و چون بگرگان رسید‌نامه ای بحمزه نوشت و در آن او را تهدید کرد وحمزه پاسخی‌باوداد ودرآن پاسخ، خویش را «عبدالله‌حمزه امیرالمؤمنین» خواند وبدرشتی وسختی‌بهارون جواب داد و حاضر نشد باو تسلیم شود و با رسول خلیفه نیکویی کرد و او را با جواب نامه باز گردانید. چون رسول نزد هارون رسید خلیفه از گرگان بطوس رفت و درجمادی‌الاخر‌سال۱۹۳ درروستای «سناباد» بیرون‌شهرطوس در ناحیهٔ «نوقان» فرود آمد وچند روزپس ازآن درگذشت و همانجا او را بخاك سپردند.

حمزه بر دیگر برای جنك آماده شد و سربازان او همه کابین زنان خود را دادند ووصیت کردندو کفن پوشیدند وسلاح خود راروی کفن بستند و سی هزار تن همه مردمان پرساو پرهیزگاربودند و چون نزدیك نیشابورسیدندخبرمرگ هرون‌را شنیدند ودانستند که‌سپاهیان اوببغداد بازگشته‌اند. حمزه چون‌این خبرراشنید گفت: حال که‌چنین

پیش امد برما واجب شد بجنك بت پرستان بسند وهند وچین وماچین وترك و روم وزنك برویم . یارانش گفتند هرچه ایزد بر زبان تو براند صواب خواهد بود. پس پنج هزار سوار را بدسته‌های پانصدتنی تفرقه کرد و بخراسان وسیستان وپارس و کرمان فرستاد وایشان را گفت مگذارید این بیداد گران برنا توانان جور کنند و خود راضی نشد با ایرانیان بجنگد و بجنك بیگانگان رفت .

گویند پس از آن بازماندهٔ لشکر خود را برداشت و بسند و هند واز آنجا از راه دریا بسرندیب رفت ودر آن سر زمین جنگهای بسیار کرد وسپس از راه دریا بچین واز آنجا بماچین وترکستان رفت وپس از آن گویند بروم شد واز آنجا بترکستان باز گشت و از راه مکران بسیستان بر گشت ودرهمه‌جا با کافران جنك کرد و با یاران خود میگفت که ایزد یاور ماست .

درین میان مأمون بخلافت رسید وحکمرانی سیستان را بزهیر بن مسیب داده‌بود و وی اسحق بن سمن را ازجانب خود بسیستان فرستاده بود وسپس در شوال ۱۹۳ خود بسیستان آمد و با مردم نیکویی کرد و خراج نگرفت وروزگاری آنجا بود . پس از چندی مأمون حکمرانی را بفتح بن حجاج داد و اوسهل بن حمزه را بجای خویش فرستاد وسپس خود در ذیقعدهٔ ۱۹۴ بسیستان آمد اما محمدبن حصین شهر را بروآشفته کرده بود تا اینکه سرانجام میان ایشان جنك در گرفت ومحمدبن حصین شکست خورد وبجوی شعبه رفت. سپس در شوال ۱۹۵ بار دیگر جنگی با خارجیان در گرفت وسالار خارجیان، ابوعقیل ، با علی بن علی، که از جانب فتح مأمور شده بود ، جنك کرد و علی شکست خورد و بشهر باز گشت و یارانش بیشتر کشته شدند .

چندی پس از آن مأمون حکمرانی را بمحمدبن اشعث تارابی داد

واو روز چهارشنبه ۱۸ محرم ۱۹۷ بسیستان آمد وپسر خود اشعث را ببست فرستاد وخود در سیستان ماند و با مردم نیکویی میکرد . درین میان مأمون با برادرش امین جنك کرد و درین جنك امین کشته شد ومأمون بخلافت نشست . درسال ۱۹۹ مردی در شهر بست بیرون آمد که «حرب‌بن عبیده» نام داشت ومردم بسیار بروگرد آمده بودندواشعث ابن محمد بجنك او رفت و او را شکست داد و دنبال کرد . بار دیگر حرب‌بن عبیده باز گشت واین بار اشعث شکست خورد و مردم بسیار از سپاه او را کشت ومال و بنه وستورشان راگرفت وبدین گونه نیرویافت واشعث بقلعهٔ بست پناه برد وحرب‌اورا از حصار بیرون کشید و بند کرد وچون کارش بالا گرفت دعوی کرد که باحمزه جنك خواهد کرد وحمزه از عهدهٔ او برنخواهد آمد .

درسال ۲۰۰ حمزه از راه مکران بسیستان بازگشت و لیث‌بن فضل ،که از جانب مأمون حکمران سیستان بود ، رسولان نزداوفرستاد و باوی صلح کرد و باو نوشت که تو جنگهای مردانه کرده ای و من میخواهم‌با تو مخالفت کنم‌تامزد ببرم و اینك مردی بر خاسته که نامش حرب‌بن عبیده است ومیگوید که باحمزه جنك خواهم کرد و چون او بر خاست تو اینجا نبودی ، اکنون ازتویاری می‌خواهم که شر او را از سر مسلمانان کوتاه کنی زیرا که سلاح و شوکت او قوی شده است . حمزه در پسخ او نوشت که‌دل‌بدین کار نگران نباید داشت و اگر ایزد بخواهد این کار تمام شود وحق تو برما واجبست زیرا که کسان تو از ما یاری‌خواسته اند . پس حمزه بجنك‌حرب‌بن عبیده رفت ودریك واقعه بیست و ندهزار مرد از یاران حرب‌رابکشت وتا لیث‌بن فضل حکمرانی سیستان داشت با حمزه‌و یارانش درصلح بود و با ایشان‌نیکویی‌میکرد .

درین میان خارجیان باز پیوسته بغور وهند و سند تاختن می کردند و با مردمان سیستان کاری نداشتند ، مگر آنکه خود با ایشان جنك کنند و شکست بخورند. سر انجام در سال ۲۰۸ که الیاس بن اسد بحکمرانی سیستان آمده بود ، محمدبن حصین که با او مخالف بود ازخارجیان یاری خواست و بفراه شد و از حمزه سپاه خواست وباآن سپاهیان بسیستان آمد . امامردم سیستان اورا در شهر نگذاشتند ورفت در ده خود در میان دو رود فرود آمد وخارجیان هم با او بدانجارفتند وهمه‌سواد سیستان در دست ایشان‌بود و محمدبن‌حصین‌همیشه باخارجیان ساخته بود .

در جمادی الاولی سال ۲۱۳ که احمدبن خالد حکمران‌سیستان بود ، احمدبن طاهر از همدستان‌او خواست وارد شهر شود،فوجی از سپاهیان حمز بروتاختند و اورا درشهر نگذاشتند وجنگی‌سخت کردند واحمدبن خالد ناچار شد بخراسان باز گردد .

در همین‌سال ۲۱۳ درماه جمادی‌الاخره‌حمزه پسر آذرك پیشرو جوانمردان سیستان برای سر کوبی کسانی که با بیگانگان همدست بودند ، ازسوی قهستان‌بترشیز وسرزمین‌بیهق حمله کرد.نخست‌بروستای «ششتمد» رسید ومردمان آن ناحیه برسر کوه «ستار» حصاری‌داشتند که آب درآن نبودوحمزه چهل روز با ایشان درآنجا جنك کرد ونتوانست آن‌حصار را بگیرد. کاریز ششتمد را بخاك انباشت وبدین‌گونه بر آن حصار دست یافتو ازآنجا بسوی سبزوار رهسپار شد.چون هنگام‌طغیان آب بودوبشورود رسید ترسید ازآن رود بگذردودرین میان‌لشکریان سبزوار بجنك بیرون آمدند و در«شطءالوادی» ایستادند و درین‌هنگام جولاهی از مردم سبزوار خودرا برآب زد واز رود گذشت . سپاهیان

حمزه چون آنرا دیدند دلیرشدند وبرشهر تاختند واز رباط علی‌آباد تا دروازهٔ شهر کشتار کردند و هفت شبانروزاین واقعه طول کشید وسپس بده طبرزندجان که نورندگان می گفتند رفتند .زعیم آنده پیش آمد و تسلیم شد و لشکریان‌را در سرای مردم فرود آورد و در نهان با مردم روستا قرار گذاشت که‌هر کس مهمان خود را بکشد و ایشان هم چنان کردند و لشکریان حمزمرا کشتند و حمزه خود از آن میان گریخت و بسیستان رفت وباردیگر لشکر آورد وازمردم‌آنجا انتقامی سخت گرفت ونیز در حدود «برغمد» مردم بسیار بکشت وگویند چنان کشتار کرد که مرد و کودك نرینه نماند و گفته‌اند که لشکریان اوحتی کودکان را با آموزگار در مسجد هنمحصور میکردند ومسجد را برسر ایشان‌فرود می‌آوردند و نیز گفته‌اند که بیش‌از سی‌هزار مرد و کودك نرینه‌درآن واقعه کشته‌اند چنانکه تایك‌ماه درآن ناحیه هیچ مرد نبود و هر کس بود گریخته یا پنهان شده بود . ازین جا پیداست که مردم این ناحیه خیانتی بزرك کرده بودند زیرا حمزه پسر آذرك که درهرجنك دیگر با مردم نواحی مختلف در منتهای مهربانی رفتار کرده این بار تا چار شده‌است که بدینگونه بیرحمانه و سنگدلانه کیفردهد وانتقام بکشد .

در همین اوان روزآدینه‌دوازدهم جمادی‌الاخرهٔ۲۱۳ حمزه‌پسر آذرك جوانمردنامی سیستان در روستای «بهیش» در جنك دیگری که در راه آزادی سر زمین خود می کرد کشته شد و پس ازو یارانش با ابو اسحق ابراهیم‌بن عمیر جاشنی ، که مردی نیکودل ومهربان بود ، بیعت کردند و اورا بپیشوایی خود بر گزیدند .

حمزهٔ پسر آذرك نخستین پهلوان ایرانی بود که پس از تسلط اعراب بر ایران بربیداد گران بیگانه قیام کرد وراه‌را بردلاوران دیگر

گشود. پس ازودر هرناحیه ازایران که مرد بزرگی پدیدارشد از پسر آذرك جوانمرد سیستانی سرمشق گرفت و سرزمین پدران خویش را از چنگال بیدادگران نا مردم رهایی بخشید.

بدین گونه سی‌ودوسال در گوشهٔ دورافتاده‌ای از خاك ایران یك جوانمرددهقان‌زادهٔ سیستانی دربرابرخلیفهٔ عباسی ایستادگی ومردانگی کرد. این‌جوانمرد با اینکه گروه بسیارازوفرمان می‌بردند وپیروارادهٔ وی بودند کمتر با مردم سرزمین خویش و مردم کشورهایی که تاخت و تازهای پی‌درپی درآنها کرده ستم واجحاف روا داشته است. تا قرنهاپس ازومردم سیستان‌جوانمردی‌وبزرگواری اورا برسرزبانها داشتند وهرگز ازیاد نمی بردند که وی در میان آنهمه تاخت وتازها و جنگهای سخت هرگزقصد شهرها نکرد وهیچ مردم را نیازرد و تنها کاری که می کرد این بود که برکارگزاران بیگانه بیرون می آمد و با ایشان‌مردانه می جنگید ودستشان را ازدیارپدران خود کوتاه‌میکرد وسرانجام جان گرامی‌خویش را برسراین کاردشوارگذاشت.

یادگاراین مردبزرك قرنهادراین زنده ماند وتقریباً هشتصد سال ازکشته شدنش گذشته بود که ایرانیان داستان شور انگیز او رادر کتابهایی‌بنام «رموزحمزه»و«حمزه‌صاحبقران» گردآوردند وسالیان‌دراز مردوزن و کودك ایران آن کتاب راخواندند وهنوز می خوانند.

**طهران ۱۲ بهمن‌ماه ۱۳۳۵**

# امیرزادهٔ نافرجام

پس از آنکه درروز پنجشنبهٔ سوم صفرسال ۲۲۳ هجری در آن دل زمستان سیاه افشین پس از تحمل سرمای سخت و برف و یخ بندان آذربایجان ازمنطقهٔ سردسیر گذشته بود ، اینك لشکریانی که سه‌سال ازخانه وخاندان خود دوربوده‌اند درمیان ستونهای سر بر کشیدهٔ گرد ، دیوارهای سامره را ازدورمی‌دیدند و سینهٔ خونین افق گویی ایشان را درآغوش خود می گرفت .

پیشاپیش این سپاه اسب سیاهی با یالهای فرو ریخته ودم افراشته بیش ازیك سرو گردن‌بیشترازسواران دیگرراه می‌پیمود . هرچندقدمی که می رفت بادی درپینی‌میفکند ونفس را بشدت بیرون می‌داد و بانك نعی در آسمان منعکس میشد . گویی این اسب زیبای سر کش بوی ستورگه دیرین را که سه سال ازآن‌دورمانده بود می‌شناخت و باسبان آشنا پیامی ازدورمی‌فرستاد . جوان چالاکی که بر روی آن نشسته بود لگد آنر می کشید ونمی گذاشت تند کند و از سیاهی لشکردورشود. این‌جوان افشین سپاهسالارنامی دربارخلافت بود که ازجنك دو ساله با بابك خرمدین دزمی گشت‌واینك اورا باخود باسارت بسامره ، پای‌تخت معتصم بسوی خیفهٔ تازی‌می‌برد .

ازروزی که بابك را گرفتار کرده بود تا اینجا هر منزلی که می‌رسید گروهی پیشباز او آمده بودند. خلیفهٔ تازی چنان ببزرك داشت او، که بابك خرم‌دین را ازپای درآورده بود، دلبستگی داشت که هرروز خلعتی واسبی برای او می‌فرستاد و برای نگاهداشت راهها و دفع آفت برف و سرما از سامره تا عقبهٔ حلوان سواران و سپاهیان گماشته بود و در هر فرسنگی اسبی بساخت نگاه می‌داشتند تا چون افشین بدان جایگاه رسد اخبار اورا بیك دیگر برسانند و هرچه زودتر معتصم را از آن آگاه کنند. از حلوان تا آذربایجان در هر منزلی فرسنك بفرسنك چهارپایان نگاه داشته بودند و هریك روز یادو روز یك بار آنها را عوض میکردند و در هر فرسنگی گماشته‌ای بود که چون از آن سپاه خبر می‌یافت بانك می کرد و بکسی که بفرسنك بعد بود خبر می‌داد و بدین گونه از هر فرسنك شبانروز خبر بمعتصم می‌رسید. هنگامی که افشین بپلهای حذیفه رسیده بود، هارون پسر خلیفه وچندتن از نزدیکانش بپیشباز وی بآنجا رسیده بودند.

امیرزادهٔ ایرانی، افشین، شاهزادهٔ اسروشنه، دریمروز جوانی، شاد و خرم و قرین فخر و ظفر بدین گونه بر اسب سیاه تنومند خویش می خرامید و بسوی سامره پیش میرفت. این جوان چلاك فاخر ترین جامه‌های ابریشمی زربفت دربرداشت. ثروتی که باخویشتن می گرداند و ازین منزل بآن منزل می برد باندازه‌ای بود که هنوز چشم روزگار چنین چیزی ندیده بود وحسابدارزمانه چنان چیزی بیاد نداشت. معتصم باوی قرار گذاشته بود که هرروز که وی بجنك برنشیند ده هزار درم بوی دهد وهرروز که براسب نشیند و بجنك بیرون نرود پنج هزار درم باو ببخشد وسه سال بود که وی این مال خطیررا ازخزانهٔ خلافت می‌ستاند.

سپاهیان او هریك با کیسه های انباشته اززر وسیم و گوهر بخانه

خویش‌بازمی‌گشتند. خبر گزارانش بوی گفته بودند ازروزی که معتصم شنیده است که‌وی بر بابك دست یافته‌دستوددادە است تاج زرین جواهر نشانی برای اوبسازند که چون بسامره رسد برسرش گذارد و اینك آن تاج دردربارخلافت درانتظاراوست .

بااین‌همه‌امیرزادۀایرانی‌دانا‌تر وهوشمند تر وفرزانه‌تر از آنست که‌فریب‌این بیگانگان رابخوردوعقدۀ دیرینه‌ای‌را که‌دردل اوست‌ازیاد ببرد.درضمن آنکه‌سپاهیان دلاوراودرپشت‌سرش راه‌سامره رامی‌پیمودند وبی‌صبربودند که زودتربخاندان و خانۀ خویش برسند وی بدان خوی دیرین که ازکودکی بدان انس گرفته بود اندیشه می کرد .

بخودمی‌اندیشید. خاندان خویش را بیاد می‌آورد . پدروبیاکان خویش را دراندیشۀ خویش جای می‌داد . بیاد می‌آوردکه اینك شانزده سال تمامست درمیان بیگانگان ، دور از دیار پدران بزرگوار خویش ، بسرمی‌برد. بیادمی‌آوردآن‌روزی که‌اورا باپدرش‌باسیری وسرشکستگی بیغداد آوردند کودکی نورس بود . چگونه ممکنست امیرزادۀ ایرانی فراموش کند که‌اوو‌پدرو برادرانش‌را زنجیر کرده واسیربدین پای‌تختی که بدان نزدیك می‌شود آورده‌اند ؟

سپه سالاری لشکر معتصم ، خلیفۀ تازی ، می تواند با امیری اسروشنه ، آن سرزمین گرمی ، که پشت درپشت‌پدران‌بزرگش در آن حکمرانی کرده‌اند بر بری کند؟ این تاج زرنگار که دست بیگانه‌ای برسر وخوهد گذاشت می تواند آن‌بهشت ازکف داده ، آن کشت زار های سبزوخرم ، آن مرغزارها وگلزارهای کنار رود زرافشان را از یاد او ببرد ؟ چگونه ممکنست امیرزاده‌ای از پاکترین نژاد ایرانی بسپاه سالاری بیگانگان تن دردهد وبآن افتخار کند ؟ نه،روزگارهرچه او را

بیازماید بازنمی‌تواند سرشت اورا دگرگون کند!

دیوارهای سامره بیش‌ازپیش باونزدیك میشد و او هم چنان گرم اندیشهٔ‌خویش‌بود. بیادمی‌آورد که کودکی خردسال بود. بابرادرانش فضل‌وخاش که دراسارتگاه بغداد شریك زندگی‌اوبودند وبیش‌ازیك‌سال ودوسال ازوخردتر نبودند، درروستای بیرون شهر اسروشنه هنگامی که غنچه‌های گل کامگار تازه شکفته و هزار دستان از راه دور رسیده بود بازی می‌کرد. پدرانش بر سر زمین وسیعی که از جیزك تا خجند بود فرمانروایی داشتند. درجنوب دیارشان رشتهٔ مروارید نشان‌رودزرافشان هرسال که اززیریخ بندان بیرون می‌آمد وآبگینهٔ‌سیمین یخرا ازخود بدورمی‌افکند کشت زارهای دوسوی خود را در آغوش مهربان خویش می‌گرفت ویکی‌دوسه‌ماه نمی‌گذشت که ساقها پرخوشه وشاخها پرمیوه و کندوها پرانگبین وخانها پرنعمت ودلها پرشادی می‌شد.

کوههای سربرآسمان افراشتهٔ آن‌دیار که ازیك سوی فرغانه و از سوی دیگر سمرقند و ازیك سوی شهرشاش و از سوی دیگر کش و چغانیان را دربر گرفته بودند، هر سال بهار از زیر چادر سفید بیرون می‌آمدند وباردیگرجامهٔ زرد وسبزمی‌پوشیدند. چه بساروز وشبانی که زمزمهٔ‌مهرسرداده، یادخاندان دیرین‌رادردل امیرزادهٔ‌ماکم‌برانگیخته‌اند. هنوز آن سرود ها را بیاد دارد. در گیراگیراسارت، در کوی و برزن بغداد، درمیدانهای جنك آذربایجان و ارمنستان در بازگشت بدربار خلیفهٔ تازی‌همواره در گوش او بوده است.

آنروزاین کودك آزاد کیدرایسر کاوس نه داشت. بابرادرانش فضل و خاش پیش آموزگار می نشست و دانش می آموخت و برأسب می‌نشست وچوگان می‌زد وتیرمی انداخت و شمشیر میکشید و خشت

میفکندودلیری‌ودلاوری میندوخت . درمیان کودکان هم‌سن وهم‌بازی ازهمه پیش بود ، نه برای‌اینکه امیرزاده بود وایشان زیر دستش بودند، برای آنکه ازهمه چابك ترودلیرترو ورزیده‌تر بود. ازایشان غیرتمندتر بود. کودکان هم می‌دانستند که امیرزادهٔ جوانشان‌بسرشت و نژادخویش می‌نازد ومی‌بالد .

خاندانش ازسالیان درازدرین سرزمین حکمرانی‌موروث‌داشتند وعنوان رسمی ایشان « افشین » بود . یعنی هر کس ازین خاندان راکه بدین مقام می‌رسیدبدین‌لقب‌می‌خواندند . پدرش امیر کاوس‌پسرسارخره بنوبت خود فرمانروایی این دیاررا ارث برده وهر یك بنوبت افشین بوده‌اند . سالها پدرانش‌دربرابراستیلای بیگانگان نابکارپایداری کرده بودند . پدرش کاوس نیزازروزی که افشین شده‌وجانشین‌پدر گشته‌بود، همواره با بیگانگان درجنك بود تا اینکه درسال ۲۰۷ هجری مأمون خلیفهٔ تازی‌حکمرانی خراسان را بطلحه پسرطاهر ذوالیمینین داد ووی احمد پسرابوخالد را بپیشکاری خود بخراسان فرستاد . احمد چندی‌با کاوس جنگید . امیرزادهٔ اسروشنه همین اندازه بیاد دارد که دریکی‌از میدانهای جنك ، که وی با پدر همراه بود ، دشمن برایشان چیره شد و وی ودوبرادرش فضلوخش وپدرش کاوس با پنج‌تن ازخویشانشان‌بدست دشمن افتادند . این پیروزی چنان در نظر طلحه حکمران خراسان بزرك بودکه سه میلیون درم بر احمد پسر ابوخالد جایزه داد . کاوس پسر سارخره امیراسروشنه را با دو پسرش بسیری ببغداد بردند و وی درآن شهر بیگانه مرد ومأمون‌دوپسرش رادردربارخویش نگه‌داشت وامیرزادهٔ اسروشنه بدوبرادرخود غریب وبیگانه درآن شهربیگانه ماندند .

کیدر پسر کاوس نیز درد برادرخلافت بدوبرادردیگربزرگوارنگاه

داشته بودند تا خاندان امیران اسروشنه دیگر بر خلقای بیگانه بر نخیزند و در آن دیار دور دست لشکریان دستگاه خلافت را بخویشتن مشغول نکنند. کارگزاران خلیفه می کوشیدند زندگی را برین امیرزادگان جوان خوش کنند تا یاد یارودیار نکنند ودوباره بسرزمین پدران خویش بازنگردند و در آنجا فتنه‌ای برنینگیزند.

کیدراپس از مرگ پدر وارث لقب و مقام اوشد و بافشین معروف گشت. ازآن زمان این نام اندك اندك در گوشهای مردم بغداد و دربار خلافت طنین افگن شد وجسته جسته بانامهای بزرگترین مردان دربار برابری می کرد. امیرزادهٔ ایرانی هوشمند تروپاك نژاد تر ازآن بود که در دربار بیگانگان زیر دست بنشیند وبفروتنی تن دردهد. این جوان دانشور هنرمند هرروزدرزندگی پیشترمیرفت ونه تنها در دربار خلافت فرمانده پاسبانان خاصهٔ خلیفه بود، بلکه حکمرانی برخی ازنواحی ایران را هم باومی سپردند ووی کارگزارانی بدان شهرستانها میفرستادتادر آمد آنجا را برای او بفرستند و بدین وسیله دستگاه شاهانه ای در پایتخت خلفا فراهم کرده و کارگزارانی مخصوص داشت، ازآن جمله دبیر او شاپور بود که در نهان جاسوس معتصم خلیفه بود و سر انجام خیانت خویش را بزشت‌ترین گونه آشکارساخت.

در آن زمان خاندان طاهری، که پیشوایشان عبدالله بن طاهر، حکمرانی خراسان داشت، دربیشتر از کارهای مهم دربار دست داشتند وازدیرباز دشمنی سخت درمیان ایشان و خاندان افشین بود. اندك اندك رقابت بجایی رسید که امیرزادهٔ جوان اسروشنه برجان وتن خویش می لرزید وچاره را درین دید که بابدخواهان طاهریان، که ایشان نیز ایرانیان پر شوری بودند، همدست شود و بدین گونه نه تنها خویشتن بلکه ایران

گرامی را هم از استیلای جانکاه بیگانگان برهاند.

این بود که افشین از یك سوبامازیار پسر قارن امیر تامی طبرستان ازخاندان سوخرائیان یاقارن و ند، که باسپهبدان معروف بودند، رشتهٔ یگانگی را استوار کرد وازسوی دیگر بابابك خرم دین متحدشد.معتصم ازروزی که درصدد دفع بابك برآمد چندین بارفرماندهانی را بجنك او فرستاد وچون از ایشان کاری ساخته نشد افشین را مأمور کرد. افشین می‌دانست که سرانجام معتصم بابك را ازمیان برمی‌دارد وپس از اندیشهٔ بسیار بجنك اوراضی شد وشاید امیدواربود که معتصم او را نکشد و بار دیگربتواند وی را دراندیشهٔ دیرین خود انباز کند.

بابك خرم‌دین برناحیهٔ وسیعی ازآذربایجان، که ازجنوب باردبیل ومرند وازمشرق بدریای خزروناحیهٔ شماخی وشروان و ازشمال بدشت موقان وسواحل ارس و ازمغرب بجلفا وتخجوان و مرند میرسید، استیلا یافته بود وبیشتر درقسمت شمالی کوهستان سبلان می زیست و بواسطهٔ دشواری راهها وسردی این ناحیه و بلندی کوههای آن درپناه بود. این ناحیه را درآن زمان «بذ» می نامیدند و شهری نیز بنام بذ در میان این ناحیه بود که ازآنجا تا اردبیل بیست ویك فرسنك راه بوده است.

روزی که معتصم درکار بابك خرم دین بیچاره شد، سپاه بسیار بافشین داد وسرهنگان بزرك زیردست او گماشت وحکمرانی ارمنستان وآذربایجان را بوده و هرچه او می‌خواست ازپول وچهارپا وافزارجنك زودریغ نکرد وبدین گونه در سال ۲۲۰ وی از بغداد براه افتاد. پیش از آن معتصم خیفه، ابو سعید محمد بن یوسف نامی را فرستاده بود تا شهرها و دژهایی را که بابك ویران کرده بود از نوبسازد و پیرو فرمان افشین باشد. وی زپیش رفته وبدین کار مشغول بود که بابك، معاویه

نام سپهسالارخود را ، فرستاد تا بروشبیخون زند و اورا بکشد ومالی را که آورده است غارت کند . معاویه از کوهها و تنگه هایی که بوه گذشت و برسر تنگه‌ای درمیان دو راه نشست . بابك جاسوسی‌فرستاد و باو خبر کرد که ابو سعید آمد و گفت در فلان جاست.معاویه شبانه تاخت و از آنجایی که بود بجای دیگر رفت و جای ابو سعید را یافت و چون روزشد باز گشت. بابوسعید خبررسید که‌دوش معاویه درفلان‌روستا در پی او آمده است . ابوسعید سوار شد ودر پی معاویه رفت و او را در بیابانی یافت و بااو جنك کرد وسیصد تن از سپاهیانش را کشت وپانصد مرد را اسیر کرد ومعاویه باچندتن از لشکریان خود گریخت و خویش را بآن تنگه‌ها افکند و ابوسعید سرهای کشتگان واسیران‌را نزدمعتصم فرستاد ومعتصم فرمان داد اسیران را گردن زدند .

هنگامی که این‌وقایع روی‌میداد هنوز افشین‌بآذربایجان نرسیده بود وچون وی بدان سرزمین رسید محمدبن بعیث ، که حکمران‌تبریز بود ، دژی داشت بنام شاهی و نزدیك دو فرسنگ پهنای آن بود و در تبریز نیز دژ دیگر داشت و وی با بابك همدست بود و سپاهیانش‌را که از آنجا می گذشتند مهمان می‌کرد . چون معاویه شکست خوردبابك سپاه دیگری بفرماندهی عصمت نام از سپهسالاران خود فرستاد و وی با سه هزار مرد در دژ محمدبن بعیث فرود آمد . محمدبن بعیث چون از آمدن افشین وسپاه وی خبر یافته‌بود همینکه عصمت بدر حصراورسید برای لشکراوعلف فرستاد وچون شب شد فرودآمد وعصمت‌را با ده‌تن مهمان کرد وچون ایشان مست شدندآن ده‌تن‌را کشت ودست عصمت‌را بست و گفت تو جان خود را بیشتر دوست داری یا جان مردان و یاران خودرا ؟ گفت جان خویش را . گفت : سران سپاه خودرا یك‌یك بخوان

تا درآیند وگرنه ترا میکشم. عصمت سر ازحصار بیرون کرد ویك‌یك سران سپاه را می‌خواند وهر که باندرون دژ می‌آمد اورا می کشتند تا اینکه بیازماندهٔ آن سپاه خبر رسید وایشان گریختند. محمدبن بعیث آن‌سرها راکه‌از لشکریان‌بابك بریده بودنزدیك معتصم‌فرستاد وعصمت رابا‌آن روانه کردومعتصم ازسرزمین‌بابك‌وراههای‌آن‌و وسایل‌جنك‌وی‌و راههای‌جنگ‌باو پرسیدوعصمت‌تازمان‌خلافت‌واثق‌بالله‌درزندان‌خلفامانند.

افشین چون بآذربایجان رسید در برزند که برسر راه اردبیل‌بود فرود آمد و لشکر خود را آنجا نگاه داشت و دژهایی را که در میان برزند واردبیل بود تعمیر کرد. سپس‌از فرماندهان سپاه خود محمدبن یوسف رابه«خش» فرستاد که آنجا خندقی‌بکند وهیثم غنوی‌رابروستای «ارشق» فرستاد که دژ آنجارا تعمیر کند ودر اطراف آن خندق بکند وعلویهٔ اعوررا به«حصن النهر» فرستادتاپادگان وکاروانهارا که‌ازاردبیل بیرون می‌رفتند دیدبانی کند و این سران بابك دیگر مربوط بودند تا اینکه بافشین و لشکرگاه او می‌رسید. درین میان هر جاسوسی را که دستگیر می کردند نزد افشین می‌فرستادند و وی اورا نمی کشت بلکه بخشندگی می کرد و میپرسید بابك چه بایشان میداد همان را دو برابر می بخشید وبدین گونه ایشان را بجاسوسی بر بابك می گماشت. پس از چندی افشین باردبیل فرود آمد و پس‌از آنکه یکماه آنجا ماند و از جاسوسان پرسید و راهها و تنگه‌ها را شناخت بسوی جایگاه بابك رهسپار شد. چون برسر دره‌ای رسید که درمیان کتلها بود جایی‌فراخ دید وسپاه را آنجا فرود آورد و محمدبن بعیث را نزدخود خواند واو را بنواخت و بدوی تدبیر کرد. پیش ازآن هرچه افشین ازراهنمایان و مردم دیار پرسیده بود باو گفته بودند صلاح نیست بدین دره آواره‌شود

و باید بر سر کوهها رود زیرا که درین میان کمین گاه بسیارست و ممکنست سپاه‌را زیان‌برسد. بهترست در همان جای‌فراخ بماند تا مگر بابك سپاهی بجنگ بیرون فرستد وروزوشب خودرا از شبیخون‌درامان بایدداشت.

افشین لشکر خودرا برسر آن دره فرود آورد و گرداگردشان خندق ساخت تا ازشبیخون در امان باشند وهفت ماه در آن جایگاه‌بود واز سوی‌بابك کسی‌بیرون نیامد وزمستان‌فرا رسید وافشین‌ولشکریانش دلتنك شدند و وی می‌خواست‌حیلتی کند تا مگر بابك‌را بجنگ‌بیرون آورد. سرانجام پس‌از هفت ماه، افشین بمعتصم نامه نوشت و ازو درم و هزینهٔ سپاه‌خواست ومعتصم صد شتر بار دوم با یکی از سرداران‌خویش که اورا «بوغای کبیر» می‌گفتند و سیصد غلام ترك نزد افشین فرستاد. چون بوغا بجایی رسید که تالشکرگاه افشین‌سه‌روز راه بود، افشین‌باو نوشت که یك‌ماه آنجا بنشین و آشکارا همی‌گوی که من این درم فلان روز نزد افشین‌میبرم تا چون جاسوسان بابك این‌خبر باو برسانند و او بداند تو بکدام‌روز بیرون خواهی‌رفت آهنگ تو کند و بدینگونه از پناهگاه بیرون‌آید. پس‌افشین‌لشکر خود را بروستای برزند برد که روستایی بزرگ بود. جاسوسان بابك باو خبرداد‌ند‌که بوغا صد خروار درم دارد وفلان روز ازفلان‌جا خواهد گذشت وبابك بپنج هزار سوار از حصار بیرون آمد ودرآن کوه‌ها وروستاها میگشت تا هروقت درم‌آنجا رسد غارت کند. افشین ببوغا نوشت که فلان روز آن‌دره را بردار و از اردبیل بیرون‌آی وچون بنخستین منزل برسی‌همانجا به‌ن و آن درم‌را شب‌بازباردبیل بفرست‌ودر جای استوار پنهان کن وشتر ن‌ه‌ی‌خویشتن بیاوروچنان کن که‌فلان‌روزچاشتگاه بسردرهٔ آنجا که لشکر گه‌منست

برسی ، باشد که بابك در راه باتو جنگ کند ومن درزمان با سپاه خویش بیرون بیایم واورا در میان می گیریم و جنگ میکنیم . پیش بینی افشین درست آمد وچون بابك دانست که لشکر افشین بوی نزدیك شده است سپاه خودرا برداشت وبموقان رفت وافشین هم اورا دنبال کرد ویك شب با سپاه خود آنجا ماند ولی ببرزند لشکرگاه خود باز گشت و بابك نیز پس از آنکه چند روزی در موقان مانده بود بشهر بذ باز گشت . درین میان بابك آذوقه ای را که برای سپاه افشین می بردند در راه تاراج کرد و لشکر افشین در تنگی افتاد ووی بحکمران مراغه نوشت و ازو آذوقه خواست و بز لشکریان بابك بفرماندهی آذین نام آن آذوقه را غارت کردند وافشین ناچار شد بار دیگر از حکمران سیروان آذوقه بخواهد.

سال دیگر در ۲۲۱ هجری باز در میان سپاه بوغای کبیر واشکر بابك در ناحیهٔ هشتاد سر در خاك مراغه جنگی درگرفت وبابك با افشین نیز جنگ کرد واورا شکست داد . سپس در جنگ دیگر بابك شکست یافت و از لشکریانش هزار تن کشته شدند و وی بحصار خود گریخت و افشین با پانزده هزار لشکریان خود برو حمله برد اما در راه گرفتار سرمای سخت شدند وچیزی نمانده بود که لشکریان از آن آفت هلاك شوند ونیمشب بابك با دوهزار مرد پریشان شبیخون کرد وپس از آن بابك با بوغا وقفان کرس بر در افشین جنگهای دیگر کرد . درین جنگها قفان کرس زخم برداشت : سرانجام سپاهیان افشین بشهر بذ نزدیك شدند اما سرمای سخت و برفی تند در گرفت وناچار باز پس نشستند و بار دیگر جنگ بواسطهٔ پیش آمدن زمستان در وقفه ماند .

درین میان بار دیگر افشین از معتصم یاری خواست ووی ده هزار مرد بفرماندهی جعفر بن دینار معروف بجعفر خیاط فرستاد که از مردان

بزرك زمان مأمون بود ونیزمعتصم ایتاخ ترك را کـه سالار مطبخ او و غلامی ترك بودبا سی میلیون درم نزد افشین فرستاد ونیز بقاسم‌بن‌عیسی حکمران کوفه نوشت کـه سپاه خود را بردارد وبیـاری افشین برود و نامه‌ای بافشین نوشت واورا درجنك با بابك دل داد و دلیر کرد و گفت من با ایتاخ ده خروار خسك آهنین فرستاده‌ام، چون لشکرجایی فرود آید این خسکها را درپیرامون این‌لشکر پراکنده کن تا ازشبیخون در امان باشی. چون خبر آمدن جعفرخیاط و ایتاخ سالارمطبخ ببابك رسید برمعتصم افسوس خورد و گفت: «کارش بجایی رسید که درزی وطباخ خویش را بجنك من میفرستد!»

درین‌میان بابك باتئوفیل‌پسرمیخائیل‌امپراطورروم رابطه بهم زد ودرمیانشان رسول وهدیـه رد و بدل میشد و گویند بابك امپراطور را بفریفت و گفت من ترسا زاده‌ام ودرپنهان دین‌ترسا دارم واین‌همه‌پیروان خویش را هم‌بدین ترساخواهم‌آورد وپادشاه روم نیزازین‌سخن بااو گرم شد وخود بیاری‌اوبطرسوس‌آمد وهفتدهزارمرد با خود داشت واز آنجا بشهر زبطره تاخت اما چون خبر باورسید که معتصم خود بجنك بیرون آمده است بقلمروخویش بازگشت.

سال دیگر در ۲۲۲ بازمعتصم بافشین نامه نوشت واورابرانگیخت کـه بجنگ بیرون شود و وی هم با سپاه خود از اردبیل بیرون رفت و بابك یکی ازسرهنگان خود آذین را با ده هزارسوار بجنگ اوفرستاد وافشین نیز سرهنگی با دوهزار سوار بمقابلهٔ او روانه کرد کـه ظفربن عبدالله نام داشت و چون جنك درمیانشان درگرفت افشین سرهنگ دیگررا کهابوالمظفربن کتیرنام داشت با پنج هزار مرد بیاری اوفرستاد وسرانجام آذین از ایشان شکست خورد.

پس‌ازچندی باردیگر معتصم بافشین نامه نوشت واورا دلیر کرد که ازراه‌دره بجنگ‌بابک رود وبازهزارخروارخشک برای اوفرستاد که درپیرامون لشکرخود بریزد وازشبیخون ایمن باشد وافشین همان کار کرد وروزی دوفرسنگ پیش می رفت تا اینکه بحصاربابك رسید و بیك فرسنگی آن فرودآمد. بابك ازحصارخود خروارها ماست وروغن و سبزی وبرهٔ شیرمست وخیاروبادرنگ برای سپاهیان افشین فرستاد و گفت شما مهمان مایید و ده روزست که بدین زاه درشت ناخوش میآیید و دانم که خوراکی نیافتایید ومارا درحصار جزین‌قدر چیزدیگر نبود. افشین گفت تاآنرا نگرفتند وبازپس فرستادند. پس‌بخندید و گفت ما مهمانی‌پذیرفتیم ودانم که این‌چیزها بدان فرستاده‌است تا سپاهیان ما را شمرده کند وفرمان داد تاآن فرستادگانرا گرد همهٔ سپاه وی گردانیدند وسپاهیانش بیشتردرتنگه ها و رودها فرودآمده بودند و پیدا نبودند. چون ایشان راگردانیدند فرمان داد تا نزد او بروند و گفت شما شمارهٔ این سپاه را ندانید و من دانم. ببابك بگویید که این سپاه‌سی هزارمرد جنگیست بجزکهتران و چاکران و باامیرالمؤمنین سیصد هزار مرد مسلمانست که همه باویند وتایکتن زنده‌باشد ازتوبرنمیگردند. اکنون توبهتردانی وتدبیر کارخویش همی‌کن اگردانی که بزنهاربیرون‌آیی بیا واگردانی که باید همانجا که هستی بمانی تا جان تو و کسانی که با تو اند در سر این کار نرود. رسولان نزد بابك رفتند و این سخنان را باز گفتند.

روز دیگر افشین سپاه را بدان راههای تنگ پیش برد و در یك میدان حصاربابك فرودآمد ومحمدبن‌بعیث را فرستاد تابرسرکوهها جایی استوارببابد ولشکریان خودرا آنجابرد ودرآنجا خندق‌ساختند ودیوار

کشیدند و لشکریان شبها در میان خندق بودند و روزها بپای حصار می‌آمدند. هرروز ازحصاربابك آواز نای و چنگ و رباب و می‌خوردن وپای‌کوفتن و نشاط کردن می‌آمد یعنی ما خود از سپاه دشمن اندیشه نداریم وهرشب‌بابك گروهی رابشبیخون می‌فرستاد. اما چون لشکریان افشین بیداربودند کاری ازپیش نمیبردند. یکی‌ازسرهنگان سپاه افشین محمدبن خالد بود که پیش‌ازآن امیربخارا بود وبهمین‌جهة اورا «بخار خداه» می گفتند ووی ازسرهنگان محتشم مامون ومعتصم بود. یکشب افشین اورا گفت ازدیوار وخندق بگذرد و باهمراهان خود برسر کوهی پنهان شود تا سپاهیان بابك را که بشبیخون می‌آیند گرد بگیرند و بکشند وچنان کردند وآن شب گروهی را کشتند. پس‌ازآن‌بازافشین هرروزازبامداد تاشامگاه‌بمحاصره می‌پرداخت وچون شب می‌شد بخندق خود می رفت تااینکه روزی سپاهیان افشین بخندق بازمی‌گشتند، آخر لشکر او جعفربن دینار بر می گشت و با او سه‌هزارمردبود که باز پس مانده بودند. ده‌هزارتن ازلشکریان بابك بیرون آمدند و بر سپاه جعفر زدند ودرمیانشان جنگ درگرفت وجعفرازلشکریان‌بابك‌بسیاری‌بکشت و ایشان را بحصار اندرافکندوآن‌سپاهیان‌بحصاررفتند ودرحصاررا بستند وجعفربردیوارحصارحمله‌برد ودرین میان بخارخداه هم با سپاهیان خود بیاری اوآمد وافشین نیزپنج هزارمرد بیاری اوفرستاد. چون شب رسید جعفر ازپای حصارباز گشت و سه روز جنگ متوقف ماند.

درین میان علف بر سپاهیان افشین تنك شده بود و گروهی از لشکریان مزدورازو برگشتند و باینهمه روزدیگر افشین‌بجنگ‌پرداخت وبخارخداه وجعفررا نیز هریك درجایی گماشت وجعفربپای دیوارحصار رسید وافشین سپاهیان مزدوررا بخواند و گفت هر گوشه ازحصار که

بخواهید بگیرید و ابودلف را که ازسرهنگانش بود با ایشان فرستاد و بدین گونه جنگ در گرفت وازدوسوی سنك انداختن گرفتند و افشین کیسه‌ای زر نزد جعفرفرستاد و گفت ازلشکریان توهر که کاری نیك کند این زربوده و کیسه‌ای نزد ابودلف فرستاد و با او نیز چنین گفت و نیز شرابداران خود راگفت جلاب و شراب و شکربمیدان جنگ بردند و بمردم می دادند.

روزی بافشین خبرداد ند که بر درحصار کوهیست و هر روز بابك آذین سرهنك خویش را بزیرآن کوه دررا همای تنك پنهان می کند و بکمین می‌نشاند وچون او ازحصار بیرون می رود بابك درحصار بی کس می‌ماند. افشین جاسوسان فرستاد تا درست خبر بیاورند و چون دانست که این خبر راستست سپاه راآگاه کرد که فردا سحر گاه‌ساخته‌باشید تا بجنك رویم. چون شب رسید دوهزارپیاده راکه تیراندازان سبك‌بودند باعلم سیاه فرستاد وگفت درین تاریکی بروید وآنجا که کمین‌گاه‌آذین است بیك میل راه ازآن سوی درمیان کوهها کمین کنید وچون بامداد شد و ـ ـك طبل شنیدید علمها را بپای دارید وازآن‌جای بیرون‌آیید تا ما نیز برسیم و آذین را بمیان بگیریم سپس سرهنگی را از مردم فرغانه که بشیرترکی ، ه د شت ، هزارمردازمردم فرغانه که بااوهمراه بودند فرستاد وگفت آنجا که کمین گاهست بریك میل‌خاموش بنشینید تا بمد د من برسم وچنان کنید که کسی ازشما نبیند. چون سحر گاه شد افشین با همهٔ سپاهیان خود رهسپار گشت وهمچنان خاموش می‌رفتند و نبرد نمی زدند و ـ ـت می کردند درراه احمدبن خلیل وسرهنگان دیگررا یکی ازپس دیگر می‌فرستاد وگروهی درزیر کوهها کمین کردند و گروهی دیگر می‌جستند تا اینکه چاشتگاه‌سپاهیان آذین را

یافتند که در کمین گاه خود با هفت هزار مرد بر سه گروه در سه جای ایستاده بودند و در میان ایشان جنگ در گرفت و افشین فرمان داد که طبلها فرو کوفتند و آن گروه که شب رفته بودند علمها را کشیدند و بسر کوه آمدند و بدره شدند وازاطراف حصار بابك رادرمیان گرفتند.

چون بابك دانست که کارش ساخته است بدیوار حصار آمدو گفت: منم بابك، افشین را بگویید تانزدیکتر آید وباوی سخنی گویم. افشین نزدیك دیوار شد. بابك چون اورا بدید زینهار خواست. افشین گفت: «ترا زینهارست و اگر این سخن که اکنون گفتی پیش ازین گفته بودی به بود وای کنون چون امروز گویی به از فردا.» بابك گفت: زینهار خلیفه خواهم. گفت: زینهار او بخط ومهر او بیاورم، اما مجال ده تا بخلیفه نامه کنم وزینهار بخواهم. بابك گفت گروگان من پسر مهتر منست که آنجا با آذین جنگ می کند واورا بتو دهم. افشین پذیرفت و بجای خویش باز گشت و کسی نزد جعفر فرستاد که با آذین جنگ نکند. جعفر آذین را کشته وسپاهش را درهم شکسته بود وبازمانده را می کشتند که فرستادهٔ افشین رسید و گفت مکشید هر کرا توانید اسیر کنید و دو پسر بابك آنجا هستند ایشان را مکشید واسیر بیاورید وایشان هم پسران بابك و بسیاری از مردم دیگر را اسیر کردند و باز گشتند. آن شب از لشکر گاه بانگ برآمد و خبر بمعتصم فرستادند و برای بابك زینهار خواستند ولشکریان بابك که گریخته بودند درآن کوهها پراکنده شدند وچون شب درآمد بابك عیال بر گرفت وبا پنجاه مرد که از کسان او مانده بودند در حصار بگشاد وبیرون آمد ودر میان کوهها پراکنده شد وازآنجا بارمنستان رفت.

پس ازآنکه بابك افشین را بدینگونه خرم کرد و گریخت ودو پسر

خودرا دردست او گذاشت بابرادرش عبدالله و سپهسالارش معاویه و یك غلام ومادر وزنش که اورادختر کلدانیه می گفتند راه ارمنستان درپیش گرفت . روز دیگر بافشین خبر دادند که بابك بگریخت ووی بحصارشد و کسی را نیافت وفرمان داد تا آن حصار را باخاك برابر کردند وابودلف را در پی بابك فرستادووی یك روز ویك شب در آن بیشه که نزدیك حصار بود بگشت و او را نیافت . افشین بهمهٔ دهقانان که در حدود ارمنستان بودند نامه نوشت که هر که بابك را بگیرد یاسرش را نزد من آورد صد هزار درم وخلعت باو بدهم بیرون ازآنچه خلیفه خواهد داد .

بابك مدتی در کوهستان ارمنستان در میان درختستانی متواری بود تاآنکه سهل پسر سنباط که حکمران ارمنستان بود او را فریفت و ببهانهٔ شکار اورا نزدیك لشکرگاه افشین برد و دو سرهنگ ازسرهنگان افشین بابك را گرفتند و روز ۱۷ شوال ۲۲۲ او را نزد افشین بردند و افشین کس فرستاد عبدالله برادر بابك را هم که دهقانی بنام عیسی بن یوسف بن اصطفانوس گرفتار کرده بود آوردند و بدین گونه خاندان بابك بدست افشین برافتاد وافشین ایشان را با خود بدربار خلیفه برد .

☆

فشین میرزادهٔ ایرانی با این شکوه وجلال قدم بقدم بدیوارهای سامره نزدیکتر می‌شد . امیرزادهٔ اسروشنه در مطیره یکی ازمحلات شهر کاخ باشکوهی داشت که برای آمدن وی آنرا آراسته بودند . سه سال بود که خداوند کاخ زآن دور افتاده بود . سرانجام هنگامی که افشین بکاخ خویش رسید آفتاب روز پنجشنبهٔ دوم صفر سال ۲۲۳ هجری در حال فرو رفتن بود . در راه هارون پسر معتصم ازجانب پدر بپیشواز او رفته بود ومردان بزرگ درسر خلیفه همه با اوهمراه بودند. چون افشین

بقاطول پنج فرسنگی سامره فرود آمده بود فیلی‌را که یکی از شاهان هند برای خلیفه فرستاده بود آنجا آورده بودند که بابك رابرآن فیل بنشانند. فیل‌را بدیبای سرخ وسبزوحریرهای‌رنگارنگ آراسته بودند وباآن‌فیل‌شترمادهٔ‌نجیبی‌هم بودکه بهمان گونه‌آراسته بودند. دراعه‌ای را که از دیبای سرخ زربفت و از انواع یاقوت وجواهر مرصع‌بود نیز خلیفه نزد او فرستاده بود و باآن دراعه‌ای دیگر بود اندکی پست تر و کلاه بزرگی برنس مانند که نگین‌های رنگین مختلف داشت و در و گوهر بسیار برآن دوخته بودند وافشین آن دراعه‌را برتن بابك کرد و کلاه را برسرش گذاشت وآن دراعه دیگررابرادرش پوشاند و بابك را برآن فیل وبرادرش‌را برآن شتر نشاند و بدینگونه ایشان را وارد شهر سامره کرد. از قاطول تاسامره سواران و پیادگان بیك ردهٔ بهم پیوسته صف‌کشیده بودند و امیر زادهٔ اسروشنه بدین گونه وارد کاخ خویش شده‌بود.

همینکه شب فرا رسید و افشین آن اسیران را در کاخ خویش جای داد احمدبن ابی داود وزیر خلیفه ناشناس نزد اوآمد و باوی‌سخن گفت وپیش معتصم بازگشت واوصاف بابك را باوی بگفت ومعتصم چنان در دیدن بابك ناشکیبا بودکه خود سوار شد وناشناس بکاخ افشین‌رفت و بابك را بدید. روز سوم صفر چون خلیفه از کشتن بابك فارغ شد و خاطر ازآن رهگذر آسوده کرد، افشین‌را اعزاز فراوان کرد و از آن پس‌پایگاه افشین‌راروز بروز بالاترمی‌برد و باو تاج مرصع وقبای مرصع ودو سوار مرصع وبیست‌هزار هزار درم داد و روزی که افشین بدربار خلافت می‌رفت بفرمان خلیفه همهٔ بزرگان دربار حتی حسن پسر سهل باحترام او از اسب پیاده شدند.

از آن‌پس همواره حکمرانی آذربایجان واران و ارمنستان با افشین بود و خود در پای تخت می‌زیست و گماشتگان خویش را بحکمرانی این نواحی می‌فرستاد و در آمد آن نواحی را نزد وی می‌فرستادند. با این همه افشین همواره از معتصم دل‌نگران بود و میدانست سر انجام این خلیفهٔ تازی وفارا باوی بسر نخواهد برد. بهمین‌جهت میکوشید که حکمرانی خراسان بیابد و بدینوسیله در دیار پدران خود بار دیگر استقلال بهم زند و آن سرزمین را از دست بیگانگان برهاند. درین میان از معتصم نیز می‌شنید که می‌خواهد دست طاهریان را از خراسان کوتاه کند و چون مازیار پسر قارن از خاندان قارن تندو سلسلهٔ سوخرایان اسپهبدان طبرستان امیر معروف آن دیار با طاهریان دشمنی داشت افشین می کوشید مازیار را بیرو دهد و نامه‌ای باو نوشت و خویش را از یاران او خواند و گفت معتصم حکمرانی خراسان را بمن وعده کرده است و چون من بدین پایگاه برسم طبرستان را بتو خواهم داد و مازیار نیز خراجی را که می‌بایست بوسیلهٔ عبدالله بن طاهر حکمران خراسان بدربار خلافت بفرستد نفرستاد و معتصم عبدالله را مأمور کرد که مازیار را دفع کند و وی لشکریانی بجنگ او فرستاد و افشین نامه بمزدور نوشت و اورا بجنگ برانگیخت و امیدوارش کرد که در نزد معتصم ازو هواخواهی خواهد کرد و آنچه مصلحت او باشد فرو نخواهد گذاشت. سر انجام پس از زدو خورد هایی مازیار شکست خورد و گرفتار شد و اورا نزد عبدالله بن طاهر بردند و وی بپایتخت خلافتش فرستاد و درین کار افشین را نیز بدنام کرد.

روز پنجم ذی‌القعدهٔ ۲۲۵ که مازیار را بدربار خلافت برده بودند، معتصم اعیان و رجال و دلاوران و فقیهان و همهٔ سرکردگان را گرد خویش فراهم کرد. شیوردنه دبیر افشین کافر ماجرایی و نمک‌ناشناسی را بجایی

رسانیده بود که در نهان بخلیفه خبر داده بود افشین بامازیار رابطهٔ نهانی دارد. معتصم تاهنگامی که کار مازیار بپایان نرسیده بود افشین را هم چنان نگاه می‌داشت. اما افشین هم چنان نگران کارخویش بود و گویند مشکهای بسیاردر کاخ خود گرد آورده وعزم کرده بودروزی که معتصم و سر کردگان دربار سر گرم باشند نهانی با آن مشکها و وسایلی که برای گذشتن ازآب فراهم کرده بود ازشهرازراه‌رود بیرون رودوراه موصل درپیش گیرد ودر کناررود زاب مشکها را باز کند وبهم ببندد و از آنها کشتی بسازد و همراهان و باروبنهٔ خود را بشنا از آب بگذراند وبارمنستان رود و ازآنجا بدیار خزران پناه برد وخزران رابر کارگزاران خلیفهٔ بغداد برانگیزد وازآنجا باسروشنه سرزمین پدران خویش رود.

چون چندی گذشت و فرصت این کار نیافت اندیشهٔ دیگر پیش گرفت وگویند زهر فراوانی گرد آورد که معتصم و سران دربارش را بمهمانی‌خواند وزهردهد واگرمعتصم خود حاضر نشد سران ترك مانند ایتاخ‌واشناس‌راکه دشمنانش‌بودند بدین گونه ازمیان بردارد وبرخلیفه چیره شود وبهمان نقشه خود را باسروشنه برساند. گویند روزو ساعت این‌مهمانی را هم معین کرده ومعتصم‌رابدان‌مهمانی‌خوانده بود ومشغول تهیهٔ وسایل کار بود که خبر رسید مازیار را دستگیر کرده و بسامره می‌آورند.

همان روزی که خبردستگیری مازیاررسیده بود، معتصم افشین را ازریاست حرس یعنی‌پاسبانان شخصی‌خود عزل کرده ویك‌روزپیش‌از آنکه مازیاربسامره رسد فرمان داده بود او را بگیرند و در«لولوه» که کوشکی بود مانند مناره ودربالای آن تنها جا باندازه‌ای بود که افشین

در آن بنشیند زندانی کنند وسلاحداران درپایین آن بنوبت پاس می‌دادند وبدینگونه در شوال ۲۲۵ سرانجام خلیفهٔ تازی ناسپاسی خویش را آشکار کرد و آنچه امیرزادهٔ اسروشنه ازآن می‌ترسید برسرش آمد.

روزی که نامهٔ عبدالله بن طاهر بمعتصم رسید و خبر دستگیری مازیار باو داده شد، افشین مهمانی کرده بود وهارون وجعفر پسران خلیفه را خوانده بود که بخانهٔ اورونـد. معتصم گفت: ایشان رنجورند من خود بیایم. با پنجاه سوار بر نشست و برفت. افشین سرای خویشتن را بدیبا های مرصع آراسته وطارمها زده وصدتن ازغلامان زنگی وهندوی خود را گماشته بود که چون معتصم بنشیند ازهرسوی درآیند وشمشیر بکشند. معتصم چون بدر سرای افشین رسید، افشین گفت: خداوند کارا فرود آی. معتصم ایستاد و گفت فلان وفلان کجایند؟ پس معتمدان خویش را یك‌یك بخواند و گفت: شما بدرون روید و خود هم چنان بیرون در ایستاده بود. یکی از هندوان را کـه پنهان شده بودند عطسه گرفت. معتصم دست زد وریش افشین گرفت وآواز بر آورد که: «النهب، النهب». چون هندوان شنیدند درپریشانی افتادند ومعتصم فرمان داد فرزندان و بستگان افشین را آوردند ودرسرای او آتش زدند وغلامان ریش افشین را ازدست خلیفه گرفتند وزنجیر کرده ببغداد بردند.

در آن روز پنجم ذی القعده که مازیار را بمجلس بردند امیر زادهٔ اسروشنه را نیز باوی بدانجا کشیدند. مازیار پیش ازآن درحضور معتصم اقرار کرده بود که افشین آن نامها را باو نوشته وآن وعده ها را باو داده بود وچون هردو بر کیش زردشتی بودند بایك دیگر دست یکی داشتند. ازشوخ چشمی هم وبیداد گریهای شگفت زمانه این بود که امیرزادهٔ اسروشنه وشهزادهٔ طبرستان را که هریك نمایندهٔ گوشه ای ازخاك ایران بودند

زنجیر کرده و سر شکسته در پای تخت خلیفهٔ بیداد گر تازی با هم نگاه داشته بودند!

آن دورا روبرو کردند. همینکه افشین را آوردندمازیار راپیش اوبردند - بافشین گفتند: این را می‌شناسی؟ گفت: نه! بمازیار گفتند: این مرد را می‌شناسی؟ گفت: آری افشینست! پس بافشین گفتند: این هم مازیارست. گفت: اکنون شناختم. گفتند: هرگزبا مازیار مکاتبه کرده‌ای؟ گفت: نه. بمازیار گفتند: افشین بتو نامه نوشته است؟ گفت: آری، برادرش خاش ببرادر من کوهیار نامه نوشت وگفت: «این دین سپید را جزمن و تو و بابك کسی یاوری نمی کرد. بابك از نادانی خویشتن را بکشتن داد و من بسیار کوشیدم از مرگش برهانم نشد ونادانی وی بچاهش افکند. اگرتوبرخلیفه بشوری تازیان جزمن کسی ندارند که بپیکارتوبفرستند ومن‌هم سواران بسیارودلیران ودلاوران در فرمان خویش‌دارم. چون با این کسان بسوی توآیم کسی که باماجنك کند نماند مگرسه‌گروه: تازیان، مغربیان، ترکان. اما تازیان چون سگانند، لقمهٔ نانی پیششان بینداز و سرشان را بگرز بکوب. اما این مگسان یعنی‌مغربیان سرخورند، اما این‌فرزندان شیطان یعنی‌ترکان چندی نمی کشد که تیرهاشان تمام می‌شود، پس‌یك اسب برروی‌ایشان می‌تازی و کارشان را می‌سازی. آنگاه دین بهمان روشی که‌درزمان ایرانیان بوده است بازمی گردد».

افشین گفت: «این مرد بربرادرخویش‌وبربرادرمن‌ادعایی‌میکند برمن بحثی‌نیست. اگرمن چنین نامه‌ای‌باونوشته بوده انکارنمی کردم زیرا اگرمی‌خواستم بیاری خلیفه برخیزم‌سزاوار بود من حمله بکنم تا

بتوانم ویرا بگیرم وپیش خلیفه بیاورم و گرامی‌ترشوم هم‌چنانکه عبدالله طاهراین کاررا کرده». پس‌ازآن‌افشین را باچند تن‌دیگر روبرو کردند تا گناه اوآشکارشود. درآن میان موبدی بود زرادشت نام پسرآذرخره که پس‌اززمان متوکل‌مسلمان شد و بنام ابوجعفر محمد موبد متوکلی معروف گشت. از جمله سخنانی که این موبد بر افشین دعوی کرد این بود که گفته است: « درراه این تازیان بهر کاری که ازآن بیزاربودم‌تن دردادم، چنانکه در راهشان روغن دنبه خوردم و برشترنشستم و نعلین بپای کردم، اما سپاس‌خدای را که تاکنون یك موی‌ازاندام من کم‌نشده است». یعنی‌نه ختنه کرده‌ام ونه‌نوره کشیده‌ام ومسلمان نشده‌ام.

فرجام کارامیرزادهٔ بزرك ودلیراسروشنه‌برمادرست روشن نیست. چیزی که هویداست اینست که درین گفتگوهاوروبروشدنها کینهٔ‌دیرین وخشم وی، بربیگانگان‌وبیدادگرانی که دیارنیاکانش را بخاك و خون کشیده وپدروبرادرانش را باوی اسیر کرده و از خانمان چند صد سالهٔ خود دورکرده بودند، بنیکوترین وجهی‌آشکارشد. جهانیان دانستند که امیرزادهٔ اسروشنه اگرهم دردستگاه بیگانه ببالاترین مقام ظاهری برسدهم‌چنان‌چشمش درپی‌دیارش ودلش درپی‌آزادی نژادش می گردد. اگرسالها ازسرزمین پدرانش دورشود بازمهرآنراازدل بیرون نمی کند ودمی ازیاد آن‌فرونمی‌نشیند.

سرانجام مزیار پسرقارن شاهزادهٔ طبرستان را در کنار داری که سه سال پیش بابك خرم دین پهلوان آذربایجان را برآن‌آویخته بودند وهنوزاستخوانش‌درزیربادوبران‌وآفتاب‌بی‌سامان‌بود، آویختند. کیدرا پسر کاوس،امیر زادهٔ دفرجه اسروشنه که‌سالها بنام افشین جهان را از دلاوری خود پر کرده بود، درهمین گیرودارجان داد. برخی‌گویند در

همان زندان‌تنك از گرسنگی روی‌ازین جهان در کشید. گروهی‌دیگر گفته اند بگناه آنکه خواست « پادشاهی برملوك عجم مقرر گرداند » اورا نیزچون دیگران بیاویختند. گویند هنوزمختون نبود ودرخانهٔ او بتان یافتند!

۱۲اسفندماه۱۳۲۵

# نامهٔ خدایان

در آن هوای نشاط انگیز بهاری بامداد آدینهٔ ماه محرم سال ۳٦٤ هجری قمری، نزدیك دو ساعت بود که آن گدای ره نشین ژنده پوش بر درسرای حکمران طوس، در سایهٔ درخت چنار کهنی، منتظر بود که «خواجه کی زدر آید».

امیر ابو منصور محمد بن عبدالرزاق بن عبدالله بن فرخ حکمران شهر نه تنها نامدارترین و پاکزاد ترین مردان این شهر بشمار میرفت، بلکه بخشنده‌ترین و خوش‌روی‌ترین مرد هروزگار خویش بود اینمرد پاك‌سرشت شکوه و جلال خانوادگی خویش را با فروتنی و خوش رویی خاصی توام کرده بود. بی‌جهت نبود که این پیر مرد ژنده پوش هر روز بامداد بلند بر درخانهٔ او می‌آمد و توشهٔ روزانهٔ خویش را از کیسه کرم او میگرفت.

امیر ابو منصور هر روز بامداد پیش از بر آمدن آفتاب از سرای خویش که مجلل‌ترین خانهٔ محلهٔ «طاهران» در شهر طوس بود بیرون می‌آمد. گهی سواره بشکار میرفت و گاهی پیاده با گروهی از خدمت گزاران خود بسرای دیوانی میرفت و در آنجا بکارهای مردم میرسید. درهرحال هرروز، پیش از آنکه خورشید تیغ بدست برفراز گاه آسمان جی گیرد، چند دیناری بدست پیر مرد راه نشین میریخت.

آن روزدوساعت‌ازبرآمدن آفتاب گذشته بود وهنوز دادخواهانی که در میدان، روبروی‌سرای او، گرد آمده بودند مانند این پیر مرد دریوزه‌گر بدیداراونرسیده بودند. دو ساعت بود که در آنسوی میدان، روبروی در سرای امیر، دسته بدسته مردمی، که بنماز آدینه بمسجد طابران رفته بودند، اززیرآن دربزرك زیبا، که طاقی آسمان آسای بر فرازآن زده واز کیسهٔ بخشش ابومنصوردومنارهٔ بسیار مجلل و باشکوه دردوسوی آن طاق ساخته بودند، بیرون آمده وبخانه ویا بکار خویش بازگشته بودند.

یك ساعت پیش ابومنصورمعمری ازاسب فرود آمده‌وبسرای‌امیر رفته بود. ابو منصورمعمری پسر احمدبن عبدالله بن جعفر و ازفرزندان فرخزاد پسر پشنك پسر گرانخوار پسرکنارنك معروف طوس بشمار میرفت که درزمان یزدگرد، آخرین پادشاه ساسانی، حکمرانی طوس را داشت وخود پسریکی ازسرهنگان سپاه خسروپرویزبود. ابومنصور معمری نه تنها از دانشمندان طوس بود بلکه از بزرك زادگان اینشهر بشمارمیرفت وبس ازامیرنجیب ترین و سرشناس‌ترین بزرك زادهٔ طوس بود وبهمین جهت بود که امیرابومنصورپیشکاری خود را باودا ده بود و مردم طوس اورا «دستور» وی‌می گفتند.

هنوزچیزی ازآمدن ابومنصورمعمری، دستورامیر، نگذشته‌بود که نخست «ماخ» پسر خراسان، دانشمند معروف، از مردم هرات، که پیشوای دانشمندان شهر بشمار میرفت و جامهٔ سفید بلند ودستارسفید و رفتاربسیارموقر وسیمای گشادهٔ اودرهمهٔ شهرطوس معروف‌بود، ازاسب فرود آمد وبا وقاری شاهانه که مخصوص او بود بسرای امیر واردشد. پس‌ازو «یزدان داد» پسرشاپور، دانشمند معروف سیستانی وسپس «مهوی

خورشید » پسر بهرام ادیب نامی نیشابور و «شادان پسر برزین» دانشمند ناماورطوس هردوبا هم بسرای رسیدند و آنها نیز بخانهٔ امیر رفتند .

چندتن دانشمند جوان ، که درمسجد جامع روبروی سرای امیر نشسته بودند واین دانایان ناماورشهررا دیدند که یکی پس از دیگری درین بامداد آدینهٔ محرم نزدامیرابومنصورمحمد پسرعبدالرزاق می‌روند، برشگفت شدند که امروز در خانهٔ امیر چه خبرست که این دانشمندان بزرك در آنجا گرد آمده‌اند ؟

درآن زمان شهر طوس یکی از بزرگترین شهرهای خراسان و یکی اززیباترین آبادیهای بزرك قلمروامیران سامانی بود که ازصدوچهل ودوسال پیش برخراسان وماوراء النهر، آبادترین قسمت ایران، پادشاهی میکردند .

حالا دیگرپس ازصد وچهل ودو سال دادخواهی وداد گستری و زیردست پروری مهرسامانیان دردلهای پیروجوان و زن ومرد خراسان ریشه گرفته است . هرایرانی دردل خود یادگارهای گوارا ودلپذیری از امیربزرك اسمعیل پسر احمد سامانی وپسرزادهٔ او نصرپسراحمد داشت . جوانان طوس ، که یکی از غیرتمندترین شهر های ایران بود ، همه از پدرو مادرخویش بیاد داشتند که چگونه فرزندان « سامان خداه» دست بیگانگان تازی را از کشور شان کوتاه کرده‌اند ، چگونه سلطهٔ زبان تازی را برانداخته و زبان دری را نه تنها برتخت نشانده‌اند بلکه یکی ازغنی‌ترین زبانهای ادبی جهان کرده‌اند ، چگونه دربرابرخلیفهٔ بغداد و استیلاجویان خرج خویش ایستاده‌اند وچگونه روح غیرت و مردانگی را درپیروجوان ایرانی دمیده‌اند !

اینك سه سال بود که نوح پسر نصرسامانی درگذشته و پسرش

عبدالملك که درخطبه وسکه اورا بعنوان «الملك المؤید ابوالفوارس» می‌شناختند برتخت سلطنت سامانیان نشسته بود. اما کسانی که ازوضع پایتخت یعنی شهر بخارا خبرداشتند چندی بود اندیشمند و نگران بودند.

از پانزده سال پیش روز بروز دلاوران خراسان از فردای خویش اندیشناك تر بودند.

نصر پسر احمد، امیر بزرك سامانی، که پس از جدش اسمعیل بزرگترین مرد این خاندان پاکزاد بود مخالفت خویش را با خلیفهٔ بغداد بجایی رسانده بود که بطریقهٔ «اسمعیلیه» گرویده و آشکارا بردستگاه خلافت تازیان قیام کرده بود. مردان بزرك دربار او هم ازو پیروی کرده بودند و وزیر نامور او ابوالفضل بلعمی و شاعر بزرك دربارش ابوعبدالله جعفر ابن محمد رودکی سمرقندی بیش ازدیگران درین کار دست داشتند و درین راه تعصب میورزیدند، چنانکه وزیر غیور دستور داد نامه‌های درباری ومکاتبات رسمی را، که تا آن زمان بزبان تازی بود، بفارسی بنویسند. تا این وزیر برسر کار بود هرروز رادمردان ایران دراحساسات خود دلیرتر وپا برجای‌تر می‌شدند و کس را زهرهٔ آن نبود که با ایشان خلاف ورزد.

سرانجام دستگاه خلافت بغداد هراسان شد و پس از چاره جویی های بسیار راهی را که در پیش گرفتند این بود که بنامردی رقیب را از میان بردارند. ترکان چادرنشین بیابان گرد که اززمانهای باستان با ایرانیان دشمنی موروث داشتند اندك اندك از ترکستان بیرون آمده و بمرز های ایران نزدیك شده بودند. تا سامانیان در جهت شهریاری می کردند یارای آن نداشتند که پای بسرزمین ایران بگذارند و همینکه سامانیان برافتادند وتازیان بکشورگشایی دست بردند چون کسی را در برابر خویش نمی‌دیدند درایران ترکتازی کردند و در ناحیهٔ سمرقند و

بخارا گرد آمدند.

این مردم از زمانهای بسیار کهن در سواری و تیراندازی و سپاهیگری چابك و ورزیده بودند و چون سامانیان بر تخت خراسان وماوراء النهر نشستند بر آن شدند که جوانانشان را بسمت مزدور یا زرخرید در سپاه خود بپذیرند ودر کشور گشایی بکاربرند. بدینجهت بود که درین سی سال گذشته اندك اندك ترکان سپاهی دردربارسامانی بر کار استیلا یافته بودند وحتی برخی از کودکان زرخرید، که کم کم بزرك شده وبمناصب مهم رسیده بودند وبرخی از آنها سپهسالارشده بودند، درمهمترین کارها دست داشتند وگاهی هم پادشاهان را عزل و نصب میکردند.

دربار خلافت، همینکه پادشاهان سامانی را سرکش و نافرمان دید، بر آن شد که ترکان دربار بخارا را بریشان برانگیزد و همچنان که عادت دیرین دستگاه خلافت بود، زیر پرده این گروه را واداشت که بیش از پیش تخم نفاق را دردربارسامانی آبیاری کنند.

پیداست که تا ابوالفضل بلعمی برسر کار بود این نیرنك پیش نمیرفت وبهرگونه وسیله ای دست یازیدند تا وزیر ناماوردانش پرور نصر ابن احمد رادرسال ۳۲۶ از کاربرداشتند وابوطیب مصعبی صاحبدیوان رسالت را، که درین احساسات با وی همداستان بود، کشتند و از میان بردند و ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی شاعربزرك دربار را، که بهترین محرك این اندیشهابشمارمیرفت ومهندس ادبیات فارسی بود، کور کردند ودرخانه نشاندند وسرانجام درسال ۳۲۹ بلعمی ورودکی هردوازجهان رفتند ودرسال دیگریعنی در ۳۳۰ ابوعلی جیهانی وزیر را، که جانشین بلعمی شده بود وهمان راه رامیرفت، خانه برسرش فرود آوردندونابود کردند. سرانجام دامنهٔ فتنه وبدخواهی ترکان بجایی کشید که در ماه

رجب سال ۳۳۱ چند تن ازسرهنگان بخلاف امیرسامانی برخاستند و نصر پسر احمد پادشاه بزرك را پنهانی کشتند و گفتند ببیماری سل درگذشته است. درین گیرودار ابو یعقوب اسحق بن احمد سگزی، پیشوای اسمعیلیان و بزرگترین مخالف استیلای تازیان را نیز ببهانهٔ بددینی ازمیان بردند.

اینك سیزده سال بود که مردم خراسان هرروز ازروز پیش نگران تر وپریشان ترمیشدند. ایرانیان پاکزاد روزهای بدرا از پیش میدیدند و هرواقعه‌ای را بفال بدمی گرفتند زیرا نزدیك سیصد سال بود که مردم این سرزمین پشت در پشت ناگواریهای فراوان ازسر گذشت تلخ وجان فرسای پدران خود بیاد داشتند ومی‌دانستند ازهنگامه جویان تازی چه کارها ساخته است.

درین سیزده سال که ازمرك نصرپسر احمد پادشاه مردانهٔ سامانی گذشته بود دو تن بر تخت پادشاهی نشسته بودند. نخست ملك حمید نوح پسر نصر که ازشعبان ۳۳۱ تا ۳۴۳ پادشاهی کرد و پس ازو پسرش عبدالملك درسال ۳۴۳ بتخت سامانیان نشست واینك دربخارا فرمانروایی می کرد. اما کسانی که از وضع کشور آگاهی داشتند می دانستند که روز بروز امیران سامانی ناتوان تر ودردست بیگانگان تازی وترك زبون تر میشوند. یکی از کسانی که بیش ازهمه درین راه دل نگران بود همین حکمران طوس امیرابومنصورمحمد پسرعبدالرزاق بود.

عبدالرزاق پدرش ازقدیم ترین خاندانهای مشرق ایران برخاسته و نامورترین مرد طوس شهر باستانی خراسان بود. عبدالله بن فرّ، پدر عبدالرزاق، که اوهم بنوبت خویش ازمردان نامی زمانهٔ خود بود پسرم سه واوپسرمازیارواوپسر کشمهن و وپسر کندرنك یکی ازحکمرانان طوس

در زمان یزدگرد سوم واستیلای تازیان بود وازین جا این خاندان وخانوادهٔ ابومنصورمعمری وزیر این امیر یك دیگر می رسیدند. این کنار نك پسر خسرو واو پسر بهرام واو پسر آذرگشسب واو پسر گودرز واو پسر داد آفرید ووی پسر فرخزاد واو پسر بهرام بود که درزمان خسروپرویز سپهبد ایران بشمار می رفت. این خاندان با کمال غرور نسب خود را بفرخ نرسی گمهر وزیر خسرو نوشیروان میرساند و نسب او هم بنا بر داستانهای ایرانی بجمشید پادشاه داستانها می رسید. در هر صورت کسی شك نداشت که ابومنصورمحمد پسر عبدالرزاق طوسی از ایرانیان پاکزاد خراسان بود.

امیر ابومنصوردرمیان چاره جویی های گوناگون که برای زنده نگاه داشتن آثار ایران کرده بود راهی را پیش گرفته بود که پیش ازو هم چندتن ازامیران ایرانی نژاد رفته بودند اما جهان بایشان مجال نداده بود که آنرا بپایان برسانند.

همهٔ مردان پاك سرشت ایران می‌دانستند که درزمانهای باستان، مخصوصاً در دورهٔ ساسانیان، در گوشه و کنار داستانهای باستانی نژاد ایرانی را گرد آورده‌اند وآنچه درقرون پی درپی پهلوانان بزرك ایران کرده بودند ودرسرزبانها مانده بود در کتابها ورسالهای کوچك وبزرك جمع کرده و در میان مردم انتشار داده بودند. آخرین مجموعه‌ای که فراهم شده بود درزمان یزدگرد شهریار آخرین پادشاه ساسانی بود که رامین. یکی ازدبیران شهنشاه، مجموعه‌ای فراهم ساخته وفرخان، موبدان موبد ایران در آن زمان. آنرا کامل کرده و بنام «خدای نامه» بزبان پهلوی گرد آورده بودند. درین سیصدسالی که ازانقراض ساسانیان و استیلای تازیان می گذشت چندتن ازدانشمندان ایران نیزدرگردآوردن نوشته وگرفته کردن این داستانها مانند محمد پسرجهم برمکی وزادوی

پسرشاهوی و بهرام اصفهانی و موسی پسر عیسی خسروی و هشام پسر قاسم اصفهانی و بهرامشاه پسر مردانشاه کرمانی درین کار نیز انباز شده و کامل ترین مجموعه ای را که توانسته بودند بزبان پهلوی شامل این داستانهای باستان فراهم کرده بودند.

امیر ابومنصور، امیرزادهٔ پاکسرشت طوس، میدانست که اگر این مجموعه‌را بزبان مردم خراسان وماوراءالنهر یعنی زبان دری فراهم کند نه‌تنها آرزوی دیرین بزرگان ایران بر آورده میشود، بلکه استوارترین سد در برابر تجاوزهای جانکاه تازیان خواهد بود، زیرا که جوانان ایران از پهلوانان باستانی دیار خود سرمشق میگیرند و پای بیگانه‌را از کشور پاک نیاکان خود می‌رانند.

آن‌روز که نخست ابومنصور معمری دستور امیر طوس و پس‌ازو نامی‌ترین دانشمندان شهر بخانهٔ امیر رفتند و بامداد آدینهٔ محرم سال ۳٤٦ در آن‌هوای فرح‌افزای بهار طوس این انجمن درسرای امیر فراهم شد دانشمندان جوانی که بر در مسجد جامع طابران نشسته بودند می‌دانستند که امیر امروز دست بچه‌کاری خواهد زد وچگونه تا هزار سال دیگر این سال ۳٤٦ سالی خواهد بود که فرزندان ایران همواره آنرا بیاد خواهند داشت.

آن روزدرسرای امیر ابومنصورمحمد پسر عبدالرزاق، حکمران طوس، پایهٔ این کتاب بدستیاری آن چهار تن دانشمند بزرگ بتوسط ابوعلی محمدبن‌عیسی دامغانی، که درآن زمان کاتب این امیر بود، پس‌از آن چند بار صاحب دیوان رسایل و وزیر سامانیان شد، گذاشته شد و ابومنصورمعمری مأمورشداین کاررا بپایان رساند. سرانجام همین کس بود که بدست بزرگترین سخن سرایان ایرانی، فردوسی طوسی، افتاد

و وی سی‌ویك سال‌پس‌از آن درسال ۳۷۷ نسخه‌ای ازین کتاب را بدست آورد و بنظم آن پرداخت وسی‌وهشت سال پس‌از آن یعنی در اسفند ماه ۳۸۳ روایتی ازین‌منظومه‌را بنام «شهنامه» انتشار داد و سپس پنج سال دیگر مشغول تکمیل‌آن بود وروایت دومی از آن‌را در۲۵ محرم ۳۸۹ بپایان رساند وبار دیگر یازده سال در تکمیل آن کوشید و روایت سومی از آنرا در سال ۴۰۰ منتشر ساخت .

☆☆☆

امیر ابو منصور از آغاز جوانی ، مانند پدران بزرگوار خویش، درین کشمکش جانسوز در میان دوستداران وبدخواهان ایران‌در آمده ودر همهٔ مراحل این زدوخوردهای جانکاه مردانگی خودرا نشان داده بود . هنوز جوانی نورس‌بود که پدرش امیر عبدالرزاق‌اورا بخدمت امیر ابو علی احمد چغانی گماشت . این امیر ابو علی احمد بزرگترین و محتشم‌ترین امیردربارسامانی وازخاندان‌بسیار نامآوری‌بود که‌حکمرانی موروث‌چغانیان‌در آن‌سوی‌رودجیحون‌با ایشان‌بود وبهمین‌جهت نیاکان‌اورا «چغن خداه» می‌گفتند پدرش ابوبکرمحمدبن‌مظفربن محتاج‌ازامیران بزرگ دربارسامانی بودوپدر پدرش‌مظفر وپدرجدش محتاج نیزازمردان نامی‌زمان بودند وبهمین جهت‌این‌خانواده را «آل‌محتاج» می‌خواندند .

امیر ابوعلی محتاج در سال ۳۲۷ ببرزگ ترین مقام دربار سامانی رسیدوصاحب آن‌مقام را «سپهسالارخراسان» می‌گفتند،زیرا که‌حکمرانی مستقل خراسان ، که مهمترین قلمرو پادشاه سامانی‌بود ، سپرده‌باو بود ودر حقیقت نایب السلطنهٔ دربار سامانی بشمار میرفت و پایتخت‌وی شهر نیشابور بود که مهمترین شهر خراسان و لشکرگاه دربار سامانی بود و از آنجا بود که برای گشودن ولایتی دیگر ایران مانند گرگان وطبرستان و ری و اصفهان لشکر میکشیدند و فرماندهی این لشکر هم همیشه

باسپهسالار خراسان بود.

امیر ابومنصور محمد و دو برادر کهترش احمد ورافع هر سه در دستگاه امیر ابوعلی محتاج چغانی پرورده شدند وبآیین دلیری ودلاوری نجیب‌زادگان آن‌زمان خراسان خوگرفتند. ابو منصور زیر دست امیر ابوعلی چندان پیش‌رفت وترقی کرد که در سال ۳۳٤ ابوعلی حکمرانی نیشابور را باو داد واورا از جانب خویش در آن شهر گماشت و پس از چندی فضل‌بن محمد، برادر امیرابوعلی، بنیشابورحمله‌برد وابومنصور با او جنگ کرد و وی را شکست داد و محمد بایك سوار گریخت و ببخارا رفت. ازآن پس تا ۲۹ رجب ۳۳٤ که ابو علی در گذشت امیر ابومنصور همواره نزدیك‌ترین دستیار او ودر حقیقت نایب او بود.

در ۳۳٦ امیر ابو منصور حکمران طوس و نواحی آن بود و با امیر نوح بن نصرسامانی که در شعبان ۳۳۱، پس‌از کشته شدن پدرش، بیاری ترکان پادشاهی نشسته ودر مرو بود، بهمین‌سبب که دست‌نشاندهٔ بیگانگان بود، مخالفت می‌کرد ودرین زمان ابونصر منصوربن‌قراتگین که ترك‌زاده و بهمین جهت سپهسالار خراسان بود و اوهم در شهر مرو بود و وشمگیر، پادشاه آل زیار، که از پادشاهان آل بویه شکست خورده ودست نشاندهٔ سامانیان‌بود ازگرگان‌بمرو نزد ایشان رفت، زیرا حسن‌بن فیروزان، از امیران نامی گیلان، که آل بویه با وی یاری می کردند گرگان‌راگرفته‌و وشمگیر را ازآنجا رانده بود ونوح‌پادشاه سامانی منصوربن قراتگین را مأمور کرده بود بنیشابور رود و با امیر ابو منصور که باوی مخالف بود، جنگ کند و ولایت او را بگیرد و سپس باوشمگیر بگرگان رود واو را بار دیگربرآنجا استیلا بدهد.

منصور و وشمگیر هم بنیشابور رفتند و امیر ابو منصور از شهر

نیشابور به «استوا» رفت که در آن زمان از شهرهای بزرگ ناحیهٔ نیشابور بود و منصور هم وی را تا آنجا دنبال کرد و ابومنصور تا چاربکرگان رفت و بر رکن‌الدوله، پادشاه معروف آل بویه، نوشت و ازوی یاری خواست و رکن‌الدوله ویرا بنزدخود خواند. منصورهم بطوس رفت و رافع، برادر امیر ابومنصور را که بدژ «شمیلان» پناه برده بود محاصره کرد و چون کار بر اتباع رافع سخت شد از منصور زینهار خواستند و رافع خود بدژ دیگری، که «درك» نام داشت، گریخت و منصور شمیلان را گرفت و هرچه ازمال و جز آن در آن دژ بود تصرف کرد و رافع باخانواده و مادر خود بدژ درك پناه برد، که در سه فرسنگی شمیلان بود و منصور شمیلان را ویران کرد و بمحاصرهٔ درك رفت و پس از آنکه چند روز جنگ کرد، آب را بروی پناهندگان درك بست و درین میان برادر دیگر ابومنصور، که احمد نام داشت، با گروهی از عم زادگان و خویشاوندان از منصور زنهار خواستند.

ازسوی دیگر برادرش رافع ازپای درآمده بود و دیگر یارای برابری نداشت و آنچه اموال قابل نقل و گوهر داشت در فرشها پیچید و بپای دژ انداخت و خود با گروهی نهانی پایین آمد و آن اموال را برداشت و در درکوههای اطراف پراگنده شدند. منصور بر آنچه در دژ مانده بود دست یافت و خود امیر ابومنصور و مادرش را اسیر کرد و ببخارا پایتخت سامانیان فرستاد و آنها را در آنجا بند کردند.

درین میان امیر ابومنصور از گرگان بری نزد رکن‌الدوله رفت و پادشاه آل بویه او را گرامی داشت و با او نیکی بسیار کرد و مال بسیار باو بخشید و او را برای جنگ با سالار مرزبان محمدبن مسافر، که در آذربایجان حکمرانی داشت، آماده کرد.

بهمین جهت درسال ۳۳۸ امیرابومنصور باعمادالدوله ومعزالدوله، شهزادگان آل‌بویه، بفرمان رکن‌الدوله بجنگ سالار مرزبان‌محمدبن مسافر رهسپار شد وازری بقزوین رفت ودرناحیهٔ سمیرم، درشمال‌قزوین، جنك درگرفت و سالار شکست خورد و بآذربایجان گریخت و امیر ابومنصور بآذربایجان رفت ودرآنجابادیسم کردی، که پیشوای کردان آذربایجان بود، جنك کرد واورا شکست داد و نیرو گرفت ومال بسیار فراهم کرد و در همین‌سال ۳۳۸ بری باز گشت وبرای‌دلجویی امیر نوح سامانی باو نامه نوشت وهدایابی‌نزد اوفرستاد وازوعذر خواست ووی‌نیز این امیر را بخشود و بوشمگیر نوشت که دیگر با وی دشمنی نکند و پس‌از آن امیر ابومنصور، هنگامی که منصور بری‌رفت، در سال ۳۳۹ بطوس باز گشت.

پس‌ازآن در ۳٤۲ که همچنان دشمنی‌درمیان سامانیان وآل‌بویه برقرار بود امیرابوعلی‌باردیگرازجانب سامانیان‌مأمورجنك‌بارکن‌الدوله شد ودر ربیع‌الاول آن سال بری رسید ودر قلعهٔ «طبرك»،دربیرون‌شهر، جنك در میانشان درگرفت وچون زمستان دررسید و لشکریان خراسان یارای تحمل سرما نداشتند امیر ابوعلی ناچار شد صلح کند و ابوجعفر خازن منجم معروف مؤلف کتاب «زیج‌الصفایح» که ازدانشمندان‌معروف زمان‌بودودر ریاضی واخترشناسی ذماور بود، درمیان‌افتاد وایشانراصلح داد ورکن‌الدوله پذیرفت که هرسال‌دویست هزار دینار خراج بسامانیان بدهد و ابوعلی بخراسان باز گشت. درین سفرهم امیر ابومنصور با امیر ابوعلی‌همراه‌ودرهمهٔ مراحل‌موردمشورت اوبود.اما سرانجام امیر ابوعلی در ۳۰ رجب ۳٤٤ درگذشت.

درسال ۳٤۹ که‌رکن‌الدوله ازری بگرکان‌رفت حسن‌بن‌فیروزان

نزد او رفت وامیر ابومنصورهم باردیگر نزد وی شد و هردو مال فراوان بپادشاه آل بویه دادند .

در همان زمانی که امیر ابوعلی چغانی ، امیر بزرگ،در گذشته بود عبدالملك بن نوح ،امیر سامانی که تازه بپادشاهی نشسته بود،سپهسالاری خراسان را بابوالحسن سیمجوری ، ازامرای خاندان معروف سیمجوریان ، داده بود واین امیرابوالحسن ، با آنکه از بزرگ زادگان خراسان واز خاندانی اصیل بود وهمهٔ خویشاوندانش مردمانی ایران دوست وازبیگانه بیزار بودند ، برای اینکه درمقام خویش استواروپا برجای بماند جانب ترکان را ، که دردربار روز بروز نیرومندترمی شدند،بیشتر رعایت میکرد ودرین زمان سه تن ازترکان دردربار بیش ازدیگران دست اندر کاربودند: یکی بختگین و دیگری البتگین ، که ترکی زرخرید بود و در دربار سامانیان چندان کارش پیش رفت که در ۳۵۱ دعوی پادشاهی یافت و سوم سبکتگین ، که اوهم ترکی زرخرید بود ودر نه سالگی پادشاهان سامانی او راخریده بودند ووی نیز کارش بجایی رسید که در ۳۶۷ سلسلهٔ غزنویان را تأسیس کرد وپسرش محمودسرانجام سامانیان رابرانداخت .

پس از آنکه امیر ابوالحسن سیمجوری پنج سال سپهسالاری خراسان رادا شت امیرعبدالملك پادشاه سامانی اورا عزل کرد وسپهسالاری رابه میرابومنصورداد وچنانکه در آن زمان معمول بود همان ابونصرمنصوربن قراتگین ، امیرترك زادهٔ دربار خویش را ، که سابقهٔ دشمنی با امیر ابو منصور داشت ، با عهد یعنی فرمان حکمرانی ومنصب جدید و«لوا»یعنی درفش مخصوص سپهسالاری خراسان وخلعت نزداو بنیشابورفرستاد وامیر ابو منصور تا سال ۳۵۰ ، که عبدالملك درگذشت وبرادرش منصور باالقاب « ملك سدید ابوصالح» بپادشاهی نشست ، بیش از یکسال دربن منصب

بود وپس از وبار دیگر ابوالحسن سیمجور باین مقام رسید .

بر تخت نشستن امیر سدید ابوصالح منصور بر همهٔ ایرانیان پاکزادی که در دربارسامانیان بودند شوم بود، زیرا که‌این‌پادشاه نو رسیده بزودی بازیچهٔ دست ترکان دربار شد وبیاری ایشان فرمانروایی می کرد . درآغاز، که هنوز این سیاست خانمان‌برافکن را پیش‌نگرفته بود وجالت ایرانیان رابسودترکان رهانکرده‌بود،البتگین‌ترك درنیشابور بود وچون شنید که منصور در بخارا بر تخت برادر نشسته است آهنك پای تخت کردکه منصور را بگیرد واز سلطنت باز دارد و چون بکنار جیحون رسید لشکریانی ،کـه منصور بدفع او فرستاده بود ، راه‌را برو بستند ووی نتوانست از رود بگذرد وخواست بنیشابور باز گردد وامیر سامانی بامیر ابومنصور ، که هم چنان در نیشابور بود، نامه نوشت ووی نگذاشت که البتگین بدانشهر بر گردد وناچارشد ببلخ رود . اما چندی نگذشت که اوضاع دربار سامانی دیگر گون‌شد و ترکان‌یکـره برامیر مستولی و چیره شدند و دست ایرانیان را کوتاه کردند و درآن میان البتگین‌نیرو گرفت و ناچار کسانی ، مانند امیر ابومنصور ، روز بروز ناتوان تر میشدند.

سر انجام درسال ۳۵۰ که بزمینه سازی ترکان سپهسالاری‌را از امیرابومنصور گرفته وباردیگر بابوالحسن‌سیمجوری‌داده‌بودند امیرابو منصور دیگر نتوانست‌بیش از پیش‌در برابراستیلای‌بیگانگان‌تاب‌آورد وناچار برپادشاه سامانی‌بیرون‌آمد و آشکار بروعصیان‌کرد و شورید و امیرسامانی هم ابوالحسن سیمجوری را فرمان‌داد که بـا امیرزادهٔ طوس جنك کند واورا ازمیان بردارد . درنهان از دربار بخرا‌بانوشگیر پادشاه زیاری ، که از دیر باز چند بار در برابر امیر ابومنصور زبون شده بود ،

مواضعه کردند که بهر حیله هست این امیر را ازمیان بردارند. وشمگیر هم که در میدان مردی از عهدهٔ امیر زادهٔطوس برنمی‌آمد چاره‌جز آن نداشت که بدسیسه وفتنه این مردبزرگ را ازپای در آورد وهزاردینار زرنهانی نزد یوحنای یهودی پزشك امیر ابومنصوربنیشابور فرستاد واو در میان راه، که امیر بجنگ‌ابوالحسن سیمجوری بخبوشان می‌رفت، شبی که‌فردای آن‌روزامیرزادهٔ طوس می‌خواست‌با دشمن روبرو شودزهر درکامش کرد.

بامداد که‌امیر دلاور بر اسب نشست‌وبمیدان جنگ‌رفت همینکه جنگ درگرفت در همان گیرودار اثر زهری که شب پیشین باو داده بودند آشکار شد وامیر ابومنصور ناتوانی خویش‌را حس کرد.

ناچار نتوانست آن‌چنانکه‌باید دادمردی ومردانگی‌بدهدوسپاهیان وی شکست خوردند وعقب نشستند. در موقع هزیمت دید که دیگر نمیتواند بر اسب بماند، بسپاهیان خود گفت من فرود می‌آیم. گفتند جای اینکار نیست. گفت آسایش خویش‌را درین می‌بینم.

ناچار سپاهیانش اورا تنها گذاشتند ورفتند ووی از اسب‌فرودآمد و در گوشه‌ای افتاد. درین میان سپاهیان احمدبن قراتگین، که‌ازدیر باز دلوی دشمنی داشتند، رسیدند وغلامی سقلابی از آن میان از اسب پیاده شد وسر امیرزادهٔطوس‌را برید و انگشتری او را از انگشتش بدر آورد وپیش مهتر خود برد.

زین امیربزرگ پسری ماند بنام ابو عبدالله منصورکه تا۲۲سال پس ز مرگ پدر نه ورش‌زنده بود. درسال ۳۷۷، که درنیشابور بود، به همن بو الحسن سیمجوری وفایق، که اوهم از غلامان دربار سامانی بود، جنگ کرد ودر جنگ اسیر شد واورابیخارا فرستادند وازآن بعد

دیگر تاریخ اثری ازین خاندان دردل‌خود نگاه نداشته است .

سر انجام امیری که نامهٔ شاهان را در جهان گذاشت بدینگونه بود . اما شهنامه‌ای که اوفراهم کرد اینك که هزار وبیست سال تمام از آن میگذرد در میان ما ودر دل و جان‌ما هست و که میتواند منکرشود که‌هزاران سال دیگر در جای خود بماند ؟

**تهران ۱۹ آبانماه ۱۳۳۶**

# آتش سده

قرنها در دل زمستان ، دریکی ازسردترین شبهای سال ، شب دهم بهمن ماه ، درسراسر ایرانزمین ، بیاد هوشنك پهلوان و شاه داستانی ، آتش‌سده افروخته شد . اما درآن‌سال ۳۲۳ هجری قمری آتش سده و این جشن شبانه چندین صدساله وشاید دوهزارساله شکوه دیگروبرای تاریخ معنی دیگر داشت .

سیصد و دەسال بود که دردربار شاهنشاهان ساسانی ، ایرانیان پیرو کیش بهدین وآیین مزدیسنی دیگر گرد نیامده و این آتش‌جاودانی را نیفروخته بودند .

سیصدودەسال بود که‌اگرایرانی‌پاکزادی‌درچنین شبی‌می‌خواست داد دلی از زمانه بگیرد و دو سه اشکی بیاد پدران و نیاکان بزرگوار خود درپای آتش‌بریزدجز تنگنای خانهٔ خود گریزگاهی وجز نزدیکان خود رازبانی نداشت .

دینمی‌زادهٔ دلیر وبرومند ، مردآویز پسر زیار پهلوان گیلان ، از سرزمین پدران خود بیرون آمده و ببغداد می‌رفت که کشور نیاکان خویش‌را از استیلای بیگانهٔ تازی پاك کند و دو باره دستگاه شاهنشاه

ساسانی‌را در کنار دجله بگسترد .

اینك باصفهان رسیده وسفر همدان وپس از آن سفری دشوارتر درپیش داشت . خواست جشن پدران بزرگ خویش‌را که سیصدوده سال بود از آن شکوه جهان افروز افتاده‌بود در یکی از بزرگترین شهرهای ایران آن روز ، شهر سپاهان ، برگذار کند و بهمین اندیشه دوسه روز در آن شهر مانده بود . از چند روز پیش فرمان داده بود از کوهها و دشت‌های دوردست هیمهٔ بسیار گردآورده‌ودر کنارزنده‌رود انباشته‌بودند . نفت فراوان ازفرسنگها راه درمشکها وخیکهای بزرگ آورده‌وکسانی را که آن‌زمان« نفت‌انداز» می گفتند یعنی چوبهای کوتاهی‌رانفت‌اندود کرده و آتش میزدند و بفاصلهٔ بسیار دور با زبردستی خاصی پرتاب میکردند و کسان دیگری را که « زراقه انداز » می گفتند یعنی در افشاندن نفت بفاصلهٔ دور زبردست بودند فرمان داده بود که در کنار رود گردآمده بودند .

شمع‌های قدی بیشمار ساخته وکافور فراوان درساختن آنها بکار برده وآنهارا نیز برای افروختن آماده کرده بودند . برسرهمهٔ کوههای گرداگرد شهرواز آن‌جمله کوه‌نزدیك شهر که درآن زمان« گرم‌کوه» می گفتند از بالا تا پایین هیزم وبوته های فراوان تل‌کرده و در آن‌دور دست در بیرون‌شهر ازتنه‌های درشت‌درختان کهن‌سال کاخها و منبرهای چوبی ساخته وبرای اینکه هنگام سوختن از هم نریزد ونپاشد با آهن آنهارا بهم‌پیوسته‌ودرمیان تنه‌های درختان پوشال وخاروبی‌ریخته‌بودند . شکارافکنان زبردست بیش‌از هزار زاغ وزغن گرفته و بر نوك وپاهای آنها پوست گردوی پراز پوشال و ریزهای پشم وکتان نفت‌آلود بسته و آماده کرده بودند .

مرد آویزپسرزیار، پهلوان آن روز ایران ، فرمان داده بود که برسرهمه کوهها وتلها ودرمیان‌دشت پهناورهمه با هم بآتش افروزی‌سده آغاز کنند ونوکها وپنجه های زاغان وزغنها را نیزبا هم آتش زنند و با هم همه را پرواز دهند تا سراسردشت بی کران شهرسپاهان تاجایی که چشم کارمیکند اخگرفروزانی وپارچهٔ آتشی باشد .

شامگاه آن روزخوانی درجهان گسترده شدکه هنوزتاریخ‌جهان سفره‌ای باین گشادگی و دستی باین بخشندگی و میزبانی باین دست و دل فراخی بخود ندیده‌است .

ازآن روزی که این پهلوان گیلی پادرمیدان مردانگی گذاشته وبشاهی نشسته بود عادتش چنان بود که هرشب دو هزار مرغ بریان بر خوان وی می نهادند . آنشب گذشته از جانوران و مرغانی که بعادت همیشگی سر میبریدند صد اسب و دویست گاو که درسته بریان کرده بودند وسه هزار گوسفند دیگر کشته ونیزبیش ازهزارماکیان سرببریده و بهمین اندازه خوراکهای دلپذیر و انواع شیرینی فراهم کرده بودند . سفره ای بپهنای دل جهان در میان آن دشت بی کران گسترده بودند . همینکه شب فرا رسید چدرهای مرد آویزپسرزیار را درکنارآن سفره درمیان‌میدان برافراشتند واین‌میزبان شگفت کاری که هنوزچشم‌جهان مانند آن ندیده است درچادرخویش فرود آمد و جمی از شیرهٔ انگور ایران بر کشید وبیرون آمد وفرمان آتش داد .

پیشوایان بزرگ تاریخ کجا بودند تا ببینند فرمان آتش‌راچگونه می‌دهند ! یك پرده آتش‌افروزی‌شب سدهٔ‌سال ۳۲۳ هجری‌قمری‌گردا گرد شهرسپاهان آغاز شد .

گوهن سینهٔ آسمان هرچه رازهای سالیانی داشت دربرابر این

اخگر جهان افروز بیرون ریخت. پرتو آتش جاودانی ایرانی سر بفراز گاه این چرخ کهن سال کشید. دست قدرت یکی از هزاران پهلوانان ایرانی درشب تیرهٔ ماه بهمن چنان آتشی در دل آسمان زد که تا پایان جهان فروغ آن بر تاریخ آدمی‌زادگان پرتوافگن خواهد ماند.

پهلوان بزرگ‌ما درمیان شرارهای جهان افروز شب‌سده‌بالشکریان نزدیك خود نزدیك آن خوان پهناور آمد و گرد آن گردش کرد. همهٔ این نعمت‌های شاهانه‌دربرابرهمت بزرك اوناچیز آمدوروی درهم کشید وخشم آورد و فراهم کنندگان خوان را دشنام داد و روی بگردانید و بچادرخویش باز گشت.

خشم مرد هراس سخت در دل زیردستان افکند. گیل مرد بزرك درچادرایستاده وپشت بزیردستان کرده وخود را درجامهٔ سپاهی خویش پیچیده بود تا کسی با او سخن نگوید. این رفتار همه را شگفت زده کرد و کسی نمی‌یارست با اوسخن گوید. هرکس اندیشه‌ای می‌کرد و سودای خامی دردل می پخت. سر انجام عمید ابو عبدالله وزیرش نزد او رفت ولب بسخن گشود، اما مرد آویزخاموش بود. وزیر آنقدر سخن گفت که وی آرام شد ونشست.

ابوعبدالله گفت: این چه حالست که هنگام شادی پیش آورده‌ای؟ گفت: ای ابو عبدالله چگونه شادی کنم که فراهم کنندگان این جشن مرا رسوا کردند و دیگرچارهٔ این بدنامی نتوان کرد!

وزیراندکی‌خاموش ماند وسپس پرسیدرسوایی ازچیست؛ گفت: می‌بینی آنچه من‌فرموده بودم فراهم نشده وخوان جشن من خوارمایه است. ابوعبدالله گفت: بخدای سوگند که آنچه توفرموده‌بودی‌فراهم کرده‌اند تاکنون چشم جهان بخود ندیده، برخیزوبجشن بنشین.

آنگاه مردآویز پسر زیار پهلوان آنشب واز آن پس پهلوان همهٔ شبهای جهان از چادر خویش بیرون آمد. بر تخت زرینی که بروش شاهنشاهان ساسانی برای اوساخته بودند نشست و تاج زرینی که از روی تاج ساسانی ساخته‌بود برسر گذاشت. دردوسوی‌تخت اوبشمارهٔ‌پیشوایان لشکرش تخت‌های سیمین نهاده بودند وآنان نیزهریك برتختی‌نشستند و تاجی از سیم برسر گذاشتند و بدینگونه نوش خواری و باده گساری برسر آن خوان بزرك که دشتی بیکران را زیر خودگرفته و لشکری بی‌شمررا دردوسوی خود جای داده وشهری بزرك را بمیهمانی پذیرفته بود آغازشد. مردآویز نخست سه جام باده بر کشید وپس ازولشکریان ومیهمانان ازآن خوان بیدریغ وبادهٔ بی‌حساب شبی بروزآوردندکه جهان همیشه بیاد خواهد داشت.

مردآویز پسر زیارپسر زادهٔ‌مرد انشاه گیلی ازنجیب زادگان پر شور گیلان بود. دلاوران این‌خاندان خودرا ازفرزندان آرش تیرانداز معروف پهلوان داستانهای ایرانی میدانستند که دربرخی از داستانها نام اورا ارغش پسرفرهاد یاارغش ورهادان نوشته‌اند و همین می‌رساند که تا چه اندازه پی‌ست بسرزمین ایران بوده وشورایرانی در دل داشته اند. زیرازسرکردگان کوهستان گیلان بود. مردان گیل یا گیل مردان از زمان ساسانیان بدلاوری درسرزمین ایران نامبردار شده بودند.

سپهداران گیلی در همین همهٔ لشکریان ایران در پایداری ودفاع معروف بودند. دردورهٔ ساسانیان «گیل گیلان» لقب بسیارمردانه‌ای‌بود که بسردارن بزرك می‌دادند.

زیاردوپسرویك دختر داشت که مادرشان دختر تیدای با دوسپان سپهبد رویان یعنی‌پدشه قسمتی ازطبرستان بود. دوپسرش مردآویز و

وشمگیراز آغازجوانی در میدانهای دلاوری شمال ایران داد مردی داده بودند. پسرمهترمرد آویز دختربنداربن شیرزاد و خواهر هزارسندان بادوسپان یعنی دختری ازخاندان مادری خود گرفته وبدین گونه ازهر سوی ازپاکزادگان ایران بود.

مرد آویزهنوز جوان نو رسیده‌ای بودکه نامش در سراسر گیلان پیچید ومردان بزرك آن سرزمین آرزومند دیداروی وخواستاریاری‌او می‌شدند.

درآن زمان دلیرترین مرد این‌سرزمین اسفار پسرشیرویهٔ دیلمی بود که از دیربازبا خانوادهٔ زیار و فرزندان برومندش رابطه داشت ودر سال ۳۱۵ هجری‌قمری سرانجام سامانیان که درخراسان و ماوراء النهر فرمانروایی داشتندحکمرانی شهرری راکه‌تازه گرفته بودندباوسپردند. ۶۵ سال پیش‌ازآن یعنی‌درسال ۲۵۰ حسن‌بن زیدبن‌محمد ازخاندان علویان درطبرستان بیاری مردم آن سرزمین که ازآغازاستیلای‌تازیان‌را نپذیرفته‌وفرمانروایی‌خلیفهٔ‌بغداد رابسیار گران‌وتحمل‌ناپذیرمی‌دانستند بحکمرانی مستقل نشسته و مردم را بخود جلب کرده بود. ازآن زمان دربار بغداد همه کوشش خود رامتوجه این کرده بود که دست این حکمرانان علوی را از شمال ایران کوتاه کند و بهترین وسیله‌ای که یافته بود این بود که پادشاهان نواحی‌دیگرایران‌را پروبال دهد وبرآن خاندان چیره کندوبدین وسیله ایشان را ازمیان بردارد و بهمین جهت بود که نخست‌بسامانیان وسپس‌بخاندان‌زیاری یعنی‌مردآویزوجنشینان اووسپس بفرزندان بویه متوسل‌شد.

درین زمان حسن بن قاسم بن حسن معروف بداعی صغیر که از سادات حسنی وازشاخهٔ دیگرخاندان علوی بود درطبرستان ازسال ۳۰۴

بپادشاهی نشسته بود. چون کار داعی بالاگرفت سر انجام المقتدر بالله خلیفهٔ عباسی ازپیشرفتهای اوهراسان شد و درسال ۳۱۵ نامه‌ای بنصربن احمد پادشاه معروف سامانی نوشت و او را ازسستی دربرابر این وقایع سرزنش کرد. نصر بن احمد هم اسفار پسر شیرویه را بفرماندهی سپاه خود برگزید وبجنك داعی فرستاد. اسفاردر صدد بود که همهٔ دلاوران گیلان را که نیرومند ترین پهلوانان آن روز ایران بودند با خود یار کند وازآن جمله مردآویزرا که تا آن زمان جزو پیروان قراتگین ترك بود بخود خواند. قراتگین ازترکان زرخرید دربارسامانی بود که اندك اندك پیش‌رفته‌ودر ۳۰۸ بحکمرانی نیشابورمهم‌ترین شهرسرحدی‌قلمرو سامانیان رسیده بود وسرانجام در۳۱۷ درگذشت. مرد آویزازقراتگین رخصت گرفت و با سپاهیان خود باسفار پیوست و اسفار هم سپاهسالاری لشکرخود را باوداد وبدین گونه درسال ۳۱۵ این جوان دلیر گیلی بسپهسالاری لشکربزرگی ارتقا یافت و با اسفار بسوی طبرستان رفت و بساری رسیدند.

درین هنگام در میان مردم دیلمستان مردی بود که از دلاوران زمان خود بشمار میرفت و وی ماکان پسر کاکی نام داشت که پدرش کاکی وجدش فیروزان وعمش حسن بن فیروزان وپسران اوفیروزان و نصروعم دیگرش مرزبان وپسرعمش حسن‌بن مرزبان و پسر عم دیگرش وهسودان وپسر ونیز بزرگان آن سرزمین بوده‌اند. ماکان در ۳۱۰ برطبرستان دست یافت وتاسال ۳۳۵ که کشته شده است در طبرستان و گیلان وگرگان‌وری وخراسان وسیستان وکرمان تاخت وتازهای‌بسیار کرده و زمردان تاریخ آن زمان بشمارمی‌رود.

درین هنگام ماکان با داعی همدست وبا اسفاروم‌رد آویز مخالف

بود و چون خبر رسید که اسفار و مرداویز بساری رسیده‌اند ماکان داعی را بری فرستاد و خود بجنك با اسفار و مرداویز پرداخت.

داعی با پانصد سوار بسوی ری رهسپار شد و چون بآمل رسید اسفار دانست که وی با اندك نیرویی بدانجا رسیده و فرصت را غنیمت شمرد و بجنك او رفت و داعی در بیرون شهر آمل با اسفار جنك کرد و چون یارانش ازو بازگشتند خواست بشهر بر گردد اما پیش از آنکه بشهر آمل برسد مرداویز که بیشر و لشکر اسفار بود در محلهٔ علی آباد بر سر پل باو رسید و زوبین بر پشت اوزد و داعی از اسب افتاد و هلاك شد.

از آن پس همواره ماکان در تنزل و اسفار در ترقی بود، چنانکه اسفار طبرستان و گرگان و ری و قزوین و زنجان و ابهر و قم و کرج را گرفت و پس از آن بحیله قلعهٔ معروف الموت را متصرف شد و اندك اندك از پذیرفتن فرمان سامانیان سر پیچید و خود را پادشاه مستقل خواند و با خلیفه نیز درافتاد و با لشکریان المقتدر بالله در قزوین جنگید و سپس با سپاهیان نصر بن احمد سامانی جنك کرد. اما از سوی دیگر دست بیداد گشاد و مخصوصاً با مردم قزوین بدرفتاری بسیار کرد و سر انجام در ۳۱۶ کشته شد.

اسفار مانند پهلوانان روزگار خویش تعصب و کینهٔ مخصوصی در بارهٔ بیگانگان تازی داشت و آشکار از ایشان کینه می کشید. در مدت بیش از یك سال که مرداویز از دستیاران نزدیك وی بود درین کار هم از نزدیك دست داشت و با این همه با آن خوی بیدادگری که داشت اسفار در بارهٔ مرداویز نیز از ستم دریغ نمی کرد.

اسفار در پایان کار خویش مرداویز را نزد سلار حکمران طارم فرستاد که وی را بفرمانبرداری خود دعوت کند و چون مرداویز نزد

سالاررسید و هردواز اسفار دلی پرداشتند پیمان بستند وسوگند خوردند که همداستان شوند وبروبتازندومردم را ازبدکرداریهایش نجات دهند. مردآویزنامه‌ای بسرکردگان سپاه اسفارنوشت وایشان را ازپیمان خود باسالارآگاه کرد وآنها نیزچون دل خوش از اسفارنداشتند بمردآویز گرویدند وزودتر از همه مطرف بن محمد گرگانی وزیر اسفار بود که بدو گروید وچون اسفارازسرکشی مردآویزخبرشد و خطررابزرك دید بری وازآنجا بسرزمین بیهق(سبزوارامروز) رفت .

درین هنگام مردآویزنامه‌ای بماکان کاکی نوشت که براسفار بتازد وماکان هم‌دراندیشهٔ این کاربود که‌اسفارخبرشدوبسوی‌قلعهٔ‌الموت گریخت و در راه باز گروهی از لشکریانش ازو بر گشتند و نزد مرد آویز رفتند و وی هم گروهی از سران سپاه خود را در پی اسفار روانه کرد ویکی ازیشان باسفار رسید و وی رانزد مرد آویز برد.مرد آویز می خواست‌او رابری بفرستدکه گروهی از لشکریانش باواندرز دادند وگفتند او رازنده نگه مدار که ازخرددورست زیرا بیشتر کسانی که در لشکرتواندازسپاهیان اوبوده‌اندودورنیست که‌دیگرباربسویگروند وازتو برگردند ومرد آویزدستور داد او راکشتند .

پس ازکشته شدن اسفار مرد آویز نخست مطرف وزیر را مصادره کرد وهرچه ازاموال اسفارنزد اوبود گرفت وبدین وسیله دستگاهی بهم زد وسران سپاه راگرد آورد وایشان را سوگند وفاداری داد و بهر یك زرومال بخشید و زمرده قزوین داجویی کرد وبا ایشان دادکرد وبهمین جهت مردم بوگرویدند و بدین گونه نیروگرفت و بکشور ستانی پرداخت وچون وی سرزمین ری راگرفت مکان هم بآمل و طبرستان رفت وآنجا راگشود وتا نیشابورفت اما بخواهش نصربن احمدسامانی آن

شهررا رها کرد وبگرگان و طبرستان رفت .

ازآن هنگام در میان ماکان ومرد آویز رقابت‌سخت‌پیش آمد ومردآویزبجنك ماکان‌رفت وهمهٔ طبرستان راگرفت وسپس گرگان را هم متصرف شد و شیرزیل پسرسالاروابوعلی که‌گماشتگان ماکان بودند هردو گریختند ومرد آویزفیروزمندانه باصفهان برگشت‌وازجانب‌خود حکمرانی درطبرستان‌نشاند .

پس‌ازبازگشت‌مردآویزماکان گروهی‌را باخودهمدست کرد وبطبرستان رفت ودر میان اووحکمرانی که‌مردآویز گماشته بود جنگ‌درگرفت وماکان بخواری تمام بنیشابور بازگشت وازحکمران‌نیشابور که‌ازجانب سامانیان بود یاری خواست و مردآویز هم لشکری دیگر بطبرستان فرستاد واین بارباز ماکان شکست خورد وگریخت .

پس‌ازین حوادث درسال ۳۱۹ کار مردآویز بسیار بالاگرفت و ازهرسوی‌لشکریان فراوان بروگردآمده‌بودند وچون بمال‌بسیار نیازمند شده بودناچاربودسپاهیان‌وسرداران خودرا باین‌سوی وآن‌سوی بفرستد واز آن‌جمله خواهرزادهٔ خودرا بگرفتن همدان فرستاد .

درآن‌هنگام عاملی ازجانب خلیفهٔ بغداد در همدان بود که ابو عبدالله محمدبن خلف دینوری نام داشت و بفرمان وی لشکریان خلیفه با خواهرزادهٔمرآویزجنك کردند ومردمشهر نیز با ایشان یارشدندوگروه بسیاری از سپاهیان مرآویز و خواهرزادهٔ او کشته شدند و باز ماندهٔ لشکریانش پریشان نزداو بازگشتند .

مردآویز که‌ازین واقعه‌آگاه شد بخشم‌آمدوچون خواهرش در مرگ پسر بی‌تابی وخروش بسیار میکرد بیشتر دلش بدرد آمد و غران و خروشان ازشهر ری بیرون آمد ویکسره بسوی همدان شد و پس از

چندی بیکی ازدروازهای شهر که درآن‌زمان دروازهٔ شیر میگفتندرسید.

این دروازه‌را ازآنجهت دروازهٔ شیر میگفتند که نزدیك آن بر بالای تپه‌ای شیری سنگی اززمانهای بسیار قدیم بوده است وازآنجا راه ری وخراسان آغاز میشده. این شیررا از سنگ یك‌پارچهٔ بسیار بزرك مانند گاوی یا شیری ساخته بودند که زانو زده واز دور جاندار وزنده مینمود.

مردم همدان از زمانهای بسیار کهن معتقد بودند که این شیر را سازندهٔ شهر طلسم خویش قرار داده و هر گاه این طلسم شکسته شود وواژگون‌گرددهمدان ویران گرددو کشتار وغارت روی‌دهد.بهمین‌جهت مردم شهر درپاسبانی این شیر کوشش بسیارداشتند ودرآن‌جنك درمیان لشکریان مردآویز ومردم همدان این شیر شکسته شد.

مردآویزچون‌بآن دروازه‌رسیده‌نوز کشتگان‌سپاهیانش که بدست مردم همدان ازپای درآمده بودند روی‌هم ریخته و چون تلی از گوشت خون‌آلود بود.

مردآویزاز دیدار این‌تل گریه‌ی خواهررادرمرك پسر بیاد آورد وبسیار خشمگین شد وبشهر حمله آورد ودرین میان لشکریان خلیفه برمردم شهرخیانت کردند وشهررا بدو تسلیم کردند ودرآن روزگروهی بسیار از مردم همدان کشته شدند.

دربارهٔ کشتاری که آن‌روز ازمردم همدان کرده‌اند در کتابهامبالغه‌های بسیار کرده‌اند و کمترین‌شماره‌ای که نوشته‌اند چهل‌هزار تن بوده و گویند سه روز کشتار دامنه داشت ودر روز سوم منادی فریاد برآورد که کشتار بپایان رسید و آن کسانی که زنده مانده‌اند در زینهارندوبایدنزد مردآویز آیند. نوشته‌اند که‌مردم ازین سخن فریب‌خوردندوبجانب

مصلی روان شدند وچون همه بیك جا گرد آمدند یکی از سر کردگان سپاه مرداویز که سقطی نام داشت نزد اورفت ودربارهٔ ایشان ازو دستور خواست ووی فرمان‌داد که سربازان گیل و دیلم گرد ایشان را بگیرند وبانیزه وخنجرهمه‌را بکشند. درین‌باره‌نیز تاریخ‌نویسان مبالغها و گزاف گویی‌های شگفت آورده اند از آنجمله گفته‌اند مرداویز آن قدر از مردم‌همدان کشته است که پنجاه خروار بند شلوار کشتگان‌را ازهمدان بری برده‌اند ودیگری نوشته است که پنجاه خروار انگشت کهین از همدان بردند . اما پیداست که این‌همه مبالغه های گزافست و کسانی که بامرداویزاختلاف داشته‌اند این داستانهاراازخوددرآورده‌اند وپیداست که‌مرداویزدرنتیجهٔهمان کینه‌سخت که‌دربارهٔبیگانگان وهمدستانشان داشته مردم همدان را ازخیانت وپیروی ازبیگانگان تنبیه کرده است و این سیاست اورا که درآنزمان کمتر کسی بکنه آن بر می‌خورده است بدین ستمها و کشتارهای بی‌حساب آلوده کرده‌اند.

مرداویزپس از گرفتن همدان خواجه ابن علان قزوینی‌را که‌از سرداران سپاهش بود با لشکری بگرفتن شهر دینورفرستاد .

دینورشهری بود در کناررودی که هنوز بهمین نام معروفست در بیست فرسنك و نیمی‌شمال همدان وجنوب کرمانشاه امروزوتا همدان‌سه منزل بود . لشکریان مرداویزبی‌زد و خورد شهر راگرفتند و در بارهٔ اینشهرنیزگزاف گویی کرده وبرخی‌نوشته‌اند درروز اول هفده هزارتن وبرخی‌دیگرنوشته‌اند بیست وپنج‌هزارتن ازمردم آنجارا کشته اند .

سرانجام‌پیران‌ومحترمان شهرنزد ابن علان‌سردارلشکرمرداویز رفتند وپیشوایشان ابن بامشاد نام مصحفی دردست داشت و وی را بدان سوگند داد وبرخی‌نوشته‌اند که ابن علان فرمان داد آنرا از دست وی

گرفتند وبسروروبش کوبیدندوسرش را بریدند وپس از گرفتن غنیمت بسیار ازهمانراه بهمدان باز گشتند وبسیاری ازجوانانشهررا باخود اسیر بردند رشمارهٔ دختران وپسرانی را که‌درراه اسیر گرفتند از پنجاه تاصد هزار گفته اندامابپداست که این سخنان نیز گزافست وازراه بدخواهی مبالغه کرده‌اند .

پس از گرفتن همدان ودینورمردآویز چند تن ازسران سپاه خود را با قسمتی ازلشکریان خویش باصفهان فرستاد وآنها نیز درراه مردم راغارت کردند وچون باصفهان رسیدند کاخهایی را که احمدپسرابودلف درآنشهرساخته و زیباترین ساختمانهای اصفهان بود برای پذیرایی مرد آویز تعمیروآماده کردند .

ابودلف‌وپسرش‌احمد از کارگزاران معروف دربارخلفاء درنواحی مرکزی ایران بودند و در اصفهان سرایهای بسیار زیبا ساخته بودند که مهمترین ساختمانهای شهر بشمارمیرفت وچون چندی متروك مانده بود حاجت بتعمیرداشت و این کاخها را بدینگونه تعمیر کردند تا مردآویز دربازگشت باصفهان سرای شهریاری دراختیرداشته باشد. همینکه تعمیر کاخها پایان رسید و گرداگرد آنها بستانهای زیبا فراهم‌شد مردآویز با چهار یا پنجاه هزار سپاهیان خود ازهمدان براه افتاد و باصفهان رسید و درآن کاخها جای گرفت ولشکریان وی درشهر پراکنده‌شدند.پس‌ازآن سپاهی بفرماندهی ابوالحسن محمدبن وهبان فضیلی باهواز فرستاد وآن لشکرهوزر گرفت وغنیمت بسیار برای مردآویز باصفهان فرستاد .

سپس درسال ۳۲۰ مردآویز پسر جعد را که یکی از سردارانش بود بگیلان نزد پدروبرادرش فرستاد که برادر کهترش وشمگیر را که میخواست ولیعهد خویش کند نزد وآورد. هنگامی که ویرا میفرستاد

باوسفارش کرد که برادرم مردی خشن و ناهموار و روستایی منش و درنده خویست . زنهار تا توانی جز باملایمت و نرمی و مهربانی و نیکی با او رفتار نکنی . پسر جمد گوید من چون بگیلان رسیدم سراغ وشمگیر را گرفتم ، مرا بجایی بردند که گروهی شلوارهای پنبه دار خود را بالا زده وبا پاهای برهنه وجامه‌های پاره سر گرم کاشتن بودند وهمینکه چشمشان بمن افتاد آهنك جانم کردند ومن با ایشان بنرمی ومهربانی سخن گفتم ووشمگیررا آوازدادم که برادرت بسیاری ازشهرها را گرفته وشهریاری توانا شده وترا بخود می‌خواند . چون وی این سخنان شنید دهان پر باد کرد ویکباره خالی کرد و گفت این برریش برادرم که جامهٔ سیاه پوشیده وخدمت سیاه پوشان میکنند . درآن زمان شعار خلافت عباسی جامهٔ سیاه بود وهر کس میخواست بدیشان تقرب کند ودلشادرا بدست آورد جامهٔ سیاه میپوشید واین نکته خود درجهٔ بیزاری مردم گیلان را درآنزمان ازخلفای بغداد میرساند .

پسر جمد گوید سرانجام ازپس با وشمگیر چرب‌زبانی و نرمی کردم دل او را بدست آوردم که با من از گیلان بیرون آید و چون بقزوین رسید ازپوشیدن جامهٔ سیاه سرباز میزد ومن چندان کوشیدم تا باین کار تن درداد. دربارهٔ مرداویز بیزسخنانی درپاره‌ای از کتابها هست وپیداست که گیل‌مردی بسیار ساده دل و بی تزویر بوده است . چنانکه نوشته‌اند روزی بگرمابه رفته بود و چون کاسهٔ سر کنگبین بدستش دادند که تشنگی را فرونشاند و خنك شود پنداشت گلابست و سر وروی خویش پاشیدوروزدیگری که رطب تزد اوبردند چند دانه‌خوردوچندد دیگر زخوان برداشت و گفت بگیلان میبرم و آنجا میکارم .

مرداویزپس از گرفتن خوزستان علی پسر بویه را بگرفتن شهر

کرج فرستاد که ازشهرهای بزرگ مغرب ایران‌درمیان همدان واصفهان بود. خاندان بویه نیز مانند خانوادهای دیگر دیلمی خاندان نیک زادهٔ بزرگوارایران دوستی بود و بهمین جهت بویه نسب خویش را باردشیر بابکان میرساند وسه پسر برومند داشت بنام علی وحسن واحمد که‌هرسه از سران سپاه ماکان بودند و کارشان بجایی رسید که خاندان معروف بویه را تشکیل‌دادند وحتی بربغداد پایتخت خلفا دست انداختند .علی پسر بویه همان کسیست که بعد ها از ۳۲۰ تا ۳۳۸ بلقب عماد الدوله پادشاهی کرد .

علی با برادرن خویش دردستگاه ماکان بود و چون ماکان از مردآویزشکست خورد هرسه برادر از ماکان اجازه گرفتند وبدستگاه مردآویزوارد شدند وهردآویز هرسه برادر راگرامی داشت و بهر یك حکمرانی شهری داد و علی را بگرفتن کرج فرستاد و وی نیزچند قلعه راگرفت ومال فراوان بدست آورد وچون مردآویزبری‌باز گشت‌حقوق عده‌ای ازسپاهیان خود را باواز خراج کرج حواله کردوعلی‌با کسانی که برای دریافت حقوق نزد وی رفتند مهربانی بسیارکرد و ایشان را بخود فریفت . مردآویزشنیدن این خبرهراسان شد وبآن سردارنامه‌نوشت وایشان را بخود خواند . علی‌ایشانرا ازبازگشت بسوی مردآویز ترسانید وهمه با هم ازکرج بیرون آمدند ومال فراوان با خود داشتند وشیرزاد دیلمی هم با چهل مرد دیگر پیوست وعلی‌آنروز یاران خود را شمرد سیصد و چندتن بودند اما همه هنرمند و دلاور و کار آزموده بودند و وسیل کارفراهم داشتند . این گروه با هم بسوی اصفهان روانه شدند . در آنزمان پسر بلکوت با ده هزار سپاهی در اصفهان حکمرانی داشت و ابوعلی بن رستم هم عمر خراج آنشهربود. اماعلی‌بآسانی‌اصفهان راگرفت

و کارش بدینگونه ناگهان بالا زد وبااین سیصد وچندتن شهریدان بزرگی را گرفته بود.

چون خبر گشودن اصفهـان بمرد آویز رسید بیم آن داشت که لشکریانش بعلی پسر بویه بپیوندند و ازو روی بگردانند. چاره‌ای که اندیشید این بود که نامه‌ای بمهرو کین آمیخته و پراز مهربانی وخشم بعلی نوشت وباوگفت که منتظرپاسخ آن باشد وبرادر خود وشمگیر را هم با لشکری‌انبوه باصفهان فرستاد تاناگهان برآن بتازد واورا گرفتار کند. علی پسر بویه چون این نامه را بخواند از راه هوشیاری یا بگفتهٔ دیگرباشارهٔ وزیرمردآویزدانست که خدعه‌ای در کارست و احتیاط کرد و خراج یکماهه را از مردم اصفهان گرفت و خود روی بارجان در فارس نهاد وپسر یاقوت که درارجان بود ازو گریخت ووی بی مانع آنشهررا گشود. پس از آن سر زمین فارس را گرفت ودرین هنگام ماکان در کرمان بود ولشکریان اوهم بعلی پیوستند.

چون خبـر این پیشرفتهـای سریع علی بمرد آویز رسید بسیار هراسان شد وبشتاب هرچه تمامتر باصفهان رفت ووشمگیر برادر خودرا ازآنجـا بری فرستاد وفرمانروایی آنشهر را باو داد و شیرج پسر لیلی سپهسالار خود را با حاجب خویش ودوهزاروچهارصد مرد گیلی ودیلمی وچندتن ازسران سپاه خود مانند مکران واسمعیل گیلی باهو زفرستاد تا آنجارا بگیرند وراه را درمیان قلمروعلی وخلفای بغدادببندند، چون یقین داشت خلیفهٔ بغداد سرانجام علی پسربویه را که با او همدست بود بروی خواهد انگیخت.

لشکریان مردآویز درروزاول شوال ۳۲۲ برامهرمزرسیدند. نماز عیدگزاردند و در مسجد خطبه بنام مرد آویز خواندند و بسوی اهواز

رهسپارشدند.

یاقوت همچنان با پسرش دراهواز بودواز جانب خلیفه فرمانروایی داشت واشکریان مرد آویز که باین کرانهٔ رود رسیده بودند چهل روز دربرابر یاقوت که درآن کرانهٔ رود بود ایستاده بودند و چون پلی نبود نمیتوانستند باودست بیابند. سرانجام ازپل اربق که ازلشکریان یاقوت گرفته بودند گذشتند و جماعتی از عیاران خوزستان پذیرفتند که ایشانرا ازراه سرخان بعسکرمکرم که یکی ازشهرهای بزرك آنسرزمین درآنزمان بود ببرند ولشکریان مردآویزهم پذیرفتند.

ازسوی دیگریاقوت پس ازرأی زدن بابریدی که از فرستادگان دربارخلیفه بود مونس غلام را با چهارهزارسپاهی بعسکر مکرم فرستاد تابنگذارد که لشکریان مردآویز ازسرخان بگذرند. اما سپاهیان مردآویز چون بعسکرمکرم رسیدند باافزارهایی که از چوب ساخته بودند از نهر گذشتند و مونس نزد یاقوت گریخت. چون این خبر بعلی پسر بویه رسید و دانست که کسان مردآویزاهوازرا گرفته اند هراسان شد و نامه‌ای بنایب مردآویزنوشت وازو خواست که مرد آویز را از خشم نسبت باو فرود آورد و مردآویزهم پس ازکوشش بسیارنایب خویش باین کار تن دردادبشرط آنکه علی فرمانبردار اوباشد و خطبه بنام او بخواند و بدینگونه صلح برقرارشد.

علی پسربویه هم ارمغانهای نیکو برای مرد آویز فرستاد وبرادر خودحسن را که همان رکن الدوله باشدبعنوان گروگان بدستگاه مردآویز روانه کرد وخطبه بنام او کرد وازین سوی نیز کارمردآویز نیرو گرفت.

درین هنگام یعنی در سال ۳۲۳ مرد آویز وسیله فراهم میکرد بسوی بغداد رود و تاج و تخت خلفای تازی را براندازد و خود بجای

شاهنشاه ساسانی در بغداد بر تخت بنشیند و برای اینکار همهٔ وسایل را آماده میکرد و درهمهٔ شهرهایی که از اصفهان تا بغداد بر سرراه او بود کارگزاران خویش را گماشته بود چنانکه از سرکردگان سپاه خود شیرج و عبدالله بن وهبان و شابشتی راباهواز و هرجام گیلی را بعسکر مکرم ودیگری از بزرگان گیل را بشوشتر و اسمعیل گیلی را بگندی شاپورشهردیگرخوزستان فرستاده بود و اگر چه با علی پسر بویه صلح کرده بود بازازجانب وی آسوده خاطر نبود ومیدانست که علی نیرومند شده وممکنست باوی ازدرخیانت درآید.

بهمین جهت میخواست نخست اورا ازمیان بردارد وبارجان حمله کند واورا نابود کند وسپس شیرج را بواسط بفرستد و حملهٔ ببغداد را ازدوسوی آغاز کند و چون وسایلی که فراهم کرده بود قطعی بود و از کارخویش دل نگران نبود نامه‌های پی‌درپی بعبدالله پسروهبان میفرستاد که هرچه زودترطاق کسری وایوان‌مداین یعنی کاخ معروف شاهنشاهان ساسانی را در تیسفون تعمیر کند و آنرا بصورتی که در زمان ساسانیان داشته است برگرداند تا چون بغداد را بگیرد و خلیفه را براندازد در زیر آن طاق مانند شاهنشاه ساسانی برتخت ایران بنشیند.

پهلوان دلیر ایران، گیل مرد بزرك ما، تنها در آنروزگار یك خطاکرد و آن این بود که می‌پنداشت باید بگذارد زمستان آنسال‌شوم ۳۲۳ بگذرد وپس اززمستان باین سفرشگفت آغاز کند، غافل از آنکه خلیفهٔ بیگانه و ناجوانمردانی که گرد اوراگرفته وبضفیل اوشکمو کیسه می‌انباشتند سرانجام بحیله وخیانت نخواهند گذاشت وی بهار آنسال‌را بچشم ببیند وچون بهارایران دوباره برسد چهل و چند روز ازعمرك این پهلوان بزرك گذشته خواهد بود.

☆☆☆

گیل مرد بزرگ ما هم چنانکه دورویی و تزویری در نهاد او نبود همهٔ مردان روزگار خویش را هم چنان می پنداشت و گمان میکرد که مردم دیگر نیز با همان درستکاری ودرست رفتاری و شور ایران پرستی با او معامله خواهند کرد ، غافل از آنکه جهان همواره پر از نابکار است و در برابر هر مرد راست و درستی هزاران مردم بد کارهٔ زشت ایستاده و منتظر فرصت فریب دادن وخیانت کردنند .

پهلوان بزرگ ما مردی بیباك ودلیر وجنگجوی بود و می پنداشت که برای کامیابی تنها مردی و مردانگی بسنده است وتدبیر و حیله و فریب را راهی نیست . نام وی در دلهای مردم آنزمان هراس و بیمی افکنده بود که در بیشتر جنگها همینکه مردم از رسیدن او خبر میشدند پشت میکردند وروی بگریز می نهادند و بهمین جهت بود که تا با اسفار یاری میکرد لشکریان اسفار پیروزمند بودند . شکوه وهیبت اورا دردورهای اسلامی هیچیك از کشور گشایان ایران نداشته اند . تختی از زر ناب جواهر نشان ساخته بود و بر آن مینشست . جامهٔ کوتاه می پوشید واز تاجهای شهنشاهان ساسانی نشان گرفت وچون اشکال آنهارا باو نمودند تاجی را که خسرو نوشیروان بر سر میگذاشت پسندید و فرمان داد که تاجش را از روی آن بسازند . چون بر آن تخت مینشست و آن تاج را بر سر میگذاشت سران سپاه و کارگزارانش بر تختهای سیمین که فراهم ساخته بود مینشستند و کارگزاران فروتر بر کرسی های کوچکتر بودند . همهٔ مجلسیان از زعیم وخاموش مینشستند و هیچکس جز پرده دارانش که جامهٔ آراسته و مخصوص می پوشیدند اجازت سخن گفتن نداشت . چون سپاهیان از برابر او میگذشتند همچنان خاموش بودند و

وشکوه وهیبت اوپردل ترین مردم روزگاررا میگرفت .

***

چون کار پادشاه زیاری بالاگرفت گروهی از فال گویان و شعبده گران برو گرد آمدند و بدستیاری دبیران و کارگزاران دربارش باو گفتند که از وضع ستارگان چنین برمیآیدکه کیش تازه‌ای درجهان آورده خواهد شد وشهراصفهان مرکزآن خواهدبود وهمهٔ خزینه‌های جهان درینشهر گرد خواهد آمد و شاهی بدین جهان چیره خواهد شد که خالهای زرد در پای خود دارد و فلان و بهمان علامت در اویست و شاهنشاهی او سالها خواهد کشید وپس ازو چهل تن از بازماندگانش‌هم بشهریاری‌خواهند رسید و درضمن مرد آویز را مطمئن کردند که این پیشگویی درست درخواهد آمد وپس ازآنکه اورا کاملا بدین‌اندیشه‌ها خام‌ورام کردندودلایلی آوردند که دیگرشکی‌دورنماندسرانجام وی‌یقین کردشاهی که خالهای زرد درپای خود دارد اوست وآن‌نشانها درو گرد آمده وجهان اسباب‌کاراورا فراهم ساخته است .

نام مردآویزدردل خلیفهٔ بغداد ودرباریانش بیم و هراسی افکنده بود که زهرهٔ مخالفت با او نداشتند چنانکه گروهی از مردم همدان از بیداداوبالمقتدربالله‌خلیفهٔ عباسی شکوه کردند و گرد سرای اوبرآمدند وازستم مردآویزفریادبرآوردند وچون کسی ایشان را پاسخ نداد و کسی جرأت نکرد بکارشان برسد بردرسرای وزیرخلیفه رفتند و از آنجا نیز مردم را راندند وچون عید اضحی رسید و خطیب دربار خلافت خواست خطبهٔ عید را بخواند باومتوسل شدند واوهم نتوانست کاری ازپیش‌ببرد ومردم از شدت خشم بسرای وزیر خلیفه رفتند و آن را غارت کردند . وقتی هم مردم اصفهان از ستمی که برایشان وزن و ملک رفته بود بر

درگاه خلیفه شکوه بردند وسخن ایشان هم بجایی نرسید .

☆☆☆

پس از آن میهمانی شگرفی که پهلوان گیتی در آنشب سده در اصفهان کرد بازسه روزدر جایگاه آن مهمانی با لشکریان خود ماند و سپس فرمان داد مرکبانی را زین کنند تا بسرای خود باندرون شهر رود . این سرای خانه‌ای بود ازآن علی پسررستم و دری بصحرا داشت . لشکریان ستوران را زین کرده و منتظر آمدن پادشاه بزرك خویش‌بودند اما وی درخواب بود .

چون بیدار نمیشد و چاشتگاه رسیده بود اسبانی که زین کرده و ازدیرزمانی نگاه داشته بودند خسته شده بودند و درهم افتادند و شیههٔ آنها برخاست . لشکریان که خواستند اسبان را از یکدیگرجدا کنند و آرام سازند فریاد برآوردند و فریادشان با بانك و غلغله توام شد و هیاهویی شگفت برخاست . هرچه کوشیدند نتوانستند اسبانی راکه بهم افتاده بودند ازیکدیگر جدا کنند . درین هیاهو مردآویز هراسان از خواب برجست‌وچون بانك سپاهیان را شنید پنداشت که آهنك اودارند.

سراسیمه از کسیکه نزدیك اوبود سبب هیاهو را پرسید و چون وی نمیدانست خود بیرون آمد واسبان ومردم خود را بدان حال‌بدید. اندکی‌درشگفت‌ماند وچون حال بروآشکارشد پرسید خداوندان‌اسبان کیانند ؟گفتند : غلامان ترك . چون ازغلامان ترك که‌درلشکراوبودند دل نگران بود فرمان داد تا زینها را از پشت اسبان برداشتند و برای سرشکستگی ترکان برپشت ایشان نهدند وعنان اسبان را بدست ایشان دادند تا بهمین وضع اسبان خود را بستورگاه ببرند وکسانی را که تن در ندهند چندان بزنند تا باین کار راضی‌شوند .

گیلان‌ودیلمان که‌این فرمان بایشان داده شده بود چنین کردند وترکان ازین کاربسیار آزرده شدند و کینه دردل گرفتند.

پس ازآن مرد آویزبا نزدیکان خویش سوار شد و درپی ایشان روان گشت‌ودرراه هم چنان غلامان‌ترك‌را بیم‌می‌داد. شامگاهان که‌بشهر رسید درراه تراوش باران‌اورا تر کرده بود وچون بسرای خود رسیدید جز کود کی چند وغلامی زنگی درآنجا نیست وبگرمابه رفت تا جامهٔ باران خورده را عوض کند.

پیش ازآن روزدرواقعهٔ دیگرچند تن ازپیشوایان ترکان لشکر خود را سیاست کرده بود و آنها کینهٔ دیگری‌هم ازوداشتند، اماکسی با ایشان همدست نمیشد وچون این واقعهٔ تازه روی داد باهم‌گرد آمدند و گفتند تاچند دربرابرجفای این کیلی ستمگرپایداری کنیم وبا هم‌پیمان کردندکه اورا از میان بردارند.

پیش‌ازآن هرزمان که مردآویزبگرمابه میرفت یکی‌ازغلامانش کورتکین نام باگروهی پاسبانی می‌کردند و نیزخنجری بلند داشت‌که غلامی دردستمالی می‌پیچیدوباومیداد و مردآویز باخود بگرمابه‌می‌برد. آن روزازبس درخشم بود فرمان داده بودکه پاسبانان نزدیك او نمانند وترکان هم از آن غلام خنجردار خواستند که خنجر همیشگی را بدو نرساند. غلام‌گفت: مرا یارای این کار نیست. ترکان تیغهٔ خنجر را شکستند و دسته آنرا در دستمال‌پیچیدند وآن‌غلام‌آن‌را برسم دیرین هم‌چنان بدست‌اوداد. پس ترکان بردرگرمابه تاختند وغلام زنگی که آنجا نشسته بود خواست ایشان را بازدارد و فریاد برداشت ودست پیش آورد، ترکان دستش را با شمشیرزدند و شوروغوغ بالا گرفت.

ازبرخاستن این بانك مردآویزخود را بدرگرمابه رساند و آن‌در

ازپشت‌بست و تختی را که آنجا بود برپشت درنهاد وسپس درجستجوی خنجر خویش بر آمد، اما آنرا شکسته یافت. از سوی دیگر ترکان هرچه کوشیدندنتوانستند دررابگشایند وچند تن ازیشان بربام گرمابه رفتند وشیشه‌هایی را که بربام بود شکستند وازروزنه‌های بام اورا هدف ساختند. ناچاربگرم‌خانه رفت وچون راه چاره را بر خویش بسته یافت زبان بدلجویی ترکان گشود و بنا کرد بایشان وعدهای نیك دهد. اما ترکان هم‌چنان از کیفراو درهراس بودند و سرانجام کسانی که دربشت در بودند نیرو کردند و آن را شکستند و بگرمابه در آمدند و با اودر آویختند.

درمیان ایشان چند تن ازسران لشکرش مانند بکتوزون ویاروق وابن بقرا ومحمدبن بنال ترجمان ترك وبجکم بودند که پس‌ازین‌واقعه دردربار خلفای بغداد بمقامهای بلندی رسیدند و ازینجا پیداست که این فتنه زیرسرخلیفهٔ بغداد بوده واین‌گروه را اوبرانگیخته است وسخت‌گیریها ودرشت‌گوییهای مردآویز بهانه‌ای بیش نبوده است.

سرانجام‌یکی ازهمان ترکان نابکار کاردی برشکم گیل‌مرددلاور زد وشکم اورا ازهم درید و او از دفاع بازماند و ترکان از گرمابه بدر آمدند و پنداشتند که کار او را سرانجام داده اند. گروهی که در بیرون گرمابه بودند پرسیدند، گفتند: شکمش را دریدیم. یکی ازیشان فریاد زد: زنهارتا سرش‌را ازپیکرجدا نکنید برجان خود ایمن مباشید. ناچار ترکان باردیگربگرم‌خانه بازگشتند و وی را دیدند که بهمان حال‌دو تختی کندر گرم‌خانه بوده‌است روی یك دیگر گذاشته ورودهای بیرون ریختهٔ خودرا درشکم جای‌داده و بالای آن‌دوتخت رفته وبیاری کارگر گرمابه میخواهد روزنهٔ بالا را بگشاد ترکند وازآنجا بگریزد. ترکان

ناچار امانش ندادند وبازبروتاختند و وی‌با دستی‌شکم‌پارهٔ خودراگرفته وبادست دیگر دفاع می کرد وبدین حال این‌مرد بسیار دلاور ازپای درآمد وسرش‌را بریدند.

برخی گفته‌اند که روزی لشکریان اوبانگی شنیدند که مرگ‌مرد آویز را پیش گویی کرد و چون خواستند خداوند بانگ را بگیرند که اگرخبربگوش‌مردآویز برسدوازایشان‌بازخواست کند اورا بدوسپارند هرچه گشتند اورا نیافتند.

دربارهٔ کشته شدن وی‌نیز گفته‌اند که‌لشکریان اودو دسته بودند: یکدسته از گیل ودیلم که‌نزدیکان ومردم‌سرزمین اوبوددوری و نواحی آن‌را بدست ایشان گشود ودستهٔ دیگر ترکان ومردم خراسان بودند. چون ترکان بدونزدیك شده‌بودنددیلمان اورابدین کارسرزنش کردند. گفت: زود باشد که‌ایشان‌را ازخوددور کنم. چون‌این‌خبربترکان‌رسید بایکدیگر نهادند که او رابکشند و کودکان خرد سال خود را که در خدمت اوبودند گماشتند وبزبان ترکی بایشان‌دستور دادند که خویش رابریزند وایشان هم درگرمابه اورا کشتند.

☆☆☆

سرانجام درروز ۱۳ بهمن ۳۲۳ ، درست درهزار وچهل وچهار سال قمری پیش ازین ، یعنی‌هزار ودوازده سال‌درست درگرمابه‌اصفهان یکی ازبزرگترین‌پهلوانان تاریخ‌دورهٔ اسلامی ایران، بزرگترین گیل مردجهان،مردآویزیسرزیار،بدینگونه‌بخدعه وفریب‌وخیانت بدخواهان بیگانه کشته شد ، تانتواند پای تخت خلف رابگیرد واستیلای بیگانه‌را راازایران براندازد ودرایوان مدائن وزیر طاق کسری برتخت ساسانیان بنشیند. کشته‌شد برای اینکه‌پهلوانان ایران دیگر اندیشهٔ‌چنین گستاخی نکنند.

ابومخلد یکی از کارگزاران مردآویز بچشم خود دیده است که چون تابوت این گیل‌مرد بزرك را بشهرری آوردند هیچ کس روزی را بزرگتر از آن‌روز بیاد نداشته است، زیرا که همهٔ گیلان و دیلمان سپاه بدان بزرگی از چهار فرسنك راه پیاده بپیشواز این پیشوای بزرك رفته بودند و آنهمه لشکر پس از کشته‌شدن او بی‌طمع درهم و دینار بوشمگیر برادرش پیوستند و وفاداری گیل ودیلم بدینگونه در جهان تاریخی شد.

**طهران ۲۱ دیماه ۱۳۳۶**

# آخرین امیر

دریکی از شبهای تار اواخر پاییز سال ۳۹۲ هجری قمری در راه باریکی که ازشهر بخارا بروستای «نور» از روستاهای نزدیك شهر میرفت سه تن که براسبان رهوار نشسته بودند آهسته و خاموش راه کوهستانی تنك را میپیمودند. جوانی که بر اسب سفید نشسته بود پیشاپیش راه میپیمود ودوتن دیگر درده قدمی اورهسپار بودندوبردواسب کوتاه تنومند که یالهای بلندشان بمحاذات سینه میرسید ورنك سرخ نزدیك بسیاهی داشتند نشسته بودند.

امیرابوابراهیم اسمعیل سامانی پسر نوح بن منصور که سیزده تن ازپدرانش ازصدوچهل ودوسال پیش در سرزمین ماوراء النهرحکمرانی موروث داشته وازصدوسی ودوسال پیش بعنوان پادشاهان مستقل ماوراء النهروخراسان برتمام نواحی وسیع شمال شرقی ایران آن روزفرمانروایی داشته وگاهی قلمرو پادشاهی خود را بحوالی شهر ری رسانده بودند و اینك دوسالست که جانشین پدر خویش شده و بلقب «منتصر» برتخت پدران خود نشسته‌است با دوتن از پاسبانان محرم و امین خودنزدسر کردهٔ ترکان غزمی‌رود که‌ازچندی‌پیش ازآن سوی رود سیحون بدین سرزمین آمده ودراطراف شهربخارا سکنی گرفته وسر کرد گشتن این روستای

کوچك را لشکر گاه ومرکزندگی چادر نشینی و بیابان گردی خود قرارداده‌اند.

یاری ترکان غز آخرین امیدی بود که پادشاه جوان برای نگاهداری تاج وتخت خود از دستبرد غلام زادگان پدران خویش‌داشت که ازچهل ویك‌سال‌پیش درغزنین‌بنای سرکشی‌را گذاشته‌بودند واینك روزبروزبیشترنیرومی گرفتند.

نخست یکی از غلامان زرخرید ترك که دست پروردهٔ پدرانش بود والبتگین نام‌داشت نمك ناشناسی را بجایی رساندکه‌برکارفرمایان خویش قیام کرد ودر ۳۵۱ درغزنین رایت سرکشی برافراشت وپس‌ازو پسرش ابواسحق ابراهیم در ۳۵۲ وسپس بلکاتگین که ترك زرخریدهٔ دیگری وغلام البتگین بود در ۳۵۵ و پس ازآن پیری که او نیز ترك زرخرید وغلام البتگین بوددر ۳۶۲ وسرانجام ناصرالدین سبکتگین که او هم ترك زرخرید و غلام البتگین بود در ۳۶۷ و پس ازو نخست پسرمهترش اسمعیل در ۳۸۷ وسپس پسر دوم ابوالقاسم محمودغزنوی در ۳۸۹ درغزنین بساط استقلال وخودسری را گستردند. اینك چهارسال بود که محمود بخود یمین الدوله و امین الملة لقب داده و درغزنین تاج وتختی‌فراهم کرده واندك‌اندك بپای تخت پادشاهان نامورسامانی نزدیك میشود.

چند روزپیش‌درنزدیکی سرخس نصر پسرناصرالدین سبکتگین وبر در محمود غزنوی هنگامی‌که امیر جوان سامانی بدانجا رفته بود که از حکمران آن سر زمین معروف بپسر فقیه یاری بخواهدو وی‌هم مدتی بدو داده و لشکریانی بیاری او گماشته بوددباردیگر برو تاخته ودر جنك امیر سامانی شکست خورد و ابوالقاسم‌سیمجوری وتوزتاش که از

بزرگان دربارش بودند با بسیاری ازلشکریان او گرفتارشدند وابوالقاسم سیمجوری را نزدنصر بردند و آن گرفتاران را بخواری و سر شکستگی بغزنین فرستاده بودند.

اکنون امیر جوان که از سرخس برنج فراوان خود را باین جا رسانده واندك مدتی درپای‌تخت خود مانده گرفتارخطردیگری شده‌بود که ایلك خان پادشاه ترك که در شمال کشوروی حکمرانی می کرد اندیشهٔ دست‌درازی بخاك پدران اوداشت‌وامیرسامانی پس ازچشم‌زخمی که در جنك سرخس خورده بود چاره جزین نداشت که در دفع ایلك خان ازترکان غزیاری بخواهد.

سرانجام ترکان غزیاری او برخاستند و با او بجنك ایلك خان رفتند وجنگی‌نزدیك سمرقند درگرفت. نخست لشکرغز برسپاه ایلك خان شبیخون زد وگروهی را اسیر کرد، اما اسیران را چنانکه انتظار می رفت دراختیارامیرسامانی نگذاشتند و معروف بود که ترکان غزاز جنك‌با ایلك خان که‌ازخون ونژادشان بود پشیمان شده اند ومیخواهند اسیران را باوباز گردانند وباوی بسازند.چون امیر جوان دانست‌غزان دراندیشهٔ آنند که‌باوی خیانت کنند نزدیك‌هفتصدسوارازنزدیکان خود رابرداشت وازمیان غزان رفت وچون‌بکنار جیحون رسید وآن رودیخ بسته‌بودشبانه فرمان داد کاه رویِ‌یخ ریختند وبدینوسیله ازرود گذشت‌و چون‌لشکریان غز که‌اورا دنبال‌می کردند دربی‌اوبدانجارسیدند روزشده ویخها آب شده بود وباونرسیدند وامیرسامانی توانست بدینگونه بشهر آمل که درجنوب جیحون بودپناه ببرد.

☆☆☆

این پادشاه جوان سامانی امیرزادهٔ دلیروهنرمند وادیب ودانشور

بود . از نخستین روزی که در عین جوانی بتخت نیاکان بزرگوارخود نشسته بود پی درپی دوچارجان فرسایی‌های سخت و دشمنی ها وخیانت های گوناگون بوده است . درسال ۳۸۹ یك‌سال پیش ازآنکه بپادشاهی برسد هنگامی که همین ایلك‌خان برپدرش نوح بن منصورتاخته وشهر بخارا را گرفته بود وی‌رابادوبرادرمهترش ابوالحارث منصوروعبدالملك وبرادر کهترش ابو یعقوب و اعمامش ابوزکریا و ابو صالح غازی و ابو سلیمان‌وهمهٔ مردان‌خاندان سامانی گرفته وهریك ازبرادران راجداگانه درزندانی افکنده بود تا با یك دیگر همدست نشوند و سازش نکنند . این امیررا درشهراوزکند درخاك فرغانه در زندان نگاه می داشت‌ووی چادر کنیز کی را که خدمتگارش بود بسر کرد و از زندان‌گریخت و یکسر ببخارا رفت ودرآنجا مدتی درخانهٔ پیرزنی پنهان بود تا اینکه از یافتن‌او نومیدشدندووی‌ناشناس بخوارزم رفت‌و کسانی که‌از کارگزاران دربارسامانی باقی‌مانده بودند بروگرد آمدند و وی سپاهی گرد آورد و با ارسلان بابو که حاجب اوبود بجنك ایلك خان فرستاد وپس از چند جنك ایلك خان‌سرانجام عقب نشست وشهربخارا را که‌مدتی بوددردست داشت رها کردوامیرسامانی باکارگزاران‌خود بپای‌تخت‌پدرانش‌بازگشت ومرده شهر بشادی هرچه بیشتر ببیشبازاورفتند وبدین گونه‌وی در ۳۹۰ بتخت پدران خود نشست .

پادشاهی سامانیان که‌درصدوچهل سال نه تنها ناحیهٔ بسیاروسیعی ازخاك ایران آن روز را رهین آسایش و امن و نعمت کرده بود بلکه پایهٔ استقلال ایران و رهایی کشوررا از چنگ‌استیلاجویان بیگانهٔ تازی گذشته وحس ملیت وایران دوستی را دوباره بیدار کرده بود هنگامی که این جوان هنرمند برتخت‌نشست وارد دردورهٔ نکبت وناتوانی‌سخت

شده وازهرسوی دشواریهای جان کاه برآن چیره شده بود . از دیرباز ترکان با کشورسامانی همسایه شده واندك اندك بدان رخنه کرده بودند. نه تنها سلسلهٔ ترکان معروف بایلك خانی یا آل افراسیاب که بیشتر پادشاهان آن لقب « ایلك خان » داشته‌اند درحدود ۳۱۵ قسمت عمده ازماوراء النهررا گرفته وباحل سیحون رسیده وسپس ازآنجا نیز گاه گاه بنواحی جنوب سیحون تاخت وتازمیکردند بلکه غلامان ترك که نخست بعنوان زر خرید در کودکی بپای تخت سامانیان و دربار بخارا می‌آمدند اندك اندك برشمارهٔ آنها افزوده ودشواریهای جان فرسافراهم ساخته بودند . این کودکان زرخرید نخست در خانها بکارهای کوچك گماشته میشدند وهمینکه شایستهٔ سلاح برداشتن و سواری میشدندآنها رادرجرگهٔ سپاهیان وسلاحداران می‌پذیرفتند واندك اندك پیش می‌رفتند تااینکه بکارهای بزرك وگاهی حکمرانی نواحی مهم وگاهی سپهسالاری لشکرسامانیان گماشته میشدند .

این کارگزاران زرخرید خرده خرده بزرگترین مانع پادشاهی سامانیان شدند وهریك هنگامی سربطغیان وسرکشی برافراشته وبیاری سپاهیان خود که آنها نیز ترکان مزدور بودند فسادهایی فراهم کرده بودند واینك ازچهارسال پیش محمود غزنوی غلام زادهٔ دیگری درجنوب کشورسامانی سربرافراشته وبدینگونه امیر جوان دلاورسامانی درمیان دودسته ازترکان شریروخونخوار که ازشمال وجنوب کشوروی را احاطه کرده بودند گرفتاربود .

چون خبربایلك‌خان رسید که ابوابراهیم منتصر در بخارا بتخت نشسته است باردیگر آهنك بخارا کرد ومنتصربا ارسلان بسو بمقابله و از آنجا ازراه بیابان بابیورد و ازآنجا بنیشابور رفت و دربیرون نیشابور به

نصر بن ناصر الدین سبکتگین که از جانب برادرش محمود غزنوی بحکمرانی آن شهر نشسته و خراسان را ضبط کرده بود جنگ کرد و چون نصر از عهدهٔ او بر نیامد گریخت و از راه بوزجان بهراة رفت. چون خبر بمحمود رسید آهنگ نیشابور کرد و منتصر که درخود یارای برابری با او نمیدید باسفر این گریخت و از آنجا بگرگان رفت که از قابوس پسر وشمگیر پادشاه معروف خاندان زیار یاری بخواهد و قابوس هدیهٔ بسیار نزد او فرستاد و گفت بهتر آنست بشهری روی و من پسران خود دارا و منوچهر را بآنجا بیاری تو می‌فرستم و چون در ری پادشاه توانایی نیست می‌توانی بآسانی آنجا را بگیری و از آنجا سپاهی فراهم کنی و دوباره خراسان وماوراء النهر را تصرف کنی. امیر سامانی این پیشنهاد را پذیرفت وبادارا و منوچهر آهنگ ری کرد و چون نزدیك ری رسید مردم آنشهر بارسلان بابو و ابوالقاسم سیمجوری وامرای دیگر که با او بودند هدیها دادند وایشان را فریفتند و آنها رای امیر را زدند و گفتند انصاف نیست با مردمی که پیرو فرمانند جنگ کنی. وی از ری بدامغان رفت و آنجا دارا ومنوچهر ازو روی برگردانند و بگرگان رفتند و منتصر دوباره آهنگ نیشابور کرد وچون بدانجا رسید نصر باردیگر از آنجا گریخت و ببوزجان رفت. بدینگونه در شوال ۳۹۱ منتصر دوباره نیشابور را گرفت و نصر از برادرش محمود یاری خواست واوالتونتاش ترك را که از سران سپاهش وحکمران هرات بود با گروهی بیاری او فرستاد ومنتصر هم ارسلان بابو و ابو القسم سیمجوری را بجنگ با ایشان مأمور کرد ودر آنجنگ نصر پیش برد و نیشابور را گرفت.

منتصر از آنجب ببیورد رفت و لشکریان نصر تا نزدیك گرگان دنبالش کردند و چون نزدیك آنشهر رسید قابوس دو هزار سپاهی روانه

کرد وی را از آنجا راندند ودرین زمان منتصر دانست که در نگرفتن شهری خطا کرده وارسلان بابو باو خیانت ورزیده است . نیز باو گفتند که درجنگ نیشابور بواسطهٔ هم چشمی که درمیان ارسلان بابووابوالقاسم سیمجوری بوده ارسلان بابو آن چنانکه باید نکوشیده است و بهمین جهت امیر سامانی بر ارسلان بابو خشم گرفت و او را کشت . لشکریان ارسلان ازین کار آشفته شدند و ابوالقاسم سیمجوری بسیار کوشید تا آنها را آرام کرد وسپس آهنگ سرخس کردند تا از پسر فقیه حکمران آن سرزمین یاری بخواهند .

☆☆☆

هنگامی که امیرسامانی از برابرلشکریان غز گریخت وشبانه از رود جیحون گذشت وبشهر آمل رسید پیش خود اندیشید که درمیان این همه دشمنان جان فرسای از کدام یك برای دفع دیگران یاری بخواهد وچون ایلك خان وغزان ازهرحیث با اوبیگانه بودند و محمود غزنوی باهمهٔ بیگانگی باز غلام زادهٔ پدرانش بود وامید می‌رفت که او را بخود جلب کند از آمل نامه‌ای باو نوشت وازحقوقی که سامانیان وپدرانش بگردن وی و پدر و برادرانش داشتند یاد کرد و از سرنوشت خود نالید و گفت حاضرست باو تسلیم شود . پس ازآن ازبیم سپاهیان غز از آمل رفت وچون نزدیك مرو رسید کس نزد ابوجعفر خواهرزاده حکمران مرو فرستاد وازو یاری خواست . این ابوجعفر معروف بخواهرزاده مرد فرومایه‌ای بود که درزمان سامانیان بدولتی رسیده وتاکس زاده ای بیش نبود وچاردعوت مخدوم زادهٔ دلیرخود را اجابت نکرد وچون او را ناتوان دید بنامردی بجنك او بیرون آمد وشکست خورد . اما منتصر راه ابیورد را پیش گرفت ودر ۳۹٤ بدانشهر رسید و درینزمان محمود ازودلجویی کرد و برای او

بدانجا هدیه فرستاد و پسر ابوجعفر خواهرزاده را که دست نشاندهٔ او بود مأمور خدمت او کرد. ابونصر حاجب که از کارگزاران محمود در آن نواحی بود لیز بیاری او برخاست ولی مردم نسابخوار زمشاه نامه نوشتند و ازو برای دفع ایشان یاری خواستند وخوارزمشاه ابوالفضل حاجب را که از بزرگان دربارش بود بدفعشان مأمور کرد و ابونصرهم بجنك بیرون آمد ودروستای «استو» شبانه جنگی در گرفت ودر آن جنك ابونصر حاجب و پسر حسام الدوله تاش که پدرش از ترکان محتشم دربار سامانیان بود و گروهی از یاران منتصر کشته شدند و جمعی هم گریختند.

امیر سامانی ناچار با سفراین رفت اما مردم شهر اورا راه ندادند و وی ناچار با گروهی از مردم اسفراین که درسپاهش بودند بسرخس رفت و چند روز آنجا ماند تا سپاهیان او که پراکنده شده بودند گرد آمدند وباردیگر از جیحون گذشت وبساحل «قطوان» رفت.

درین هنگام شحنهٔ بخارا که ازجانب ایلك‌خان گماشته شده‌بود بجنك امیر سامانی بیرون آمد و باز منتصر ازین جنك جان بدربرد وبدربند نورفت وشحنهٔ بخارا بشهر «دبوسیه» درخاك سغد رسید واز آنجا لشکری برداشت و باز بجنك امیرجوان آمد. منتصر ازدربند نور آنها تاخت و بار دیگر جنك در میانشان درگرفت و چون آنها را شکست داد وپراکنده کرد «پسر علمدار» که سپهسالار سمرقند بود با سی هزار مرد بلشکر منتصر پیوست ورؤسای سمرقند هم سیصد غلام ترك نزد اوفرستادند واز سپاهیان غزهم گروهی بلشکر او آمدند و بار دیگر کار پادشاه سامانی بالا گرفت.

چون این خبر بایلك خان رسید باز بجنك او بیرون آمد و در روستای «تورنمد» نزدیك سمرقند جنگی درگرفت وایلك خان شکست

خورد وسپاهیان غز که بامنتظر بودند ازلشکر اوغنایم بسیار بدست آوردند واین واقعه در شعبان ۳۹٤ روی داد وسپس ایلك‌خان بدیار خود باز گشت ولشکر گردآورد وباردیگر بجنك منتصر آمد. در آن میان لشکریان غز ازامیرسامانی جداشده وبخانهای خود باز گشته بودند ومنتصر ناتوان‌تر شده بود ودرین جنك که نزدیك «دزگ» و«خاوس» درنواحی‌اسروشنه درمیان لشکریان منتصروایلك‌خان درگرفت درگیرودار جنك حسن‌بن طاق که ازفرماندهان سپاه امیرسامانی بود باوخیانت کرد و با پنج هزار مرد بسپاه ایلك‌خان پیوست ومنتصر ناچار گریخت وایلك خان در پی او تاخت و جمع کثیری ازلشکریانش را در هنگام‌گریز کشت.

چون منتصر بکنارجیحون رسید آنجا کشتی نبود و درختی چند بهم پیوست وبدینوسیله ازرود گذشت‌وبسوی شهراندخود وازآنجا ازراه بیابان بیل راغول رفت. چون خبر بمحمود غزنوی رسید موقع را بسیار مناسب دید بنا مردی پادشاه سامانی را که ناتوان شده بود از پای در آورد و بشتاب ببلخ رفت وفریغون بن محمد را که دست نشاندهٔ او بود با چهل‌تن از امیران خود بجنك منتصرفرستاد و امیرسامانی گریخت و بسوی قهستان رفت وچون آنجا رسید نصربن ناصرالدین وارسلان‌جاذب حکمران‌طوس‌وطغا نجق حکمران سرخس که‌ازدست نشاندگان‌محمود بودند درپی‌اوتاختند ووی ازبیم ایشان بسوی جومند و از آنجا ببسطام رفت. درآنجا قابوس باردیگردوهزارسپاهی ازکردان شاهجان بدفع‌او فرستاد تاوی را از بسطام برانند و وی نخست بسوی «بیر» در میانشهر کومش وشهربیهق وازآنجابشهرنسا رفت. درآنجا پسرسرخك سامانی که ازکارگزاران دربارش بود بخیانت بو نامه نوشت و وی را بوعدهٔ دروغ فریفت و وعده کرد با وی یاری کند که بجنك یك خن رود و

وی فریب خورد و بسوی بخارا رفت و چون بحماد رسید لشکریان او که ازین همه جنگها و سرگردانیها خسته شده بودند و شاید خاینی ایشان را هم برانگیخته باشد از وبر گشتند و نزد سلیمان وصافی حاجبان ایلك خان رفتند واورا از ضعف و ناتوانی او خبر کردند .

منتصر هنگامی ازین خیانت جانکاه خبرشد که لشکریان ایلك خان سراپردهٔ او را محاصره کرده بودند . امیر سامانی آخرین دلاوری خویش را هم بترکان نشان داد ویکساعت با چند تن از نزدیکان با آن همه ترکان که گردش را گرفته بودند زدو خورد کرد و سرانجام از پای درآمد وچاره‌ای جز فرار ندید . با چندتن از برادران وخواص دربارش که با وی مانده بودند از آن میان گریخت و ایشان را در رباط بشری گرفتند و بشهراوزکند بردند و خود چون بمنزلگاه بهیج اعرابی که پیشوای تازیان صحرا نشین در آن بیابان بود رسید ماهروی که ازجانب محمود غزنوی بر آن تازیان عامل بود ایشان را براگیخت و سرانجام خیانت و نمك ناشناسی کرگزاران محمود غزنوی کر خود را کرد و چون شب رسید آن تازیان بروتاختند و در ربیع الاول یاربیع الثانی سال ۳۹۵ پس ازپنج سال پادشاهی واین همه سرگردانیها وجان فشانیهای شگفت این جوانمرد پاکزادهٔ بزرگوار را که آخرین امیرسامانی بود کشتند وپیکر او درهامرغ درناحیهٔ رود بار زم بخاك سپردند .

یکی ازشگفتی‌های بسیاردلخراش تاریخ ایران اینست که سرانجام امیر ابو ابراهیم اسمعیل سامانی منتصر که آخرین بازماندهٔ این خاندان بزرگ بوده است از حیث دشواریهای جنگها و سرگردانی ها و خیانت هایی که بو کرده‌اند و نیزچون سپردن درراه دیدرخویش شباهت

عجیبی با سرانجام یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی دارد که او هم پس ازسر گردانی وجان فرسایی‌های دشواردرهمین نواحی مرو در کنار رودی کشته شده و کشته شدن او نیز بتحریك ماهوی نامی عامل مرو بوده است .

☆☆☆

امیر ابوابراهیم منتصر گذشته ازین دلاوریها و پایداریهای سخت که دربرابر بیگانگان و بدخواهان ایران کرده مانند پدران و نیاکان بزرگوارخود امیری دانش دوست وادیب وادب پروربود ودرراه‌ایران ورهایی آن ازچنگال بدسگالان شش‌سال تمام شب و روز جان فرسایی کرد و گذشته ازهنرهای دیگر شعرفارسی را هم خوب میگفت وبهمین جهت درادبیات‌هم عنوان خاصی‌دارد ونمونه‌ای ازاشعاراوبما رسیده‌است.

**طهران ۷ اسفندماه ۱۳۳۶**

# رویگر سیستانی

با آنکه ۲۳۰ سال بود که پای بیگانگان بسر زمین سیستان بازشده بود هنوز مردم غیرتمند این سرزمین مردخیز که زمانی چون نریمان و زال و سام و رستم پهلوانانی را در آغوش خود پرورده بود این واقعهٔ شوم را ازیاد نبرده بودند.

درسال ۲۳ هجری خاك بازماندگان رستم بپای بیگانگان تازی آلوده شد. ازهمان روز مردم این سرزمین با خویش عهد کردند که تا می توانند خاك گرامی پدران خود را ازدستبرد این بیگانگان بی‌داد و دین نگاه دارند. از دیرباز مردم سیستان گروه بزرگی بنام جوانمردان فراهم ساخته بودند ونه‌تنها دستگیری ازناتوانان و ازپا افتادگان را وظیفهٔ خودمی‌شمردند وهرجا که بیچاره‌ای می‌یافتند بیاری‌اومی‌شتافتند بیکه آیین کرم و مروت ومردمی را نیز در همه جا و همه چیز رعایت می کردند وبالاترین وظیفهٔ خویش را در مخالفت با بیگانه میشمردند. این بود که جوانمردان سیستان بیش ازصدو هشتاد سال دربرابر بیگانه پایداری کردند و هر وقت که روزگار مجالشان داد بر پایداری خود افزودند.

دلاوریهای حمزهٔ پسر آذرك پهلوان معروف سیستانی که او را

حمزهٔ خارجی وحمزهٔ پسر عبدالله نیز می گفتند با آنکه نزدیك بیست سال ازمرك اومیگذرد هنوزدریادهاهست . جوانمردان سیستان که ایشان را «عیاران» نیزمی نامند هرگز شکستی را که از مرك او خورده اند از یاد نخواهند برد وهمواره در پی موقع مناسب اند که دو باره زور پنجهٔ خود را ببیگانهٔ ستمگرمردم آزار نشان دهند .

نوزده سال پس ازمرك حمزه درآغاز سال ۲۳۲ هجری گروهی ازجوانمردان سیستان دریکی از خانهای مجلل محلهٔ دروازهٔ آکار که ازمحلات تازه سازشهربود باهم گردآمده ومی خواستند با هم پیمان تازه کنند . پیشوایشان جوانی بود لاغروباریك اندام ، با سیمایی مردانه و رنج کشیده که ازتابش آفتاب و برخورد باباد و باران و تاخت و تاز در میدانهای جنك گندم گون شده وچین های مردانهٔ آن فرورفتگی خاصی پیدا کرده بود ودرروی بینی جای زخمی بسیارژرف داشت. یعقوب لیث پسرمعدل پسر حاتم از فرزندان ماهان پسر کیخسرو پسراردشیر ازآخرین پادشاهان ساسانی بود ووی ازپسران قباد معروف بشیرویه بود .

از زمانی که شاهنشاهی ساسانی برچیده شده بود این خاندان در سیستان میزیستند و پدران یعقوب که از نخست پیشوایان این دستهٔ جوانمردان بودند بواسطهٔ دلتنگی سخت از روزگار دست از کار های دیوانی شسته بودند وبرای اینکه در نابکاریهای کارگزاران تازی شرکت نکنند پیشه‌های گوناگون پیش گرفته بودند . یعقوب خود از کودکی رویگری می کرد وهرگاه که مجال می یافت با جوانمردان وعیاران زرنك پای تخت سیستان سواری وتیراندازی مشغول بود تا بدینگونه همواره ورزیده باشد وهنگامی که موقع مناسب پیش می آید بتواند درراه سرزمین خود شمشیر بکشد .

درین نوزدسالی که ازمرگ حمزه پسر آذرک میگذشت جوانمردان سیستان هرگز آرام نداشتند وهمواره درجاهای دور دست و درتاریکی شبها با هم می نشستند وچاره می اندیشیدند که چگونه دنبال کار پیشوای بزرگ خود را که ناکام ازین جهان رفته بود بگیرند و کینهٔ صدو هشتاد ساله را از بیگانگان بستانند.

آنشبی که جوانمردان در پیرامون سرکردهٔ خود یعقوب پسر لیث رویگر سیستانی گرد آمده بودند تازه چند روزی گذشته بود که صالح پسر نصرازمردم بست بر تازیان قیام کرده بود و کس نزد یعقوب فرستاده وازوی یاری خواسته بود و یعقوب آن عیاران سیستان رادرین خانهٔ نزدیک دروازهٔ آکارگرد آورده بود که با ایشان رای بزند.

سرانجام جوانمردان همه هم آهنگ شدند که باید بصالح پسر نصر پسر مالک پیوست وبر کارگزاران بیگانه بیرون آمد. جوانمردان بعادت دیرین شمشیرها را از نیام کشیدند وتیغه های الماس تاب آنهارا بر یکدیگر تکیه دادند و بدینگونه سوگند وفاداری و همداستانی را تجدید کردند.

ابویوسف یعقوب درین زمان جوانی برومند ودلاور بود که نزدیک سی سال داشت. بیست سال بود که مردم زرنگ وجوانمردان سیستان همه گونه درمردی و دلیری او را آزموده بودند. هنوز کودکی نو رسیده بود که پیری از نزدیکانش روزی باو گفت که من مهر ترا در دل جای داده ام دست پیمان سوی من دراز کن تامن درآینده دستگیر ویارتو باشم. یعقوب گفت: آن کسی که من خواستار اوهستم با اوپیمان بسته ام. پیر گفت: من تر پشتیبانی نمی بینم. یعقوب بخانه رفت وشمشیری آورد و گفت: بدان ای پدر که من با این پیمان بسته ام و سرزمین مشرق و

مغرب را بدان خواهم گرفت وپیمانی‌به ازین درجهان نیست !

این جوان دلاور بدینگونه پای در میدان مردانگی گذاشت و چون در میان جوانمردان سیستان در آمد روزی باو گفتند تو مردی رویگری وترا چه چیز بدین کارها دل می‌دهد ؟گفت: مرا دریغ می‌آید که جان شریف و عمر عزیزخود را دردرست کردن دو من روی بپایان رسانم وچون می دانم که سرانجام روزی ازین جهان باید رفت باری در پی چیزی می‌روم که اگر بیابم نامی ازمن‌بماند واگر نیابم ودرراه آن کشته شوم معذورباشم .

چون یعقوب در جمع جوانمردان درآمد نخست دربان صالح بن نصر بود ودرآن دستگاه رقیبی داشت که او را کثیربن رقاد میگفتند و یعقوب همواره در اندیشهٔ آن بود که وی را از میان بردارد تا اینکه روزی صالح با زیردستان خود رای میزد ومیگفت مارا زرنمانده است و لشکریان ما تنك دست شده‌اند واگربرشهرو روستا نتازیم آن گروه از ما برمیگردند . یعقوب گفت بهتر آن باشد که پسران حیان را بگیری ومال‌ازایشان بستانی . پسران حیان ازتوانگران ولشکر کشان سرزمین بست بودند وباعمارخارجی که با جوانمردان مخالف بود همدست بودند وبیش ازایشان یك باردیگرصالح برایشان تاخته بود ومردم بست با او یاری کرده بودند وصالح نتوانسته بود کاری ازپیش ببرد. صالح پرسید کرا باید بدین کارفرستاد ؟ یعقوب گفت : کثیربن رقاد را . صالح او را بدین کارنامزد کردو کثیرشبی یاران خود را برداشت وروی بیابان سوی نهاد وبا ایشان گفت بهتر آن باشدکه چون نزدیك بشهر برسیم بگوییم ما فرستادگان عمار خارجی هستیم تاسررا زحمت ندهند . چون بست رسیدند هم چنان کردند و رسولی فرستادند که عمار ما را بخدمت شما

فرستاده و می گوید من دراندیشه آنم که بجنك صالح بروم ولی اگر بیك بار بروم او بگریزد، اینست که سی تن مرد فرستادم تادر سرراه هرجا که مناسب باشد باهم بایستید ومنتظر آمدن ما باشید. پسران حیان ازین سخن شادشدند وپرسیدند که آن سی مرد کجا هستند؟ آن فرستاده گفت درین صحرا منتظرشما هستند که بیرون بروید و بایشان برسید. ایشان گفتند صبر کن تاشب برسد. پس شبانه بیرون آمدند و کثیر چون بایشان رسید باایشان مدارامی کرد وازهردرسخن میگفت تااینکه ناگاه برایشان حمله برد وهرسه برادر راکه پسران حیان بودند گرفت و کشت وهرچه داشتند بستد وپس از چندی ازصالح یاری خواست و صالح هم یعقوب را نامزد کرد. یعقوب آن چنان در رفتن درنگ کرد و بهانه آورد که مردم سیستان کثیربن رقاد راگرفتند وکشتند و یعقوب بکام خودرسید وازدست آن رقیب دیرین آسوده شد.

سرانجام بدستیاری یعقوب وعیاران سیستان کار صالح بالاگرفت وسلاح وخزینه ومردان بسیارگرد آورد ومردم بست در محرم ۲۳۸ با صالح ویاران او بیعت کردند وباوخراج دادند وصالح یکبارباعمارخارجی جنك کرد ویك بار هم یعقوب وبار دیگر برادر خود درهم رابجنك او فرستاد وعمرو شکست خورد.

درین زمان هم حکمرانی سیستان ازجانب عبدالله بن طاهر امیر خراسان با ابراهیم بن لحضین از فرمانروایان تازی بود که از ۲۳۷ بسیستان آمده بود و وی درنیمهٔ شعبان ۲۳۹ پسر خود محمد را بجنك صالح فرستاد وُو بست را گرفت. اماصالح ازراه دیگر بشهر زرنك پای تخت سیستان حمله برد و چهار شنبهٔ ۲۰ ذی الحجهٔ سال ۲۳۹ شبانه واردشهر شد وبیزی یعقوب و برادرانش عمرو و علی و برادر خود

درهم بن نصر وهمراهی عیاران سیستان پای‌تخت‌را گرفت و بامدادان شیعهٔ سیستانهم بااو همدست شدند وپس‌از زدوخوردی بامردم شهر سر انجام روز پنجشنبه ۲۱ ذی‌الحجهٔ ۲۳۹ شهربدست صالح افتاد ودرین زمان صالح چهار هزار سوار و پیاده داشت. دّرین میان عمار خارجی برشهر حمله برد وصالح سرداران خودرا بجنك اوفرستاد وازآن جمله یعقوب بالشکری مأمور دفاع ازدروازهٔ آکار شدوسر انجام عمار ولشکریانش شکست خوردند و باز گشتند. اما یعقوب مأمور شد که خارجیان را دنبال کند و وی‌درین وقایع دلاوری وجان فشانی‌های بسیار کرده‌است.

چندی پس‌از آن‌صالح که‌چندبار شهررا بتاراج داده بودبازفرمان دادخانهای بزرگان شهررا غارت کنند. یعقوب لیث وعیاران بدانجهت که صالح‌در میان‌ایشان بیگانه وازمردم بست بود غیرتشان برنمی داشت که بدین کار تن‌در دهند و گفتند: او که باشد که تاکنون دوبارهزار هزار درم ازغارت‌بزرگان سیستان باورسیده است واکنون بازمی‌خواهد دست بتاراج بزند؟ بدینجهت بروی خلاف آوردند ومردم سیستان با ایشان همدست شدند ومردم بست‌هوا خواه‌صالح بودند و سرانجام جنك میانشان درگرفت وعاقبت صالح بسوی‌بست گریخت ویعقوب ویارانش او را دنبال کردند وباز جنگی در میانشان درگرفت و درین جنك در روز آدینهٔ ۲۷ جمادی الاخرهٔ ۲۴۴ طاهر برادر دیگر یعقوب کشته شد و صالح گریخت و دیگر اثری ازو نیافتند.

مردم سیستان پس‌از نابود شدن صالح در آخر جمادی الاخرهٔ ۲۴۴ بابرادر اودرهم بن نصر بیعت کردند و وی یعقوب را بسپهسالاری خود برگزید اماچون درهم دلاوری ومردی یعقوب رامیدید ازو هراسان بود وخود راببیماری زدواز خانه بیرون نمی‌آمد. یعقوب سواره بردر

سرای اورفت که اورا ازخانه بیرون آورد . وی بلشکریان خود فرمان داد که یعقوب را بکشتند و یعقوب چون آنحال رابدید باسپاهیان خود حمله‌برد وبسیاری‌ازلشکریان‌درهم‌راکشت وآنچه‌مانده بودند گریختند ودرهم راازخانه بیرون کشیدندوبزندان بردند وبدینگونه مردم‌سیستان روزشنبهٔ ۲۵محرم ۲۴۷ بابو یوسف‌یعقوب‌بن‌لیث صفاری بیعت کردند واورا بپادشاهی خود برگزیدند .

ازین پس‌تا سال ۲۵۳ یعقوب مشغول سرکوبی مخالفان خود و تصرف سر زمین سیستان بود . نخست متوکل خلیفهٔ عباسی بغداد ازین پیشرفت‌های برق‌آسای وپی درپی رویگر سیستانی سخت نگران‌بود،اما چون بازهرچه باشد مصلحت کار خویش را درین میدانست که باوی بکنار آید بهمان سیرت دیرین خاندان خود که مردمی ابن‌الوقت و خیانت پیشه بودند حکمرانی‌سیستان راکه بزور شمشیروبازوی‌مردانه گشوده بود باوداد .

چون خاطرامیر صفاری ازجانب دربار بغداد آسوده شد بکشور گیری خودادامه داد ونخست‌بسرزمین هرات و پوشنك تاخت وآنجا را گرفت و محمد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر امیر طاهری که از ۲۴۸ حکمرانی خراسان را داشت صلاح رادر آن دانست که سروی را جای دیگر گرم کند وحکمرانی کرمان راباو داد .

محمدبن طاهر امیر خراسان مردی خوش گذران وباده خواربود و غم کشور نمیخورد وکارها را بزنان و کنیزان خود باز گذاشته بود و مردان کشور هرچه اورا پند میدادند سود نمی کرد . پس چنین صلاح دیدند که با یعقوب بسازند و بحیلت او را دفع کنند . این بود که باو نامه نوشتند و گفتند ما ولایت کرمان را بتو میدهیم و فرمان و درفش

می‌فرستیم بشرط آنکه با ما بصلح باشی . یعقوب پذیرفت وبصلح راضی شد ومحمدبن طاهرخلعت و فرمان حکمرانی کرمانرا نزد او فرستاد و یعقوب رفت و آنسر زمین را گرفت و چون در کرمان قحط افتاده بود لشکریان‌خود را مرخص کرد . درین میان خبررسیدکه قاسم حکمران هرات‌بروقیام کرده وجغلان نام غلام یعقوب را که حکمران فراه بوددر محاصره گرفته است . یعقوب بسیار اندیشناك شد و روزی که در اندیشه نشسته بود جمازه سواری را دیدکه از راه سیستان می‌آمد . کس فرستاد بنگرد او کیست وچون رفتند دیدند جغلان غلام یعقوبست که می‌آید ووی ازراه رسید وسرقاسم را درپیش یعقوب نهاد .یعقوب سبب پرسید. وی گفت:مادرمحاصره بودیم ومن‌می‌ترسیدم که‌لشکریان‌ازمن برگردند. کس نزد اوفرستادم وگفتم محاصره بسیار کشید و ازهر دوسوی نتیجه نبردیم،بهتر آنست فردا جمعی رابفرستی ومن‌هم باجمعی ازحصاربیرون می‌آیم ودرصلح سخن میگوییم وباید بامن عهد کنی که هرچه بخواهم بپذیری تا من حصار را بتو تسلیم‌کنم .وی بدین سخن فریفته شد وروز دیگربا پنجاه تن بدرحصارآمد ومن‌نیزبا پنجاه مرد بیرون آمدم‌وچون باورسیدم بلشکریان خود گفتم حمله کنید وبدینگونه باورسیدیم و او راکشتیم وچون لشکریانش‌دیدندکه‌سرش‌بریده شد همه گریزان‌شدند ومن‌خودراهی‌شدم تا این‌بشارت‌رابرسانم و آنجا رابمردم معتمدسپرده‌ام .

پس ازین وقایع کاریعقوب روزبروز نیرومیگرفت و بردیگر در ۲۵۳ بجنك هرات رفت وچندتن از بزرگان خاندان طاهری را اسیر گرفت ودرین زمان‌معتزبالله‌دربغداد بخلافت نشسته بود ویعقوب‌هدایای بسیارفاخروگران فرستاد وحکمرانی‌فارس را ازوخواست .

درین‌زمان‌علی‌بن‌حسین‌بن‌شبل‌حکمران‌فارس بود که‌مستعین خلیفه

اورا بدین مقام فرستاده بود وچون وی خبرتردیك شدن یعقوب راشنید طوق بن مغلس را در ۲۵۵ ازاهواز بخواند و با لشکری بجنك یعقوب فرستاد ووی ازرود کر گذشت ولی یعقوب پیش دستی کرد وبشتاب خود را باو رساند و وی برای دفع یعقوب از حصاری که بدانجا پناه برده بود بیرون آمد.جنك در گرفت و سرانجام طوق شکست خود و یعقوب او را گرفت و وارد سرزمین فارس شد و با مردم آن ناحیه بسیار مهربانی کرد واموال وخزاینی را که بودگرفت وهفت روز درشیرازماند ٔ درین میان علی بن حسین بجنك اوآمد وچون بشیراز نزدیك شد یعقوب بزرگان شهررا خواند وبساختن خندق و جمع ذخیره مشغول شد و چون خبر بعلی بن حسین رسید دستورداد که لشکریانش خود را حاضر کنند واول شب خود را بدر شهر برسانند و یعقوب با سپاهیان خود از شهر بیرون آمد وبحملهٔ نخست سپاه علی را شکست داد و اموال وخزاین ایشان را گرفت و گویندد رین واقعه هزاروچهارصدخروارزرینه وسیمینه وفرش واوانی وتجمل فراوان بدست او افتاد،باندازه‌ای که کس شماره نتوانست کرد . پس از آن یعقوب دوروز دیگردرشیراز ماند و بکرمان رفت تا اموالی را که درکرمان داشت بردارد وبفارس بر گردد و علی بن حسین وطوق بن مغلس واسیران دیگر را هم باخود بکرمان برد و از آنجا بسیستان رفت . چون این خبرببغدادرسید رخنه درارکان خلافت افکند ویعقوب بمعتزخلیفه نامه نوشت وخلیفه برای او درفش وفرمان فرستاد.

درباز گشت بسیستان یعقوب لشکر گرد آورد وسال بعدبسرزمین رخج تاخت . درین ناحیه از زمان قدیم پادشاهان محلی از نژاد ترك واز بزرگان گن هفتالیان یا هیاطله و کوشانیان حکمرانی داشتند که همه لقب « رتبیل» داشته‌اند و چند قرن درین سر زمین فرمانروایی کرده و

پس ازآن هم تا دوقرن دیگرباقی مانده‌اند . از همان روزهای نخستین که یعقوب دردستگاه صالح بن نصربود درمیان وی ورتبیل دشمنی پیش آمد ، بدین معنی که چون صالح از یعقوب شکست خورد نزد رتبیل گریخت واو را بجنك با یعقوب بر انگیخت و رتبیل لشکری گردآورد وبصالح‌سپرد.چون خبربیعقوب رسیدپیران‌را گرد آوردوبا‌ایشان‌رای‌زد. ایشان گفتند با اینکه‌لشکریان تو کمترند بایدبیاری‌یزدان‌جنك کرد . یعقوب لشکریان خود را عرض داد وتنها سه هزار سوار بودند و با این اندك نیروبیست‌حمله کرد وچون آنجا رسید مردم‌اورا تمسخرمی‌کردند که با این اندك مردم می خواهد با رتبیل‌جنك کند. یعقوب حیله کرد ودوتن از نزدیکان خود را نزد رتبیل فرستاد و گفت می‌خواهم بخدمت تو بپیوندم و در پیش توجان سپاری کنم و این اندازه می‌دانم که با تو یارای برابری ندارم ولی اگربگویم که نزد تومی‌روم لشکریان پیروی نکنند وتواند بودکه مرا بکشند . اینست که با این لشکریان میگویم که بجنك تومیروم تا با من همراهی کنند . چون رسولان این سخن برتبیل گفتند بسیاربپسندید زیرا که از یعقوب بسیار هراسان بود و هر ساعت‌بسر زمین اومی‌تاخت. پس‌رسول را خوشدل بازگردانند وپیغام‌مهری خوب داد ویعقوب پی‌درپی رسول می‌فرستاد وبه لشکریان خود میگفت ایشانرا بجاسوسی می فرستم و مقصودش آن بود که دل سپاهیان و نشکنند و چون دو لشکر بیکدیگررسیدند رتبیل صالح را بازخواند و گفت چون دشمن بطاعت آمد جنك روا نیست و روزی را برای دیدار اختیار کردند ورتبیل را هم رسم آن بود که خود براسب می نشست و تخت اورا گروهی ازپیادگان بر دوش میبردند وچون آن روزصف هزار آراست فرمان‌داد که لشکریان دردوسوی تخت اوصف کشیدند ویعقوب

با سه هزار مرد شمشیر زن نزدیك شد و بمیان آن دو صف راه یافت و لشکریان وی نیزهای خود را در زیر قبا های خود پنهان کرده بودند. چون یعقوب نزد رتبیل رسید سرخم کرد و نیزه از زیر جامه کشید و برپشت رتبیل زد و او را در همان جای بکشت و لشکریانش هم چنان کردند و سپاهیان رتبیل را کشتند و آنچه ماندند روی بگریز نهادند وروزدیگرشش هزارتن ازلشکریان رتبیل را که درآن واقعه اسیر کرده بود بسیستان فرستاد و شست تن از سر کردگانشان را هم کـه گرفته بودند بر دراز گوش نشانده واز گوشهای کشتگان بر گردنشان حمایل کرده بودند و بدین گونه وارد شهر بست کردند و همهٔ خزاین واموال رتبیل بدست یعقوب افتاد.

صالح بن نصر ازین معرکه گریخت و نزد شاه زابلستان رفت و لشکریان اوهم بیعقوب پیوستند وپس ازچندی یعقوب بزابلستان فرستاد و صالح را خواست و چون صالح را بنزد او فرستادند وی را دربند نگاه میداشت تا آنکه درگذشت ویعقوب بکیفر خیانتی که مردم بست با او کرده بودند مانند یهودبرایشان جزیه مقرر کرد.

بدین گونه از دیرباز درمیان یعقوب وخاندان رتبیل دشمنی برقرار بود واین بارنیز یعقوب برایشان لشکر کشید وآنها را شکست داد. سپس درسال ۲۵۶ شهر بلخ وبامیان و کابل را گرفت. در ۲۵۷ حملهٔ دیگری بسرزمین فارس برد وموفق برادر وپیشکارخلیفه برای اینکه باردیگر اورا منصرف کند حکمرانی تخارستان و بلخ وسندرا باوداد که از فارس نگذرد. پس از آن درسال ۲۵۹ بسوی نیشابور که درآن زمان پایتخت خراسان بود تاخت ودرمه شوال آن سال شهر را گرفت ومحمدبن طاهر امیر صفری را گرفتار کرد وسلطنت این خاندان بدین گونه منقرض شد.

پس ازآن یعقوب در ۲۶۰ بسوی طبرستان تاخت و در آنجا نیز پیش رفتی کرد و بدین گونه بر همهٔ خراسان دست یافت. امـاخلیفهٔ بغداد نمیخواست حکمرانی خراسان را باو بازگذارد.این بود که بار دیگردر ۲۶۲ بفارس حمله برد وآنجا راگرفت وسپس بخوزستان تاخت وآن سرزمین را هم متصرف شد.

چون یعقوب وارد اهوازشد معتمد کهاز ۲۵۶ بخلافت نشـته بود ووزیراو عبیدالله بن یحیی خاقانی سخت پریشان شدند و یعقوب نیز که ازایشان نگرانی داشت درصددشدخلیفهٔدیگررا برتخت بنشاند وآهنك بغداد داشت. نزدیکان او بوی پند میدادند که ببغدادرفتن صلاح نیست واونمیپذیرفت وایشان را بترس و بد دلی ملامت می کرد. درین میان حاجیان ببغداد رسیدند و خلیفه بعبیدالله خاقانی دستور داد که بزرگان قافله رانزداو ببرد و در حضور ایشان چنان و انمود کردند که هر چه خلیفه می گوید و زیرتن درنمیدهد وبآزردن یعقوب راضی نیست ودر حضورآن جمع خلیفه باوزیر خود پرخاش بسیارکرد و چون این خبر بیعقوب رسیدلشکربردن ببغداد را کاری آسان شمرد و آن احتیاطهایی راکه درجنگهای دیگرمی کرد درین واقعه بکارنبرد ، زیرا می پنداشت دربغداد سپاهی نیست ودردربارخلیفه نفاقست . ازجمله تدبیرهایی که خلیفه ووزیرش کرده بودنداین بود که مراقب بودند از کدام ره خواهد آمد واز کدام راه بازخواهد گشت و در آن راهی که بایست بیرند آب انداختند و دستور دادند که هر چه در راه بود ویران کنند تا لشکریان یعقوب درراه دوچاردشواریهای بسیارشوند .

ازسوی دیگردردربارمعتمد خلیفه نهصدتن سپاهی بودند که کار ایشان انداختن گلولههایی از آهن با کمان مخصوصی بود که آنها را در

آن زمان «گروهه» و وسیلهٔ انداختن آنرا «کمان گروهه» می‌گفتند. گروهه هایی از آهن ساختند و بایشان دادند و آنها را همراه خود از بغداد بیرون آوردند وسپس کسی را نزدیعقوب فرستادند باو بگوید تو آمده‌ای خلیفه رابینی وفردا دردیرعاقول که منزلی برسرراه بودجمعیت خواهد بود و اونیز آنجا خواهد بود. یعقوب شاد شد و اندیشه کرد که فردا چون درصحرا بخلیفه میرسم او را می گیرم وبدین گونه یعقوب را خام کردند. معتمد خلیفه با لشکری ازبغداد بیرون آمد و موفق را در مقدمهٔ لشکر وموسی بن بغارا که‌ازسر کردگان ترك بوددرمیسره ومسرور بلخی و ابراهیم بن سیما را در میمنه و داود آبی را بر جناح گماشت و خود دردیرعاقول فرود آمد وغلامان گروهه انداز را که نهصدتن بودند وهریك دوخریطه یعنی‌دو کیسه کروههٔ آهنین داشتند در کناراستخری که در آنجا بود نگاه داشتند و حسن بن سیما را که با معتمد شباهت بسیار داشت پهلوی‌ایشان ایستادانندو پیشوایان لشکرهم در برابر او ایستادند. سپس کس فرستادندبیعقوب گفت که خلیفه برای دیدار تو از لشکرخود جدا شده ودر گوشه‌ای منتظرست و باید تو نیز با نزدیکان خود بیایی وبا اودیدار کنی. یعقوب چون این پیغام را شنید باتنی‌چند ازخواص ومعتمدان خود گفت این گروه را چه خطرباشد، هم چنانکه وتبیل را گرفتم ایشان را خواهم گرفت. چون نزدیك آن جمع رسید محمدبن کنیروحسن بن ابراهیم و ازهر را که از سرکردگان لشکرش بودند فرستاد بنگرند معتمد کجاست و گرداگرد او چند تن هستند. چون ایشان بآنجا رسیدند حسن بن ابراهیم که پیش از آن برسولی ببغداد آمده و اورا در جوار حسن بن سیما فرود آورده بودند و وی را می‌شناخت چون اورا بجای خلیفه دید چیزی نگفت وچون نزد یعقوب

باز گشت گفت مکر کرده اند بجای خلیفه حسن بن سیما ایستاده است.

یعقوب گفت همین ما را بست و با پانصد سوار کاری و جوشن پوش که با او بودند درجویی که برسرراه بود راندند و ازآن گذشتند و چون ایشان گذشتند موفق فرمان داد بندی را که در پیش آب بود گشودند وجوی غرقاب شد.غلامان بنای گروهه انداختن گذاشتندواسبان ومردان را بگروهه می زدند وچندتن از زخم کمان گروهه کور شدند ولشکریان بغداداز کمین گاه بیرون آمدند و برایشان تاختند وبدین گونه یعقوب ناگزیرشد بگریزد وبرنج بسیار ازآن گیرودار گریخت ودوباره بخوزستان رفت وبیش ازده هزار کس ازلشکریان او با اموال بسیار اسیر شد وبتاراج رفت واین واقعه دریازدهم رجب سال ۲۶۲ روی داد.

یعقوب پس ازین شکست چندی در خوزستان در شهر گندشاپور ماند. درین زمان باز لشکر باهواز کشید و آنجا را در ۲۶۳ گرفت و چون همچنان خلیفهٔ بغداد ازوهراسان بود رسولی نزد اوفرستاد که وی را دلجویی کندوبفرمان برداری بخواند وباوحکمرانی فارس راوعده دهد.

چون رسول بگند شاپور رسید یعقوب بیمار بود و رسول را در برابرخود نشاند وشمشیری و نان خشک و پیازی روبروی او گذاشت و چون رسول پیغام خلیفه را داد گفت بخلیفه بگوی که من بیمارم اگر بمیرم توازمن می رهی و من ازتو می رهم و گربهبود یابم جزین شمشیر چیزی درمیان من وتو نخواهد بود و اگر پیش نبردم و شکست خوردم وتهی دست شدم باین نان وپیاز که از گذزندان خوگرفته ام برمی گردم.

این مرد بزرگ که بحق باید پیشوای دلیران ایرانش نام نهاد از همان بیماری که قولنج بود درهمان شهر گند شاپوردر روز دوشنبهٔ ۱۹ شوال ۲۶۵ درگذشت واورا همانجا بخاک سپردند وبرسرقبر اودو بیت

تازی دربی وفایی جهان نوشته بودند که امام حجة الاسلام غزالی آنها را چنین ترجمه کرده است:

بگرفتم این خراسان با ملك پارس یکسر
ملك عراق یکسر از من نبود رسته
بدرود باد گیتی با بوی نو بهاران
یعقوب لیث گوئی در وی نبد نشسته

**طهران ۴ اسفند ماه ۱۳۳۷**

# سپید دیوان

در سال ۲۱۸ قمری خلیفهٔ بغداد فرمان حکمرانی دشت و کوه طبرستان را برای مازیار پسر قارن پادشاه آن سرزمین فرستاد . وی فرمان داد همهٔ معروفان و اعیان مسلمان آمل را در کوشکی گرد آوردند و همه را از آن‌جا درپیش افکند و خود در دنبال ایشان راهی شد تا برود- بست رسیدند و آنجا هریك را جداگانه درخانه‌ای دربند کرد و بریکایك ایشان از زیردستان خود که زردشتی بودند پاسبانی گماشت و هر روز خوراك و آبچه دربایست بود بایشان میرساند . چون درین میان خبر رسید که مأمون خلیفهٔ تازی در بذندون در خاك روه در گذشته است مازیار چند تن از پیروان زردشتی خودرا فرستاد تا آن زندانیان را از زرود- بست بهرمزد آباد بردند وهریك را زنجیر کرده وهرزنجیر سه حلقه بند یا قفل داشت وخوراك ایشان را کم کرد و فرمان داد نمك بایشان ندهند و بگرمابه شان نبرند و کار بجایی رسید که محمد بن موسی و برادرش که درمیان زندانیان بودند جز بوریا پاره‌ای که زیرخود میگستردند وخشتی که زیر سر می گذاشتند دیگر چیزی نداشتند. بیشتر زیشوایان مسلمان درزندان جان سپردند و آنان که زنده ماندند بدین گونه می‌زیستند .

مازیار پسر قارن پادشاه دلیر و پرشور طبرستان که پدرانش از چند

قرن درین سر زمین حکمرانی داشتند بآیین نیاکان خود دلبستگی خاص داشت. زشت ترین مردم روزگار در چشم او کسانی بودند که از پدران بزرگوارخود دست شسته وبیگانگان گرویده بودند. هرجا بر آن نابکاران دست می‌یافت ایشان را زنده نمی گذاشت وکین نژادخود را که دست نشاندهٔ بیگانگان شده بود ازایشان می گرفت.

خاندان قارن‌وند که مازیار پنجمین امیراین‌خاندانست از فرزندان سوخرا پهلوان معروف دربار فیروز پادشاه ساسانی بودند وقباد شاهنشاه ساسانی در ۵۶۵ میلادی قارن نیای این خاندان را رتبهٔ اسپهبدی و حکمرانی طبرستان داد و از آن پس این خانواده که یکی ازهفت خاندان اعیان ایران بودند درین سرزمین پادشاهی کردند.

قارن بر قسمتی ازکوهستان طبرستان که سر زمین ونداداومید کوه وآمل ولفوروپریم باشد فرمانروایی داشت واین‌سرزمین را بعدها بمناسبت نام وی کوه قارن یا کوه کارن نامیده‌اند.

پس ازمرگ قارن پسرش انداذ وپس ازو پسرش سوخرا و نواده‌اش فرخان وسپس پسرش ونداد هرمزد بپادشاهی رسیدند. در زمان ایشان شاهنشاهی ساسانیان بر افتاد و سرزمین ایران بپای بیگانه آلوده شد. برای بازماندگان سوخرا و قارن ناگوار ترازین چیزی نبود که دست بیگانه را بر کشورپدران خود درازبینند و ازآن روز همهٔ کوشش‌های امیران خاندان قارن وند این بود که بهر گونه سخت گیری هم شده است مرده سرزمین خود را ازپیروی بیگانگان باز دارند واگر بنرمی این کار ازپیش نرفت آن قدرخون بریزند وهردم‌را ازسیاست خودهراسان کنند که کسی جرأت نکند با بیگانه پیوندکند و بیاری ایشان‌برخیزد.

پس ازمرگ ونداد هرمزد پسرش قارن جانشین او شد و او همان

آیین پادشاهی نیاکان را داشت و چون در حدود سال ۲۰۰ هجری درگذشت ازوشش پسرماند : مازیاروکوهیار و شهریار وفضل وعبدالله و حسن وازمیان ایشان مازیار که پسر مهتر بود جانشین پدرشد . این شاهزادهٔ بزرك منش دلیر خردمند می بایست روزی از پهلوانان بزرك تاریخ ایران ونمونهٔ غیرت ومردانگی سر زمین پدران خود گردد .

درسال ۲۰۱ که عبدالله بن خرداذبه ازجانب مأمون خلیفهٔ عباسی حکمرانی طبرستان را داشت ومازیار تازه بپادشاهی نشسته بود اسپهبد شهریارپسر شروین پادشاه سلسلهٔ باوندی مازندران با مازیار جنك کرد و سرزمین اورا گرفت و مازیار نزد ونداد اومیذ پسر ونداد سپان پسرعم پدرش رفت وشهریارنامه‌ای باونوشت وخواست که مازیاررا بگیرد وبند کند ونزد اوبفرستد . ونداداومیذ هم نتوانست از فرمان او سرببیچد و مازیاررا بند کرد و بشهریار خبرداد کسی را بفرستد واو را ببرد و درین میان مازیارما زنان پاسبانان خود ساخت وگریخت و در بیشه ها فراری شدتا اینکه بسرزمین عراق نزد عبدالله بن سعید حرشی رفت که کارگزار خلیفه بود وچون عبدالله بطبرستان رفته بودومازیارو پدرش رامی شناخت با او نیکویی کرد و وی را با خود ببغداد برد و بدینگونه مازیار در ۲۰۴ وارد بغداد شد .

درین زمان در دستگاه خلیفه اختر شناسی بود ایرانی که نزیست پسرفیروزنام داشت ومأمون نام اورا گردانده ویحیی بن منصور ام گذاشته بود . روزی مازیارزایچهٔ خود را در آستین گذاشت وپیش او رفت وسلام کرد و خواست باو بنمایند . بزیست توجهی نکرد تا اینکه یکتن از خاندان حرشی که با مازیاربود گفت وی شاهزادهٔ طبرستان و همزاد پسر قارن پسرونداد هرمزدست . اختر شناس چون نام وی وپدرش را شنید

برخاست وپوزش خواست وزایچه‌را گرفت وببوسید ودرآن نگریست. نظرمسعود ودلایل اقبال ونیروی طالع در آن دید، امید نیك دروبست وخانه را خالی کرد وباو گفت: اگرمن ترا تربیت وخدمت کنم حق آن می‌شناسی‌وضایع‌نمی کنی ومنت‌داری؟ مازیار باری پیمان‌بست‌وسوگند خورد. چندی گذشت تا اینکه این مرد اختر شناس روزی در خلوت حال مازیاروطالع و مولود او را ونیکویی که ازو بدولت خلیفه خواهد رسیدبا مأمون گفت.مأمون‌فرمان داداورا آوردندوچون‌پدرش‌قارن‌رادیده بودومی شناخت‌دستور دادکه‌مسلمانی‌برو عرضه کنند ومازیاربدینگونه اظهارمسلمانی کرد ومأمون اورا محمد نام گذاشت وابوالحسن کنیت‌داد.

مازیاربدینگونه‌چهارسال‌دربغداد زیست تا اینکه در ۲۰۸ مأمون براهنمایی بزیست‌اخترشناس که میگفت‌طالع اوبرای‌حکمرانی‌طبرستان موافقست او را بهمراهی موسی بن حفص از فرزندان عمر بن العلاء بحکمرانی طبرستان و رویان و دماوند فرستاد،بدینگونه‌که مازیار بر کوهستان‌حکمرانی کندوموسی برهامون. موسی پیش‌ازآن‌حکمرانی ناحیه‌ای را داشت وخلیفه بروخشم گرفته و او را معزول‌کرده بود و او درین هنگام بمازیارپناه برد وچون مأمون خواست مازیار را بطبرستان بفرستد اوازخلیفه درخواست که موسی را هم با اوروانه کند وازخطای اودرگذرد وچون مازیار و موسی بطبرستان رسیدند مردم آن سرزمین زیرپرچم مازیار گرد آمدند.

درین میان شهریار پسر شروین درگذشته و پسر مهترش شاپور بجای اونشسته‌بودوچون مردی تند خوی وسخت گیر بودبیشتر پیروانش ازو بیزار شده و بمأمون شکایت برده بودند. مأمون هم بمازیار فرمان داد که شاپوررا سرکوبی کند ووی سپاهی برداشت‌وبپریم بجنك اورفت

ووی را گرفت و زنجیر کرد و فیروزی خود را بموسی خبر داد . شاپور چون دانست که مازیار میکشدش پنهانی بموسی کس فرستاد و گفت مرا بدست خویش بگیر تا صدهزاردرهم بتو بدهم . موسی پاسخ داد رهایی تودر آنست که گویی مسلمان شدم و بندهٔ خلیفه‌ام و چون این پیغام راداد ازمازیاردراندیشه شد وهمینکه اورا دید پرسید اگر شاپوراسلام آوردو صد هزاردرهم بخلیفه بدهد چه‌خواهی گفت؟ مازیارخاموش‌ماند و ایشان از هم جدا شدند و آن‌شب مازیارفرمان داد سرشاپور رابریدند وبامداد نزد موسی بردند. موسی از آن کاردر خشم‌شد ومازیارمیترسید که‌خلیفه بجای موسی دیگری را بفرستد وناچارازموسی عذرخواست وبا اوپیمان تازه کرد واین واقعه بسال ۲۱۰ روی داد .

پس از کشته شدن شاپور مازیار بر همهٔ کوهستان طبرستان دست یافت وچهارسال بعد در ۲۱٤ که موسی در گذشت وپسرش محمد بجای اونشست مازیاردیگرازوحسابی برنگرفت وبرهمهٔ طبرستان حکمرانی داشت. درین میان مازیار ازهمهٔ حکمرانان‌خراج خواست.ایشان بمأمون شکوه‌بردند ومأمون‌مازیاررا ببغدادخواست‌ووی‌جواب‌داد که من اکنون بجنك بادیلمان گرفتارم ولشکری‌برداشت وبچالوس رفت و چند تن از بزرك زادگان آن سرزمین‌را گروگان گرفت .

مأمون بزیست اختر شناس راکه ازو پشتیبانی کرده بود با یکی از خادمان خاص خود نزد مازیار فرستاد تا او را ببغداد ببرند . مازیار آگاه شد ودستورداد هر کرا در طبرستان میتوانست زوبینی بر گیرد و سلاح بر دارد بدر گاه او گرد آوردند ویحیی‌روزبهن وابراهیم‌پسر به راکه از کارگزارانش بودند تا ری‌پیشواز فرستادگان خلیفه فرستاد و

فرمان دادایشان را براه سواته کوه ( سواد کوه ) و کالبذرجه و کندی- آب ازبیراهه و گردنه‌ها وازجایی که با اسب نتوان آمد نزد اوببرند و چون ایشان پس ازچند روز برنج بسیاربهر مزدآباد نزد مازیار رسیدند وآن همه مردم ژوبین دار را در درگاه او دیدند ازسختی راه وفراوانی مردان اوبسیارهراسان شدند ودرشگفت ماندند .

مازیارچند روزی ایشان را بمهرو نرمی نزد خود نگاه داشت و سرانجام عذرآورد که من بجنك مشغولم وچون شما بروید دردنبال شما بدرگاه خلافت میرسم وقاضی آمل و قاضی رویان را هم با ایشان ببغداد فرستاد. چون ببغداد رسیدند خلیفه از کارمازیارجویاشد وایشان گفتند وی فرمان بردارست .

چون ازپیش خلیفه بیرون رفتند همه بخانه بازگشتند بجزقاضی آمل که دربارگاه ماند تا قاضی یحیی بن اکثم که قاضی القضاة دستگاه خلافت بود از پیش خلیفه بیرون آمد و قاضی آمل نزد او رفت و گفت خلیفه در حضور جمع از مازیار پرسید و چون نزدیکان خلیفه همه خبرگزاران و دوستان اویند آنچه راست بود نتوانستم گفت واینك روا نمی‌دارم نزدرگاه خلیفه بروم وآنچه راستست بازننمایم و اینك بتو می گویم که مرزبان دو بارہ بدین پدران خود بازگشته وهمان کشتی را که کمربند زردشتیانست درمیان می بندد و با مسلمانان بیداد و سختی می کند وهرگز ببغداد نخواهد آمد . یحیی بن اکثم هم این قاضی را پنهانی نزد خلیفه برد و آنهمه آن مطلب را با مأمون گفت . درینموقع که سال ۲۱۶ هجری بود مأمون وسیلهٔ جنك با رومیان فراهم کرده بود و بجای می‌خواست رفت . بقاضی گفت تو من بازگردد اینجابمان که این کاررومیان پشت واجبترست . قاضی گفت پس ازآنکه برمازیار

آشکارشود که من با خلیفه خلوت کرده‌ام بامن مدارا نخواهد داشت.
خلیفه گفت جز صبر کاری نتوان کرد. قاضی آمل اجازت خواست که
اگرتواند در دفع مازیار بکوشد و خلیفه باورخصت داد و قاضی بآمل
باز گشت ومسلمانان رویان که ازآزارمازیاردلی بدرداشتند بیك‌دیگر
پیوستند وکارگزاران مازیاررا کشتند وکسان نزدخلیل‌بن ونداد‌سپان
فرستادند که پسرعم پدر مازیاربود ودر کوهپایهٔ آمل ریاست داشت و
اورا با خود همداستان کردند و هرجا که در سرزمین آمل کارگزاری
ازمازیاربود کشتند.

مازیاردرین‌هنگام درساری بود وچون این‌خبرباورسیدلشکریانی
برداشت وبا برادرخود ماهیار بآمل لشکر کشید. مردم شهر دروازها را
بستند وروستاییان بیرون شهررا بشهرآوردند و محمدبن موسی را نیز
باین بهانه که خلیفه بقاضی آمل فرمان‌جنك داده است‌با خودیار کردند.
مازیارقاصدی نزد خلیفه فرستاد ووانمود کرد که مردم آمل ورویان
وچالوس سرازفرمان خلیفه‌باز کشیده‌اند و محمدبن موسی‌را یاروفریفتهٔ
خود کرده‌اندویك‌تن ازعلویان را بخلافت برداشته‌وشه رسفیدپوشیده‌اند
ومن گروهی از لشکریان خود را بجنك ایشان گمشته‌ام و بزودی خبر
فیروزی خواهم فرستاد.

درین هنگام شهر آمل‌دوبارو وبك خندق داشت و محاصرهٔ شهر
هشت ماه کشید وهمهٔ روستاهای بیرون شهر ویران شد و کوهپر شب
و روز در جنك و گرفتن شهر می کوشید تا سرانجام آمل را گرفت.
گویند در آن هنگام مازیار هرروز نامه بدستگاه خلیفه می فرستاد و
شورش مردمطبرستان را می نوشت وازمحمدبن موسی هیچ نوشته بخلیفه
نمی‌رسید وسبب آن بود که محمد نامهای خود را از آمل نزد کسی بری

می فرستاد که ازخدمت گزاران سابق پدرش بودتا وی نزد خلیفه بفرستد ومازیارمردی کافی بدان شهرروانه کرده بود که آن نامها رابگیردو نزد اوبفرستدوبدین گونه بمأمون تنهااخباری که مازیارمی خواست می‌رسید آمل‌جهت مأمون بر محمد بن‌موسی خشم آورد وهمینکه فتح نامۀ وبهمین بدستش رسید محمد بن سعید نامی را بطبرستان فرستاد کـه از شورش مردم آن دیاروعلوی که بخلافت برداشته بودند اورا خبر بفرستد .

مازیاریس از گرفتن آمل خلیل پـروندادسپان وابواحمد قاضی راکه مردم رابر انگیخته بودند کشت و چون‌فرستادۀمأمون بطبرستان رسید واز کارسر در برد بمأمون نوشت که آنچه مازیار در بارۀ خروج علوی نوشته دروغ بوده وجزین نبوده است که در میان وی و محمدبن موسی بتحریك قاضی‌آمل‌خلاف افتاده بود ومحمد پسرموسی‌نیز نامه‌ای بخلیفه نوشت‌که مردم دیار باجازۀ من با مازیار جنك کردند و من نیز بگفتۀ قاضی اعتماد کردم که خلیفه رخصت باین کار داده است . مأمون چون این نوشته را خواند بر محمد بن موسی خشمگین شد و فرمان داد که کوه ودشت طبرستان را یکسره بمازیاربسپارند واو را حکمران آن سرزمین کرد .

☆☆☆

این بود کهمازیاردر ۲۱۸ همۀ اعیان شهرآمل را بدانگونه‌دربند افگند . درآن زمان زردشتیان هنوز در همه جای ایران و مخصوصاً در آذربایجان و طبرستان فراوان بودند و کینۀ سخت نسبت بتازیانی که بر ایران استیلا یافته بودند داشتند و چندان از ایشان بیزار بودند که بیشتر «جهودان» می گفتند وهزاربیش ازهمه درین نفرت وبیزاری نسبت بجهودان بی پروا بود .

پس از آنکه مازیار بدخواهان وهمدستان بیگانگان را بدینگونه ازمیان برداشت و حکمرانی همهٔ سر زمین طبرستان باو رسید بنا کرد که شهرها وراههای آن دیاررا محکم کند و باروهای ساری و آمل را از نوساختند ورخنه‌ها را گرفتند ودر کوهستانها دژهایی برپا کردند و درهمهٔ طبرستان کسی را نگذاشت که بساختمان خانهٔ خود بپردازد و همه را بساختن دژها وباروها و کاخها و کندن خندقها و فراهم کردن وسایل‌ساختمان و کارگل واداشت ودرهمهٔ طبرستان درهرجا که گذری بود و یا احتمال می دادند که بتوان از آن گذشت دربندی ساخت و لشکریانی بنگاهبانی آنجا گماشت و از ساختمانهایی که بفرمان او کرده بودنددیواری‌بود که ازمرز گیلان تاجاجرم خراسان کشیده بودند و در آن دیوار دروازهایی بود و هر دربندی پاسبانانی داشت و هر کس میخواست بی فرمان وجواز او ازآنجا بگذرد او را می گرفتند و بدار می زدند.

درین میان که مأمون خلیفهٔ عباسی در گذشته بود برادرش محمد بناه المعتصم باللّٰه بجای او نشسته روی مردی سخت و بی‌باك و بیداد گرو بدخواه ایرانیان بود ودرین زمان عبداللّٰه پسر طاهر حکمرانی خراسان داشت وری که شنید مازیار چگونه مسلمانان را از میان می برد کسی نزدماریا فرستاد ودربارهٔ محمدبن موسی وبر دراوشفاعت کرد‌ام مازیار بسخن اونرفت‌ورسولش را بسختی رد کرد و گفت ازایشان خراج‌دوساله می‌خواهم واین رسول نومید بازگشت وعبداللّٰه بن طاهر پسرعم پدرخود اسحق بن ابراهیم بن مصعب که ازاعیان درد رخلافت بود نوشت وبدین وسیله معتصم را خبر کرد.

☆☆☆

هنگامی که مازیار در دربار مأمون اسلام آورده بود بیشتر برای این بود که جان خویش را ازدستبرد رها کند وهم چنان در درون‌خود پیوند با آیین نیاکان خویش را نگسسته بود و اگر هم در مادطیر که بعدها بنام بارفروش معروف شد مسجدی ساخته بازبکیش درونی خود نرفته است. در آن زمان ایران پرستالی که در گوشه و کنار مخصوصاً درشمال ایران بودند و از چیره شدن بیگانگان برسر زمین خود دلی پر خون داشتند همه با یکدیگر همدست بودند و چون عباسیان جامهٔ سیاه را شعارخود کرده بودندایشان جامهٔسپیدرابرگزیده بودندوسپیدمی پوشیدندوایشان‌راسپید جامگان‌می گفتندوحتی کسانی‌را که سپیدپوش وپیرو آیین کهن بودند«سپیددین»و کسانی‌راکه‌پیروعباسیان سیاه‌پوش وبیگانگان بودند«سیاه دین»می گفتند. بهمین جهت بود که درمیان بابك‌پیشوای خرم دینان آذربایجان و مازیار که پیشوای سپیددینان طبرستان بود یگانگی استوار بود.

خلیفهٔ بغداد بمازیار فرمان داده بود که خراج طبرستان را نزد عبدالله پسرطاهرحکمران خراسان بفرستد تا او باخراج خراسان ببغداد روانه کند. چون کارمازیاربالاگرفت دیگر زیربار طاهریان نمیتوانست رفت. این‌بود که معتصم چند نامه درین زمینه بمازیار نوشت و مازیار جواب‌رد داد وگفت خراج را خود مستقیماً ببغداد می فرستم وهمینکه خراج طبرستان بهمدان میرسید مأموری از جانب معتصم آنرا تحویل می گرفت وبگماشتگان عبدالله بن طاهر می فرستادکه بخراسان ببرند وزآنجا بازبغداد برگردانند.

اینک همهٔ دشمنی درمیان مازیاروعبدالله‌سخت‌شد وافشین کیدرا پسر کاوس سردار معروف ایرانی هم که در دربار خلیفه بود و از معتصم

شنیده‌بود می‌خواهد طاهریان را ازخراسان بازدارد آرزوی حکمرانی سرزمین پدران خود یعنی‌خراسان را می‌پخت‌وبرای برانداختن‌طاهریان مازیاررا یاری میکرد وبهمین اندیشه نامه‌ای بمازیارنوشت و در آن دم ازدوستی با اوزد و گفت که معتصم ولایت خراسان را بمن خواهد دادو بن دهقانی یعنی حکمرانی موروث طبرستان را بتو خواهم بخشید و همین نامه سبب شد که مازیار از فرستادن خراج بنزد عبدالله پسرطاهر سرباززد وعبدالله چند نامه بمعتصم نوشت و او را ازمازیار ترسانند و برو خشمگین ساخت . مازیارهم که وسایل قیام خود را ازدیرباز آماده کرده بودخویشتن‌راشاه‌مستقل‌طبرستان دانست ومردم را ببیعت با خودخواند. مردم طبرستان باوگرویدند و مازیار گروگانهایی از ایشان گرفت و در برج اسپهبد نگاه داشت و کشاورزان‌را واداشت که برملاکن «سیاه دین» بشورند واموال ایشان را تاراج کنند واملاکشان را در میان خود تقسیم کنند . درشهرها نیز خود همهٔ سیاه دینان را از کاربرکنار کرد وبجای ایشان اززردشتیان وخرم دینان گماشت ودستورداد که مسجدها را بردارند وآثارشان را ازمیان ببرند .

مسلمانان آمل بریك دیگر گرد آمدند وهمه با هم ازابو القسم هارون بن محمد خواستند نامه‌ای بگیرند بمعتصم بنویسد وی آن نامه را بتازی نوشت که اکنون نسخهٔ آن هست .

درین نامه مازیاررا کافر ومجوسی‌نمیده‌اند ودرپاسخ آن بنشای محمدبن عبدالملك زیات که‌دبیرمعتصم بود نامه‌ای نوشته شده که‌نسخهٔ آن هم دردستست و معتصم درین نامه گفته است که تا آن زمان ز کردارهای مازیارخبردرست نداشته و عبدالله بن طاهررا مأمور کرده است که اورا براندازد .

درین میان بلزافشین نامهٔ دیگر بمازیار نوشته و او را دل داده و وعده کرده است که در نزد معتصم ازوطرفداری کند وچون معتصم درین گیرودار بابك خرم دین وتئوفیل امپراطور بیزانتیه ( رومیة الصغری) را ازمیان برداشته بود و خاطراز رهگذرایشان آسوده داشت همهٔ نیروی خودرا بدفع مازیار گماشت وحتی معروف بود که خلیفه خودبکرمانشاه خواهد رفت وافشین را برای جنك با مازیاربری خواهد فرستاد .

این خبر ها که بمازیار رسید بر سخت گیریهای خود افزود و برای اینکه بیشترمال برای جنك گرد آورد وسپاه دینان را بجای خود بنشاند در سراسر پادشاهی خود صاحبان املاك را وادار کرد که خراج ملك را باضافهٔ ده سه بوجه نقد دراندك مدت بپردازند و هر که از ین کارسرباززند ملکش راخواهندگرفت وخودش راازآن سرزمین خواهند راند.پس ازآن بدست علی بن ربن نصرانی طبری که پزشك معروف ودبیر اوبودنامه‌ای بشاذان پسر فضل که صاحب دیوان خراج بود نوشت و باو گفت که بپندار آمل و رویان نوشته است که خراج آن دوناحیه رانزد خود گرد آوردوتا پایان تیرماه بایشان زمان داده است و تو نیزبایداین کار را بکنی و خراج را ازمردم بگیری که تا پایان تیرماه دیناری نزد کسی نماند و اگربدینگونه رفتارنکنی سزای توجزدار نخواهدبودواین نامه را بر مردم بخوان و دستورده کسانی که حاضرند مضمون آنرا بدیگران بگویند . چون این نامه بشاذان رسید خراج را دو باراز مردم گرفت و حتی آنکه پیش ازآن هر سال درسه قسط و هر چهارماه یك دراز مردم می گرفتند .

***

در زمان مازیار قسمت کوهستانی طبرستان را بسه ناحیهٔ بزرك

تقسیم کرده وهر ناحیه‌را بنام یکی ازمردان بزرك آن‌سرزمین‌می‌خواندند و همه را روی هم‌کوهستان قارن می گفتند:یکی کوه ونداد هرمزد در میان این کوهستان و دیگر کوه برادرش ونداد سپان در مشرق و سوم کوه شروین پسر سرخاب پسرباودرمغرب ونداد هرمزدکوه بود . مازیار سپرانجام برهمهٔ این نواحی دست یافته بود اما چون ازپنج برادرش‌تنها کوهیارنیرویی داشت وشهریارمرده وپسرش قارن از کارگزاران مازیار بود وعبدالله نیزفرمان بردار برادربود وفضل کودك بی کاره بود وحسن دردستگاه خلافت درسامره می زیست وبا برادر خلاف می ورزید بهمین جهت مازیاربیاری برادرش کوهیارنیازمند بود ووی‌را شایستهٔ کارمیدید ونمیخواست باوی ستیزه کند . در ۲۱۸ که همهٔ کوهستان طبرستان را گرفت قسمتی از کوهستان را بحکمرانی اوداد . مازیار خود در شهر هرمزد آباد می نشست که درکوهستان طبرستان بود و تا آمل هشت فرسنك و تاساری نیزهشت فرسنك راه بود . همینکه کارش بالا گرفت کسانی را نزد کوهیارفرستاد واورا بخود خواند ونزد خود نگه داشت وکسی راکه «دری» نام داشت بحکمرانی آن سر زمین گماشت .

کوهیارازین کارازبرادررنجید وچون چند بار دیگر ازواهنت دیده بود کینهٔ اورادردل گرفت . چون مازیار برای جنك با عبدالله‌بمردان کارنیازمند شد کوهیارزا بخود خواند واورا از کار فشین وروابطی که با اوداشت خبر کرد و گفت تو این کوهستان خود را به از دیگران می شناسی . بدانجا روو آنجا را نگه دار. سپس نامه نوشت ودری راخواند ولشکری بفرماندهی اوبجنك عبدالله پسرطاهر بسرزمین مرو فرستاد و باین اندیشه که کوهیار در کوهستانست از آن سوی یمن بود و گمان نمی برد از آنجا کسی برو بتازد زیر که آن سرزمین پر زدره و تنگه و

جنگل بود وراهی نداشت که لشکریان از آنجا برو بتازند و یگانه راه همان بود که دری و سپاهیان را بنگاهداری آن گماشته بود. راه‌دیگری که بود راهی‌بود که از کومش بطبرستان میرفت و راهی که امروز راه سواد کوه می‌نامند وآن راه را هم ببرادرزادهٔ خود قارن پسرشهریارپسر قارن که ازسران لشکراوبود سپرده بود وبرادرخود عبدالله پسر قارن و چند تن ازسران دیگررا با او همراه کرده بود.

نمایندهٔ مازیاردرشهرساری کسی بود که ابو صالح سرخاستان نام داشت ووی شنید که یك تن از مسلمانان که پسرش دردست گماشتگان مازیارگروگان بود وعلی‌پسریزداد عطارنام داشت اززند مازیارگریخته است. همهٔبزرگان‌وپیشوایان شهرساری راگرد آوردوایشان راسرزنش کرد که شاه چگونه‌میتواند ازشما مطمئن باشد؟ مگراین‌علی‌بن‌یزداد از کسانی نبود که سوگند خورده و باو گرویده و گروگان داده بود؟ اینك سوگند خود را شکسته وگریخته وگروگان خودرا رها کرده است. شما بسوگند خود پایدارنیستید و ازپیمان شکنی پروا ندارید!

یکی ازایشان گفت ماگروگان را می‌کشیم تا کسی دیگر جرأت این کارنکند! سرخستان پرسید: این کار را می کنید؟ گفتند آری. وی بپاسبان آن گروگانها نامه نوشت و ازوخواست که حسن پسر علی پسریزداد را کدگروگان پدرش بود نزد اوبفرستد.

همینکه حسن بسری رسید مردم از آنچه در بارهٔ او بابو صالح گفته بودند برگشتند وکسی را که اشاره بکشتن حسین کرده بود سرزنش میکردند. سرخستان که گروگان را حاضر کرده بود دوباره بزرگان شهر را خواند. گفت شما کاری را بعهده گرفته بودید و اینك گروگانی را که می خواستید بکشید آورده‌اند.

عبدالکریم بن عبدالرحمن دبیر گفت خدای ترا نگاه دارادمگر نه آنست که خود بهر کس از شهر برود دو ماه مهلت دادهای که درین مدت بشهر باز گردد ؟ اینك هم این گروگان در اختیار تست خواهش داریم باوهم دوماه مهلت بدهی، اگرپدرش درین میان برگشت چهبهتر وگرنه هرچه میخواهی با اوبکن .

سرخاستان در خشم شد و رستم بارویه را که سر کردهٔ پاسبانان بود خواند ودستور داد حسن را بدار بزند . حسن از رستم درخواست اجازه دهد دو رکعت نماز بگزارد ولی چشمش بداری که برای اوبر پا کرده بودند دوخته بود ازبیم می لرزید ونمازرا بدرازا می کشید . سرانجام رستم فرمان داد او را از سرنماز کشیدند و ببالای دار بردند و گلوی اورا بچوبهٔ داربستند تا خفه شد وهمانجا مرد .

سپس سرخاستان دستورداد مسلمانان سنری ازشهر بیرون رفتند وسلاحداران وپاسبانان خندقها کرد ایشان را گرفتند وبدینگونه پیاده بسوی آمل کوچشان داد وگفت میخواهم شما را بر مرده آمل و مردم آمل را برشما گواه بگیرم وسپس دارایی و اموال شما را پس میدهم و اگرفرمان بردید وسرکشی نکردید دو برابر آنچه ازشما گرفتهایم از مال خود بردارایی شما خواهیم افزود . همینکه بآمل رسیدند همهٔ آنها را در کاخ خلیل پسروندادسپهبد که پس از کشته شدن کسنزیدر آنرا گرفته بودند گردآورد وایشانرا دریك سوی کاخ جدا ازدیگران نگاه داشت ولوزجان را بر پاسبانان ایشان گماشت . آنگاه فهرستی از نامهای همهٔ مسلمانان فراهم کرد بی آنکه نه کسی زقلم بیفتد وازروی آن فهرست ایشانرا سن دید و چون مطمئن شد که همه گرد آمدند

سلاحداران گرد ایشانرا گرفتند وهمه‌را ردیف کردند و برهریك ازایشان دوتن گماشته و گفته بود که هریك اززندانیان در رفتن سستی بکنند بی درنك اورا گردن بزنند.

سپس همهٔ این مسلمانان آمل وساری را که بیست‌هزارتن می‌شدند کت بسته تا کوهی بیرون هرمزدآباد بردو دو کندآهن برپایشان نهاد و درسرابی زندانی کرد.

مازیار بدری نامه ای نوشت که همین کار را با مسلمانان مرو چه ایرانی وچه تازی نیزبکند ودری هم فرمان اورا پذیرفت.

چون کارمازیاربدین پایه بالا گرفت و کسانی در برابراو نماندند فرمان داد سورها و برجها و باروهای آمل و ساری را ویران کنند و سرخاستان را گفت بیدارباشد تا این فرمان مجری شود. وی‌هم واداشت نخست دیوارهای شهرآمل را با تنبورودهل افکندند و از آنجا بساری رفت ودیوارهای آنرا هم بازمین برابر کرد.

می گویند درین زمان که سورهای آمل را ویران می کردند برسر دروازهٔ گرگان بسته‌ای سبز پیدا شد که سرآنرا بقلع گرفته‌بودند وچون آنرا شکستند لوحی بیرون افتاد ازمس زرد که سطرهایی بخط پیچیده بر آن نوشته بودندو کسی نتوانست آنرا بخواند، کسی را که میتوانست بخواند آوردند وهرچه پرسیدندنگفت. آنگاه تهدیدش کردند ناچار گفت‌درین لوح نوشته‌اند: «بیکن کنند وبدان بر کنند وهر که این کند سال را بسر نبرد». سالی نگذشت که مازیار راگرفتند و نابود کردند.

سپس هزبر برادرخود کوهیار را بتمیشه از شهرهای طبرستان در درهرز گرگان فرستاد تا دیوار آنجا را نیزویران کند وخون مسلمانان

شهر را هم مباح کرد. برخی گریختند و برخی گرفتار شدند. اندکی پس از آن سرخاستان را بتمیشه فرستادند و کوهیار بنزد برادر و از آنجا بکوهستانی که باو سپرده شده بود بازگشت. سرخاستان دیواری را که ازبیرون شهر تمیشه کشیده بودند وتا سه میل دردریا پیش میرفت تعمیر کرد واین دیواررا شاهنشاهان ساسانی درمیان تمیشه وسرزمین ترکان در زمانی که بطرستان تاخته بودند ساخته بودند. سپس سرخاستان لشکر خودرا درتمیشه فرود آورد وچند برج برای پاسبانی این دیوار ساخت ودری استوار بر آن قرارداد وخندقی کنده وژرف دربیرون دیوارساخت وسلاحداران امین را بپاسبانی آنجا گماشت. مردم گرگان هراسان و بر دارایی خویش بیمناك شدند و پاره‌ای از مسلمانان آنجا بنیشابور گریختند.

☆☆☆

در همین هنگام بود که معتصم خلیفهٔ تازی بعبدالله بن طاهر بن حسین امیر طاهری که در خراسان حکمرانی داشت و فرمانروایی ری و کومش و گرگان را هم باوسپرده بود نامه ای نوشت و وی را بجنك با مازیار گماشت. عبدالله هم عم خود حسن بن حسین بن مصعب را با لشکریان بسیار ازراه گرگان فرستاد. تا لشکر را در کنار خندق تمیشه فرود آورد و گرگان را ازحمله‌ای که ممکن بود آن بکنند پاسبانی کند.

حسن هم چنان کرد ودو لشکر در دوسوی خندقی که سرخستان ساخته بود ایستادند. عبدالله اندکی پس از آن حسین پسرجوان خود را باچهار هزارسپاهی ازراه کومش فرستاد و اودرمرز کوهستان شروین در برابر قارن پسر شهریار لشکرگاه ساخت. معتصم نیز بدرخواست عبدالله بن طاهر سه دسته لشکر ازبغداد بیاری او فرستاد. نخست گروهی بفرماندهی

محمد پسرابراهیم پسر مصعب که برادر اسحق بن ابراهیم بود بهمراهی حسن برادر مازیار و همهٔ مردم طبرستان که در بغداد بودند و ایشان از راه شلنبه ورودباربسوی رویان رفتند و معتصم دبیری ازدست پروردگان خود راکه یعقوب بن ابراهیم پوشنگی نام داشت و بقوصره معروف بود با این لشکریان همراه کرده بود تا از میدان جنك اخباری برای او بفرستد. دستهٔ دیگر را بفرماندهی منصور پسر حسن پسر هارکه عامل دماوند بری فرستاد که از آنجا وارد طبرستان شود. دستهٔ سوم را بفرماندهی ابوساج غلام ترك نزدیك بخود بلار و دماوند فرستاد.

مازیارچون دانست که این لشکریان ازسه سوی گرد طبرستان‌را گرفته‌اند ودر برابرهریك ازسرداران اوو برسرهرراهی که بسرزمین او میتجامد دسته‌ای ازسپاهیان گماشته شده‌اند ابراهیم پسر مهران راکه رییس شرطه او بود وابو محمد علی بن ربن طبری نصرانی را که دبیراوبود و نایب حرس را نزد آن زندانیان فرستاد که از ساری وآمل آورده بودند تا بایشان بگویند: لشکرازهرسوی روی بمن آورده‌است ومن شنیده ام که حجاج پسریوسف ثقفی ازاینکه زنی مسلمان را اسیر کرده وبسند برده بودند برحکمران سند خشم گرفت وبجنك سندیان لشکر کشید وبیت المالها را درآن جنك هزینه کرد تا آن زن رها شد وبشهرخویش بازگشت.

من هم شما را درسند افکندم تا شاید این مرد یعنی معتصم بپاس خطرشما کسانی راپیش من بفرستد اما او کسی را نفرستاد وبیست‌هزار زندانی وبندی‌مسلمان را بچیزی‌نگرفت وپرسشی‌هم درکارآنهانکرد. تا هنگامی که شما درپشت‌سرم باشید دست بجنك با خلیفه نمی‌زنم. خرج دوساله را بمن بپردازید تا شما را رها کنم و آنها راکه جوان تر

ونیرومندترند با خود بجنك می‌برم و یقین بدانید که هر کس از شما با من وفادار باشد دارایی واملاك اورا بازمی گردانم اما هر کس که نابکاری وبی وفایی کرد خونش بگردن اوخواهد بود وازمیان شما کسانی را که پیرو ناتوان باشند بکارهای سبك ترمانند پاسبانی ودربانی می گمارم .

درمیان این بندیان زاهدی بود بنام موسی پسر هرمزد ومی گفتند بیست سال بود که آب هم نیاشامیده بود . وی سخن گفتن آغاز کرد و گفت : من خراج دوسالهٔ همه را بگردن می گیرم . نایب امیر حرس‌رو باحمدبن‌صقیر کرد وگفت : توچرا چیزی نمی گویی؟ تو که ازدیگران دربرابراسپهبد گرامی‌تر بودی ودیده بودمت که با اوهم کاسه می‌شدی‌و بربالش اوتکیه می‌دادی وآن چیزیست که شاه بهیچ کس جز تواین کار را روا نداشته بود . توازموسی اولی‌تری که درین کارپای بندان شوی . احمد گفت : موسی توانایی وصول یك درهم را نیزندارد واین سخن را ازروی نادانی میگوید و بدین میگوید که خود و دیگرانرا بدین حال می بیند ومی گوید تاازین‌حبس وبند رهایی یابد واگرامیرشما احتمال می داد که یك‌درهم ازما میتواند بدست آورد ما را در بند نمیفکند . هنگامی مارابند افکند که هرچه مال واندوخته داشتیم ازما گرفته‌بود. اما دربرابراین تنخواه اگرازما ملك بخواهد آمده‌ایم ومی‌دهیم .

علی‌بن ربن که دانشمند وپزشك توانایی بود گفت : املاك از آن شاهست و ازشما نیست . ابراهیم پسران مهران گفت : چرا ازگفتن این سخن خاموش نماندی ؟ احمد پسر صقیر گفت : خاموشی من بدان بودتا این سخنی که این مرد بزبان آورد گفته شود وتوهم بشنوی .

فرستادگان ضمانتی راکه موسی زاهد کرده بود پذیرفتند و او را ازبند رها کردند و نزد مازیار رفتند واورا ازین کار آگهی دادند .

جمعی از بد اندیشان پیرامون زاهد را گرفتند و گفتند: فلان ده هزار و آن دیگری بیست هزار درهم می تواند بپردازد و بدینگونه در بارهٔ هر کس چیزی گفتند و بهمین جهت آزار کردن مردم و فشار برایشان آغاز کردند.

چون چند روزی برین بگذشت مازیار فرستادگان نزد موسی روانه کرد و مالی را که بگردن گرفته بود خواستار شد، اما از آن مالها خبری نبود و مازیار خود میدانست که این بندیان چیزی ندارند باو بدهند ولی نتیجه ای که ازین کار گرفت این بود که در میان خراج گزاران و کسانی مانند سوداگران و پیشه وران که نمی بایست چیزی بدهند دو گروهی بیفکند.

سرخاستان گروهی از پسران سرکردگان ایرانی و بیگانه را از مردم آمل که جوانان چابك و دلیر بودند برگزیده بود و همراه خود می داشت.

دویست وشست تن ازمیان ایشان را که بیم ازایشان داشت، بهانهٔ اینکه با ایشان رای بزند، گرد آورد و کسانی نزد برزگران برگزیده روانه کرد و مایشان پیغام داد که این پسران سرکردگان هواخواه تازیان و سیاه پوشانند و من ازمکر و حیلهٔ ایشان زینهار ندارم و کسانی را از میان ایشان که در بارهٔ آنها بدگمانم و بیمناکم یك جا گرد آورده ام، بیایید ایشان را بکشید تا آسوده باشید و در لشکر شما کسی که دل با شما یکی ندارد جا نماند.

برزگران برگزیده درمیان سپید دینان و پاك نژادان طبرستان کسانی بودند که بیش ازهمه شور و تعصب در برابر تازیان و بیدادگران بیگانه داشتند. سرخاستان فرمان داد که دویست وشست تن را بستند

و هنگام شب بدست برزگران سپردند و آنها را بکنار کاریزی بردند و کشتند و درچاه‌های کاریز افکندند و باز گشتند و همینکه خشمشان فرو نشست و آرام شدند ازین کارهراسان شدند و برگشتند.

ازسوی دیگر مازیار همینکه دانست آن زندانیان چیزی ندارند پیش همان برزگران برگزیده فرستاد و گفت: من سرایها و زنان خداوندان املاك را بر شما روا داشتم مگر دختران زیبای ایشان را که از آن شاهست. بروید نخست ایشان را درزندانها بکشید و سپس خانها وزنانشان را که بشما بخشیده‌ام از آن خود بدانید.

اما کشاورزان ترسیدند بدین کاردست زنند و آنچه او گفت نکردند. کوهیار بمازیار گفت: این بیست هزار تن مسلمان که درزندان تواند همه کفشگرودرزی و جولاه و پیشه ورند و تو بیهوده خویشتن را پلی ست ایشان کرده‌ای. اینك که باید از پناه‌گاه و کسان و خویشاوندان دور شوی با این گروه چه خواهی کرد؟

مازیار فرمان داد همه‌را آزاد کردند جز محمدپسرموسی و برادرش را که دربند نگاه داشت. سپس ابراهیم بن مهران را که رییس شرطهٔ او بود وعلی بن ربن نصرانی راکه دبیر اوبود وشذان بن فضل را که صاحب دیوان خراج او بود ویحیی بن روزبه را که کهبد او یعنی مأمور وصول خراج بود و همه از مردم دشت طبرستان بودند بخود خواند و گفت: خانه وزن وسرای وملك شما دردشتست و تازیان نزودی آنچ را خواهند گرفت و من باید بجنك و گریز بپردازم و بیم آن دارم که دختی شما را فراهم کنم. بسرایهای خود برگردید و برای خود زنهارگیرید. سپس ایشان را مال و نعمت داد و باز گردانید و ایشان هم از زیان زنهار یافتند و بمال وجان ایمن شدند.

☆☆☆

کسانی که سرخاستان پاسبانی و نگاهبانی سورو باروی تمیشه‌شان گماشته بود شبها با پاسبانان لشکر حسن بن حسین که در آن سوی خندق بودند گفتگو می کردند تا سرانجام با یکدیگر انس گرفتند و بدین نهادند که پاسبانان سرخاستان برج وبارویشان‌را بایشان بگذارند.

بدین گونه پاسبانان لشکر حسن از آن سوی رخنه در اردوی سرخاستان کردند و بی آنکه حسن یا سرخاستان آگاه شوند شبانگاه بلشکرگاه سرخاستان در آمدند. چند تن ازلشکریان حسن دیدند که گروهی از یارانشان در کار گذشتن از روی دیوارند و از ایشان پیروی کردند. همین سبب شد که خروش وغریو درمیان مردم افتاد و آن بگوش حسن رسید و برخاست وبیرون آمد. چون این پیشامد را بدید بدفع ایشان پرداخت و برایشان بانك زد که میترسم نشما بد برسد اما کس بجوش وخروش اوتوجه نکرد وگروهی که‌فرماندهشان قیس‌پسر رنجویه بود پیش رفتند و علم را در لشکرگاه سرخاستان بر بالای بارو افراشتند. حسن چون‌دید نمیتواند لشکریان خودرا ازحمله‌وپیشرفت بازدارد سر بر آسمان برافراشت وگفت:

خدایا مرده فرمان مرا نشنیدند وازدستورتوپیروی کردند، پس توخود بشان رنگهن بش ویارشو. چون خبر بسرخاستان رسید که تزیان دیوار هر را شکسته اند و بنا گاه داخل شده اند وی در گرمابه بود وچون بانك و فریاد را شنید و از کرباخبرشد جز گریز ازو کاری ساخته نبود وهم چنان که از گرمابه بیرون آهد لنگی برخود پیچید وبر سبی زین کرده بر نشست وراه گریز پیش گرفت.

لشکرتزیان خودرا بدری رسانید وحصاری را که‌درآن بوددرهم

شکستند وراه را بربازماندهٔ لشکریان گشادند و سپاهیان سرخاستان را دنبال کردند وایشان را گریزاندند وبی‌مانع پیش رفتند و بر هرچه در لشکرگاه بود دست یافتند و گروهی بجستجو پرداختند.

زراره پسر یوسف سگزی گفته است من در میان کسانی بودم که بجستجو پرداخته بودند وهنگامی که بهر گوشه و کنارسرمی کردیم در سمت چپ راه بجایی برخوردیم و من بدرون آن رفتم و بی‌آنکه کسی را ببینم نیزهٔ خود را باین سوو آن سوحرکت می‌دادم ومی‌گفتم: وای بر تو، کیستی؟ ناگاه بانگی برخاست و کسی ازمن زینهارخواست. من بر آن صاحب آوازحمله بردم ودیدم پیرمردی تنومندست واورا گرفتم و دستش را بستم. سپس معلوم شد که وی شهریاربرادرابوصالح سرخاستان فرمانده لشکرست. وی را نزد رییس خود یعقوب بن منصور بردم و چون شب تاریك بود دیگر نتوانستم جستجو کنم و همه بلشکرگاه باز گشتیم.

شهریاررا نزد حسن بن حسین بردند و اوراگردن زد. اما ابوصالح سرخاستان گریخت وپنج فرسنك ازلشکرگاه خوددورشد وچون ناتوان وخسته بود تشنگی و ماندگی اورا ازرفتن بازداشت ودرجنگلی درسمت راست راه دردامن کوهی پیاده شد وچارپای خود را بست وپشت برزمین خفت، درین میان یکی از لشکریان خود را در آن نزدیکی دید که جعفرپسرونداد اومید نام داشت واورا بخود خواند وگفت: اندکی آب بمن برسان که ازتشنگی ازپای درآمده‌ام.

جعفر گفت: من ظرفی ندارم که آب بردارم. سرخاستان گفت: سرپوش تیردان مرا که برزین اسب بسته است بردارد و ازآن بمن آب بده. جعفربسوی گروهی ازلشکریان رفت و گفت این شیطان ما را تباه کرد،

چرا اورا وسیلهٔ نزدیکی بدستگاه خلیفه نسازیم و بدین خدمت که می کنیم ازتازیان برای خود زینهارنگیریم. ایشان گفتند: چگونه میتوان برودست یافت؟ سرخاستان را ازدوربایشان نشان داد و گفت: دمی بامن یاری کنید تا من او را بگیرم. آنگاه چوب بزرگی بدست گرفت و هم چنانکه سرخاستان بر پشت خوابیده بود خود را بر روی او افکند و دیگران نیزهمراهی کردندودستهای اورابدان چوب بستند. سرخاستان گفت: صد هزاردرهم ازمن بگیرید و مرا رهاکنید و بدانید که تازیان چیزی بشما نمی‌دهند. گفتند: بده. گفت: ترازو بیاورید. گفتند: اینجا ترازو کجا بود؟

گفت: من نیزاینجا پول از کجا بیاورم؟ مرا بسرای خودبرسانید، عهد می کنم وپیمان میکنم که این صد هزاردرهم را بشما بدهم. ایشان نپذیرفتند واورا نزد حسن پسرحسین بردندویکروهی ازلشکریان حسین که بپیشواز ایشان بیرون آمده بودند سپردند و چگونگی دستگیری اورا نظری راکه ازین کارداشتند گفتند. ایشان هم جعفرویارانش همه را گردن زدند وسرخاستان را نزد حسن بردند.

حسن سرکردگان تازیان طبرستان مانند محمد بن مغیره بن شعبهٔ ازدی وعبدالله بن محمد قطسقطی ضبی و فتح بن قراط و دیگران را بخود خواند و ازایشان پرسیدکه سرخاستان همینست؟ گفتندآری. محمد پسرمغیره گفت: برخیزواورا بجای پسر وبرادرت بکش. محمد برخاست و شمشیری بروزد و دیگران هم اورا در میان شمشیر گرفتند وکشتند. حسن سراو را نزد عبدالله بن طاهر فرستاد وخود درلشکرگاه خویش ماند.

☆☆☆

درین میان حیان پسر جبله که آزاد کردهٔ عبدالله پسر طاهر بود و از سوی کومش آمده بود بقارن پسر شهریار نامه نوشت و او را با خود همدست کرد و با وی قرار گذاشته بود که اگر حاضر شود کوهستان طبرستان و شهر ساری تا مرز گرگان را باو واگذارد، حیان هم ضمانت می کند اورا درکوهستانی که دردست نیاکان او بوده است پادشاهی بدهد.

پس موضوع این قرارداد را بعبدالله پسر طاهر نوشت و ازو اجازه خواست. عبدالله این سازش را نپذیرفت وتنها باودستورداد درنگ کند وبکوهستان نرود تا از قارن دروفای بعهد مطمئن نشودمبادا که خدعه‌ای در میان باشد. حیان هم این سخن را بقارن نوشت. قارن عبدالله پسر مازیار وسرداران دیگررا بمهمانی خواند وچون طعام خوردند وهر کس سلاح خود را بکناری گذاشت گروهی از لشکریان قارن باشمشیرهای کشیده آمدند وگرد ایشان راگرفتند و شانهای همه را بستند. قارن ایشان را نزد حیان بن جبله فرستاد وحیان چون چنان دید آسوده خاطرشد وباگروه خود براسب نشست وبکوهستان شروین که دردست قارن بود وارد شد.

چون این خبر بمازیار رسید غمگین شد و شکست خودرا بچشم دید. مردم ساری هم که خبر شدند سرخاستان کشته وسپاه او پراکنده شده وحیان بکوهستان شروین درآمده است بر نمایندهٔ مازیار در شهر ساری شوریدند ووی که نامش مهریستانی پسر شهریزبود از دستشان گریخت وجان بدربرد. مردم درهای زندان شهر راگشودند و هر کرا دربند بود بیرون آوردند ودرین میان حیانهم بشهرساری آمد.

کوهیاربرادرمازیار که از رفتار برادر کینه‌ای دردل داشت چون

از آمدن حیان بساری آگاه شد محمد بن موسی بن حفص را از زندان رها کرد وبراستری زین کرده نشاند ونزد حیان فرستاد که‌ازوی‌برایش زنهاربگیرد وبخواهد که کوهستان پدر ونیایش راباو باز گذارد، بشرط آنکه کوهیارهم مازیار را بدست او بسپارد و برین کار بضمانت خود و احمدبن صقیر باحیان پیمان ببندد.

چون محمدبن موسی نزد حیان رسید واین سخن رابا اودرمیان گذاشت حیان ازو پرسید این احمد پسر صقیر کیست ؟گفت : پیر این دیارست و خلفا و امیرعبدالله بن طاهرهمه او را می شناسند. حیان کس فرستاد واحمد را خواست وهمینکه آمد باوفرمان داد با محمدبن‌موسی با هم بلشکرگاه خرم آباد بروند. احمد پسری داشت اسحق نام که از ترس مازیار گریخته بود و روزها را درجنگل می گذراند و شب بزمینی بنام‌ساودشریان‌میرفت واین زمین در کناراهی‌بود که ازشکاف«اسپهبد» محل کاخ مازیار می‌آمد. اسحق شبی که درین زمین بود گروهی از زیردستان مازیارازآنجا گذشتند و گله‌ای از ستور همراه داشتند.

مازیار در اسب شناسی مهارت کامل داشت و حکایت ها از اسب شناسی اومی کردند که هرسال گروهی را که دراسب خریدن زبردست بودند مدل می داد و باین کار می‌فرستاد و این جمع از آن گروه‌بودند. اسحق جست وبراسبی تنومند بی‌زین وبرگ نشست و بساری رفت و آن اسب را بیدر خود داد. احمد چون آنروز خواست بخرم آباد رود بر همین اسب نشست. حیان آنرا دید وپسندید وباوزجان که ازسران‌سپاه قرن بودروی کرد وگفت : این پیررا براسبی نجیب‌سواردیدم که کمتر مانند آن دیده‌ام. اوزجان گفت این اسب ازآن مازیار بوده است.حیان کس نزد احمد فرستاد وازوخواست اسب را پیش اوبفرستد که ببیند و

همینکه حیان آنرا بدقت دید دریافت که بردودستش راهها وخطهاییست و آنرا نخواست و بلوزجان داد و بفرستادهٔ احمد گفت باو بگو که این اسب ازآن مازیارست وهرچه مازیاردارد از آن خلیفه است .

احمد ازشنیدن این سخن برلوزجان خشم گرفت و دشنام باو پیغام داد.لوزجان پوزش خواست و گفت مرا درین کار گناهی نیست و آن اسب را با دواسب تا تاری یکی برذون ویکی شهری برای احمدفرستاد. احمد هم آن دواسب را رد کرد وبرحیان خشمگین شدو گفت این جولاه نزد پیری چون من می فرستد و مرا می خواهد و انگهی با من چنین رفتارمی کند ! سپس نامه‌ای بکوهیار نوشت که : وای برتو! چرا در کار خود چنین خطا می کنی و با وجود کسی چون حسن بن حسین که عم امیرعبدالله بن طاهرست درزینهاراین جولاه که بنده‌ای بیش نیست درمی آیی وبرادرخود را بدست او می‌سپاری و ارج خود را می کاهی ؟ چون حسن پسر حسین از کار تو آگاه شود بر تو کینه می گیرد که او را گذاشته‌ای و خود را بدست بنده‌ای از بندگان او داده ای . کوهیار در پاسخ نوشت که درآغاز کاربخطا رفته‌ام و باو نوشته‌ام و پیمان بسته‌ام که پس‌فردا نزد اوروم و اگرنروم بیم آنست که بجنك من برخیزد وخون ومان مرا برهم بزند واگربا اوبجنگم وازلشکریان اوبکشم وخون در میان ما افتد دشمنی سخت خواهد شد واین کاری که بنرمی و خواهش آغاز کرده‌ام بهم میخورد .

احمد باونوشت که چون روزوعده برسد یکی ازخویشان خودرا نزد اوبفرست وباوبنویس که بسبب رنجی که چیره شده ازرفتن معذوری وسه روزبرای درمان کردن وقت می‌خواهی وپس از آن اگر بهبودیافتی چه بهتر و گرنه درتخت روان می نشینی ونزد او می روی وهمچین زواش ر

می کنیم عذرترا بپذیرد ودرین مدت خود بچارهٔ کار می پردازیم . احمد ابن‌صقیر ومحمد بن موسی نامه‌ای‌هم بحسن بن حسین که درلشکر گاه خود درتمیشه‌منتظردستورعبدالله بن طاهروپاسخ نامهٔخود دربارهٔ گشادن تمیشه و کشتن سرخاستان بود نوشتند که : سوارشوونزد ما بیا تامازیار و کوهستان طبرستان را بتوبسپاریم و زنهارتا درنك نکنی ورنه کارازدست میرود .

این نامه را بدست‌شادان‌پسرفضل دادند واوراگفتند دررفتن‌شتاب کند . همینکه نامه بحسن رسید در دم فرمان حرکت داد و خود نیز بر اسب نشست وراه سه روزه را دریك شب رفت وبساری رسید وبامدادروز دیگر که روزوعدهٔ حیان باکوهیار بود وارد خرم‌آباد شد .

حیان همینکه بانك کوس لشکر حسن را شنید سوار شد و یك فرسنك‌بپیشوازرفت.حسن اوراگفت : اینجا چه میکنی واگر کوهستان شروین راگشاده‌ای‌چرا آنرا رها کرده واینجا آمده ای ؟ مگرنمیترسی که مردم ازرفتن توآگاه شوند و بر توبشورند و هر چه کرده‌ای باطل شود ؟ زود بکوهستان باز گرد ودرهمه نواحی واطراف لشکر گاه بساز وچندن مراقب باش که اگراندیشهٔ غدری کنند نتوانند . حیان گفت : من در اندیشهٔ برگشتن بودم و میخواهم بار و بنهٔ خودرا ببندم و آنگاه لشکریان را فرمان حرکت بدهم . حسن گفت : تو برو و من بار و بنه و لشکربنت را در پی تو می‌فرستم ، امشب را در ساری باش . تا ایشان بتو برسند وفردا بامداد ازآنجاروانه‌شو . حیان‌همان دم براه‌افتادوبساری‌رفت.

آنگاه نامه‌ای ازعبدالله بن طاهرباورسید که دستور داده بود در لبوره لشکر فرود آورد . لبوره درمیان کوه های ونداد هرمزد و از همه جای آن کوهستان استوارتربود ومازیار بیشتراموال‌خود را درآنجانهاده

بود و عبدالله بحیان نوشته بود قارن را مانع شود از آن کوهستان و از آن مالها چیزی را بر گیرد . قارن هرچه ازاند وختها و دفینهای مازیار درلبوره واسباندره بود ونیزهرچه از مال سرخاستان در شکاف «سلتان» بود همه را گرفت واین همه اموال درراه همان یك اسب ازدست حیان رفت . چندی نکشید که حیان خود نیزمرد وعبدالله بن طاهرعم دیگر خود محمدبن حسین بن مصعب را بجای او بسواد کوه فرستد و باو هم دستورداد که هرچه قارن بخواهد بگیرد مانع نشود .

ازسوی دیگر حسن بن حسین چون بخرم آباد رسید محمد بن موسی واحمدبن صقیرنزد او رفتند و نهانی با یك دیگر سخن گفتند و حسن ایشان را پاداش دادو نامه‌ای بکوهیارنوشت واورا بخرم آبادخواند وچون بآنجا رسید اورا بزرك داشت و همهٔ خواهشهای او را بر آورد و روزی و جایی را با او قرار گذاشت واورا نزد مازیارروانه کرد .

کوهیارپیش برادربود که نامه‌ای ازبرادردیگرش حسن بن قارن رسیدکه درلشکرمحمدبن ابراهیم بن مصعب بود ودرآن نامه محمد بوی وعده می‌داد که خلیفه همهٔ درخواست های‌اورا بپذیرد بشرط آنکه کوهیارهم مازیاررا تسلیم کند. کوهیارهم در پاسخ او همان وعده‌یی را که بدیگران کرده بود مکرر کردوآن کاررابعهده گرفت وهمهٔ این کارهارابدان‌می کرد که بزعم‌خوداین‌دستهای‌مختلف را ازجنك کردن بازدارد .

روی همرفته دلخواه کوهیاراین بودکه همهٔ کوهستان طبرستان راکه ازآن پدر ونیاکانش بوده است همواره دردست داشته باشد . هم پیوندان او هم هر یك جداگانه ضمانت کردندکه آن سرزمین را بدو واگذارند وهرگزاورا رنجی نرسانند وبا اوجنك نکنندوهریك سوگند نامه‌ای بهمین مضمون نوشتند . حسن بن حسین هم سندی بمضای عبدالله

ابن طاهر فرستاد و محمدبن ابراهیم نیز از جانب خلیفه این کاررا بر عهه گرفت .

همینکه حسن بن حسین بوعدهٔ کوهیار دلگرم شد گروهی ازلشکریانش رابرای سر کرم کردن‌دری بجنك اوبمروفرستاد وبازمانده را بدست یکی ازسرداران خویش سپرد و منتظر روز وعده بود . درین میان پیمان نامه ای راکه از کوهیار گرفته بود پیش عبدالله بن طاهر فرستاد و عبدالله هم آنرا بمردی داد کـه بسامره ببرد و بمعتصم خلیفه برساند .

***

چنانکه گفتیم بیشتر لشکریان مازیارسپرده بدری بود ووی در جایی بود که‌مرومی گفتند وچون شنید که لشکریان خلیفه‌بفرماندهی محمد پسرابراهیم ازراه دنباوند ( دماوند) بسوی رویان می آیند برادر خودراکه « برزگشنسب» نام داشت با محمدوجعفرپسران رستم کلاری وگروهی ازمردان‌رویان بآن‌سوفرستاد که‌ازرفت وآمدمردم‌جلوگیری کنند. حسن بن‌قارن پسران رستم یعنی محمد وجعفر که‌ازفرماندهان لشکردری بودند پیش ازآن نامه‌نوشته وایشان را باخود همدست کرده بود . چون این سپاهی که دری فرستده بود با لشکر محمد بن ابراهیم روبروشدند آن دوپسررستم ومردم دومرزومردم رویان بر برزگشنسب برادردری شوریدند واورا دستگیر کردند وباشکریان‌محمد بن ابراهیم پیوستند و بایشان سوی دری تاختند .

دری در کاخ خود با خانوادهٔ خویش بود که از خیانت محمد و جعفرو برگشتن مردم رویان ودومرزودستگیرشدن برادرش برزگشنسب خبریافت وسخت غمگین شد واشکریانش برجان خود هراسان شدند و

بیشترازایشان پراگنده شدند ودراندیشهٔ آن بودند که جان بدر برند و برای خود وبستگانشان زینهاربگیرند .

دری کس نزد مردم دیلم فرستاد وازایشان یاری خواست.نزدیك چهارهزارتن ازایشان نزد اوآمدند وایشان را بخدمت خود دلیر کرد و مال ونعمت وسازوبرك جنك هرچه‌کم داشتند بایشان داد و چون ماندن درمرورا صلاح نمی‌دانست سوارشد و اموال خود را براسترها بار کرد و بعنوان اینکه برای رهایی برادرخود وجنك با محمدبن ابراهیم‌می‌رود راهی شد اما درنهان بدان اندیشه بود که بسر زمین دیلم برود و بپشت گرمی مردم آن سرزمین دربرابرمحمدبن ابراهیم ایستادگی کند .

همینکه دری مرو را رها کرد زندانبانان زندانها را گشادند و زندانیان را رها کردند وخودگریختند وزندانیان نیز کندها وزنجیرها را شکستند وگریختند وهر کسی بشهر خود رفت و این واقعه در روز سیزدهم شعبان سال ۲۲۵ روی‌داد .

دری‌درحال گریزدر کناردریا میان کوه‌ودریاوجنگل بالشکریان محمد پسرابراهیم روبروشد وآن جنگل‌پیوسته بسرزمین دیلم بود .

محمد راه برو گرفت وجنك در میانشان سخت شد . دری مردی دلیر و زورمند بود و خود برلشکریان محمد تاخت و همینکه ایشانرا اندکی دورمیکرد بی‌آنکه‌آهنك فرارداشته باشد بسوی‌جنگل‌میراند و دراندیشهٔ آن بود که خود را بجنگل بیندازد و همچنان با لشکری که در برابرش بود میجنگیدکه یکبار دید سپاهی که حسن بن حسین ازخرم آباد فرستاده بود از پشت برو تاخته و در میان دو لشکرگرفتار شده است . بیشترکسانش کشته شدند اما اوهمچنان مردانه میکوشید وپای جان میزد .

مردی از کسان محمد بن ابراهیم که نامش فند بن حاجب بود با وی روبرو شد و برو سخت گرفت و سر انجام اسیرش کرد و بر گشت. لشکریان دری رو بگریز نهادند و لشکریان محمد بن ابراهیم ایشانرا دنبال میکردند وهرچه ازبنه واموال وچارپا و سلاح با ایشان بود همه بدست لشکریان محمد افتاد.

محمد فرمان داد برزگشنسب برادردری را بکشند وسپس دری را پیش اوبردند ونخست یکدستش را ازبازوویك پایشرا اززانو وسپس دست دیگر و پای دیگرش را بهمان گونه جدا کردند. دری در جای خود نشسته بود ودرین مدت دم نزد ونالهای نکرد و هیچگونه ترس و سستی بدوراه نیافت.

اینگونه شکنجهها درآنزمان درمیان کارگزاران دربار خلافت بسیارراییج بود چنانکه بابك خرم دین پهلوان بزرك و دلیرایران را هم دردربار همین معتصم تازی بهمین خواری کشته بودند و بابك نیز همین دلاوری و بزرگی را بکار برده و سرمشق جاودانی باینگونه پهلوانان ایرانی داده بود. پس ازین شکنجه ها سر دری را بریدند و نزد عبدالله پسرطاهربخراسان فرستادند ویاران وپیروانشرا بزنجیربستند وبسامرا بدربار خلیفه فرستادند. محمد بن ابراهیم از آنجا بامید و عدهای که کوهیاربلوداده بود بسوی آمل وهرمزد آباد رهسپارشد.

☆☆☆

درهمان هنگام که این وقایع درین ناحیه ازطبرستان رویمیداد درناحیهٔ دیگر یعنی در خرم آباد حسن بن حسین لشکریان خویش را براهنمایی کوهیار در دل شب بکوهستان فرستاد تا همهٔ مواضع آنجا را بدست بگیرند سپس کوهیار نزد مزیار رفت و گفت: شنیدهام که حسن

می‌آید ترا ببیند وزینهاربدهد ومیخواهد با تو گفتگو بکند واینك در فلان جاست .

آنروزموعود که رسید حسن شنید که محمد پسر ابراهیم برای دستگیری مازیاراز آمل سوارشده‌است و بهرمزدآباد می‌آید . ابراهیم ابن مهران که پیش‌ازآن رییس شرطهٔ مازیار بود خود حکایت‌کرده است که آن روز من چاشتگاه از برابر خرگاه حسن می‌گذشتم دیدم یکه وتنها سوارست و جزسه غلام ترك دیگر کسی با او نیست . از اسب بزمین جستم‌وباوسلام کردم. گفت : سوارشو . چون سوار شدم پرسید : راه آرم کجاست ؟ گفتم : ازین‌دره گفت : پیش بفت و راه را نشان ده. من رفتم تا بدربندی رسیدیم که در دومیلی آرم بود . آنجا من درهراس شدم و گفتم : خدا امیررا نیکی دهاد این جا جایی ترسناکست وکمتر ازهزارسوار ماهم ازینجا نمی‌گذرند ، بهتر آنستکه ازینجا برگردی و داخل دربند نشوی . بانك بر من زد که : پیش برو . من فرمان‌پذیرفتم، اما عقل ازسرم رفته بود . درراه کسی را ندیدیم وسرانجام بآرم رسیدیم. آنجا پرسید : راه هرمزد آباد از کجاست ؟ گفتم : هرمزد آباد بربن کوه و درسرآنراه باریکیست که می بینی . گفت : آنجا برویم . گفتم : خدا امیررا گرامی‌داراد، من برجان تو وجان‌خودمن بخدا پناه می‌برم. بانك برمن زد که : ای مادربخطا ، پیش برو. گفتم : ای امیر ، خدا ترا گرامی کناد ! گردن مرا بزنی از آن بهترست که مازیار مرا بکشد ، یا اینکه عبدالله پسر طاهر مرا گناهکار بداند . این سخن را که شنید چنان برمن تاخت که گفتی همان دم مرا خواهد کشت . دچاربراه افتادم اما دیگردل نداشتم و با خود میگفتم همین ده من همه گرفتار میشویم و مرا پیش مازیارخواهند برد واوسرزنشم خواهد کرد که تورا خفهٔ مرا

بدشمن نمودی. عمر تنگی بود که بدین حالت بهرمزد آبادرسیدیم.

حسن پرسید: زندان مسلمانان اینجا کجا بود؟ باو نشان دادم. فرود آمد و آنجا نشست وما خاموش بودیم ولشکریان یك یك درپی ما میرسیدند. سبب این بود که حسن در هنگام حرکت مردم خود را آگاه نکرده بود و پس از رفتن او مردم خود فهمیده و درپی اوراه افتاده بودند.

همینکه یعقوب پسرمنصوررسید حسن او را پیش خود خواند و گفت: ای ابوطلحه، می‌خواهم که بطالقانیه بروی وبهرنیرنگی که هست لشکرابوعبدالله محمد بن ابراهیم بن مصعب را آنجا دو سه ساعت نگاهداری وهرچه بیشتربهتر. طالقانیه دردوفرسنگی هرمزد آباد بود.

پس ازآن قیس پسر رنجویه را خواست و باو گفت: برو بدربند لبوره وهمانجا بمان وازین دربند کمتر ازیك فرسنك تا آنجا بود.

همینکه نمازمغرب را گزاردیم وشب درآمد ازدورسوارانی چند برسرراه‌لبوره‌دیدیم که‌پیش می‌آمدندوپیشاپیش ایشان شمع‌افروخته‌ای می‌آوردند. حسن ازمن پرسید: راه لبوره کدامست؟ گفتم: همان‌راهی که سواران با روشنایی دارند ازآن پیش می آیند.

ما خود سرگشته وحیران بودم وسرازین کاردرنمی‌بردم ونمی دانستم چه میکنم. همینکه شمعها نزدیك شد در روشنایی نگریستم و مازیارو کوهیاررا دیدم. ازاسب پیاده شدند ومازیارپیش آمد وبرحسن سلام کرد واورا امیرخطاب کرد. حسن جواب سلام اورا نداد وبطاهربن ابراهیم واوس بلخی گفت که: بگیرید واورا ببندید!

تنها آنوقت بود که مازیردانست حتی برادرش، حتی نزدیکترین کسان بوی اورا فریب داده وبوخیانت کرده است وچون عهدوپیمان

نا کرده بدست دشمن افتاده است دیگر برجانش امیدی نیست.

☆☆☆

پیش ازین دیدیم که چگونه کوهیار میخواست با حسن بن حسین حیله کند ومازیار را بدست محمدبن ابراهیم بسپارد اما حسن پیشدستی کرد وهمینکه کوهیار دید بمیانهٔ کوهستان رسیده است ازیك سو ترسید کار بجنك بینجامد وازسوی دیگر نامه‌ای ازاحمدبن صقیر باو رسید که ویرا بدودلی سرزنش کرده وگفته بود من روا نمیدارم که تو باعبدالله بن طاهر حیله کنی واورا باخود دشمن کنی چه حسن نامه ای دربارهٔ توباو نوشته وازپیمانیکه با اوبسته‌ای بوی خبرداده است. کوهیارهم پند اورا پذیرفت ومازیار را بدین گونه بحسن تسلیم کرد.

دربارهٔ گرفتاری مازیار روایت دیگری هم هست بدینگونه که حسن ابن حسین نامه‌ای بکوهیار نوشت وبدو گفت: من در فلان جا در کمین می نشینم وتومازیار را آنجا بیاور و کوهیار دربارهٔ آمدن حسن وزنهار دادن اورا مازیار سخن گفت و کمین گاه حسن را جای دیگر نشان داد. مازیار برای دیدار حسن براه افتاد وچون بجایی که حسن در آنجا کمین کرده بود نزدیك شد کوهیار کس فرستاد و حسن را از آمدن او خبر کرد ووی با لشکریانش بیرون آمد و برمازیار وهمراهانش که درجنگل ازلشکریان خوددور بودند حمله برد وایشان را ذلیل کرد. مازیار خواست بگریزد اما کوهیار کمربندش را گرفت ونگذاشت و یاران حسن گرد اورا گرفتند وبدینگونه اسیرش کردند.

روایت دیگر اینست که مازیار از کوهستان خود صمیمان داشت وخود را درزینهار می دانست وهنگامی که با اندك شماره از سپاهیان خود در کاخ خویش آرام نشسته بود لشکریان پیده و سوار کوهیار آن

را بسوی او رهبری کرده بود بر در کوشك او فرود آمدند وگرد او را گرفتند و بفرمان خلیفه معتصم ناچارش کردند که بیرون بیاید و تسلیم شود.

روایت دیگر هم اینست که مازیار در شکار بود و درشکارگاه لشکریان باورسیدند ودستگیر کردندش وبزور بکوشك او درآمدند و هرچه آنجا بود تاراج کردندو حسن بن حسین‌مازیار رابا خودبرد .در هرصورت هیچ شك نیست‌که در گرفتارشدن مازیار برادرخیانت پیشه و نابکاراو کوهیاردست داشته است.

گویند در آن شبی که مازیار را میگرفتند برادر امید واربن خواست جیلان با چند تن پیش‌کوهیار رفت و گفت: «از خدا بترس، هرچه باشد توجانشین سران وجوانمردان مایی، بگذار گرد این تازیان را بگیرم وایشان‌رافروبندم واین لشکریانشان همه‌گرسنه‌وسرگردانند وراه گریزندارند وتا جهان جهانست آبروی ایشان رفته خواهد ماند، بوعدهای این تازیان دل مبند که ایشان ازوفا بویی‌نبرده‌اند».

کوهیارنا این اندیشه همراه نشد و گفت چنین مکنید. در آن زمان صاحبدلی از مردم طبرستان‌گفته است: «می بینید که کوهیار تازیان را برما چیره کرد و مازیار و خاندان او را بدست حسن سپرد تا اینکه پادشاهی طبرستان تنها با اوباشد و کسی نباشد که با او ستیزه و دشمنی کند».

در هر حال سپیده دمان همانروز حسن بن حسین مازیار را با ظاهر بن ابراهیم واوس بلخی بخرم آباد فرستاد و بایشان دستور داد که اورا ازشهرساری بگذرانند وحسن خود سوارشد وازراه درهٔبابك بسوی کدینه بیشوازمحمدبن‌ابراهیم بن مصعب رهسپارشد درراه باوبرخورد

که بهرمزدآباد می‌رفت مازیار را آنجا بگیرد. حسن پرسید: ای ابو عبدالله، آهنك کجا داری؟ گفت: می روم مازیار را بگیرم. گفت: مازیاردر ساریست زیراکه بنزد من آمده بود و من بدانجا فرستادمش. محمد سرگردان شد و ندانست این سخن را چگونه برگزارد زیرا که از نامه نوشتن کوهیار بحسن و پیشدستی حسن خبر نداشت. ناچار چون دید کار از کار گذشته است چیزی نگفت وهمهٔ سران ولشکریان بهرمزد آباد برگشتند ومال ودارایی مازیار را تاراج کردند و کاخ اورا آتش زدند.

سپس بلشکرگاه حسن در خرم آباد رفتند و کسان فرستادند و خانواده و بستگان و پیوستگان مازیار را که با او بودند و از آن جمله برادرش فضل بن قارن راگرفتند ودرسرای اوزندانی کردند وسلاحداران بپاسبانی ایشان گماشتند.

این فضل بن قارن برادر مازیار ازین ماجری جان در برد و در دستگاه خلیفه ماند، چنانکه در خلافت المستعین باللهٔ عامل حمص بود و درحدود سال ۲۵۰ که شهر حمص سنك فرش بود و وی دستور داده بود سنگها را کنده بودند مردم سخت برو شوریدند ومال اورا غارت کردند واورا گرفتند وکشتند وبدار زدند و خانوادهٔ او را اسیر کردند.

حسن بن حسین پس ازین زشتکاریها بخاندان مازیار خود بساری رفت وآنجاماند ومازیاررا نزدیك خیمهٔ اودربند نگاه میداشتند. فرمان داد بروند از محمدبن موسی بن جعفر زنجیری راکه مازیار باو بهده بود بگیرند ومازیار بهمان زنجیرخودش ببندند. سپس محمدبن ابراهیم درساری نزد حسن آمد تا دربارهٔ مول مازیار و کسان او بحسن گفتگو کند ونامه‌ای درین زمینه بعبدالله پسر طاهر نوشتند و در انتظار

جواب آن نشستند.

عبدالله در پاسخ بحسن نوشت که مازیار و برادر و کسان اورا بمحمد ابن ابراهیم بسپارد و خود همهٔ اموال و دارایی او را تصرف کند. حسن فرمان داد مازیاررا آوردند و دربارهٔ دارایی ازو پرسش می کردند و وی می گفت: فلان چیز نزد فلان و فلانست و ایشان ده تن ازامنای ساری بودند. پس از آن حسن کوهیاررا خواست و ازو پیمان نامه‌ای گرفت که آن اموال را که مازیار نشان داده است از آن امانت داران او بگیرد و باو بسپارد، چندتن هم باین پیمان نامهٔ کوهیار گواهی نوشتند.

پس از آن حسن گواهان را دستورداد نزد مازیار بروند وسخنان اورا بشنوند وبگفتار او نیز گواهی بدهند. یکی از ایشان روایت کرده است که: چون پیش مازیار میرفتیم ترسیدم احمد بن صقیر که با ما بود سخنانی بگوید که مازیاررا دل آزرده کند. باو گفتم: دلم می خواهد که توخویشتن نگاه داری وسخنانی را که بارها پیش مادربارهٔ او گفته‌ای در برابر او بزبان نیاوری. احمد پذیرفت وما پیش مازیار که رفتیم او همه را خاموش بود. مازیار گفت: گواه باشید که همهٔ آنچه از اموال خویش با خود همراه داشتم نودوشش هزار دینارزر نقد بود وهفده زمرد وشانزده پاره یاقوت وهشت سبد جامه وپارچهٔ گوناگون ویك تاج ویك شمشیر و نیمه زرین گوهر نشان ویك دشنه بهمان گونه. پس از آن حقهٔ بزرگی از گوهر پیش ما گذاشت و گفت: این مازپسین چیزیست که با من مانده است وهمهٔ دارایی راکه باخود داشتم بمحمدبن صباح که خزانه‌دار عبدالله من ظاهر خبر نگرفت ودرین لشکرست وبرادرخود کوهیار داده‌ام. پس از آن ما ازپیش مازیار بیرون آمدیم و نزد حسن بن حسین رفتیم. حسن پرسید: سخنان او را شنیدید؟ گفتم: آری. گفت: اینها چیزهاییست

که من برای خود برداشته‌ام وخواستم اوبداند که این همه درچشم من ارج وبهایی ندارد .

هم درین زمینه پزشك نامی علی بن ربن طبری نصرانی که دبیر مازیاربوده است روایت کرده که درآن حقه گوهرهایی بود که مازیار و پدرش هرمزد وشروین وشهریار ببهای هژده‌هزارهزاردرهم خریده بودند. مازیار همهٔ این اموال را بدست محمد بن صباح نزد حسن پسر حسین فرستاده بود برای آنکه وانمود کند که بزینهاراو درآمده‌است وباین امید بود که‌حسن برجان وی وفرزندانش آسیبی نرساند و کوهستان‌پدرش را باوباز گذارد اما حسن ازین کارسرباززد وآن مال را نپذیرفت .

سران لشکرخلیفه چنین روا دیدند که مازیار را بدیدبنی طاهر وعلی پسران ابراهیم حربی نزدعبدالله بن طاهر بخراسان روانه کنند و چنین کردند . چون سه منزل رفته بودند نامه ای از عبدالله رسید که دستورداده بود مازیاررا با یعقوب بن منصورنزد اوبفرستندوحسن‌فرمانی فرستاد و آن دوتن ازسه منزلی‌باز گشتند واورا بدست یعقوب دادند که نزدعبدالله برد .

ازسوی دیگرحسن بن حسین گروهی ازلشکریان خود را با چند استرپیش کوهیارفرستاد وباوپیغام داد که با این مرده برو واموال‌مازیار را که بر عهده گرفته ای برین استران بار کن و بیاور . کوهیار گفت : بلشکر حاجت ندارم و استران را بر داشت و با مردان و غلامان خود بکوهستان رفت ودفینه ها را گشود و مالها را بیرون آورد و بر ستران بار کرد .

گفته اند که مازیار جزین دفین و خزاین بسیار داشته است که تازیان‌دست‌بدان نیافته‌اند ازآن جمله طوق قمعه‌ای‌بوده است‌درطبرستان

وراه آن نقبی بوده در جایی از کوه که رفتن بر آن بسیار دشوار بوده است وتنها پیاده با رنج بسیارمی توانسته است بآن برسد.

این نقب را درزمان باستان دوتن پاسبانی‌می کرده‌اندو نردبانی‌از طناب بافته برای رفتن بدان داشته‌اند. از دیرباز مردم میگفتند که این قلعه خزانهٔ شاهان ایران بوده است و تازیان چون برین سرزمین دست یافتند خواستند از آن بالا بروند و نتوانستند. چون مازیار بپادشاهی طبرستان نشست آهنك آنجاکرد و چندی آنجا ماند و وسیلهٔ بالا رفتن آماده کرد ویکی‌ازمردان خود را بدانجافرستادونوربانهایی‌آویخت وچند تن وازآن جمله مازیاررا بالا کشید و درآنجا غارهایی پر ازمال وسلاح‌بودومازیار گروهی‌ازمعتمدان خود را برآنجا گماشت‌وباز گشت وآن دردست کسان اوبود تا اینکه اسیرشد وآن موکلان ازآنجا فرود آمدند وچون ازمیان رفتند راه برآن قلعه بسته شد.

کوهیار که اموال مازیاررا برآن استران بار کرده‌بود هنوزبراه نیفتاده‌بود که غلامان دیلمی مازیار که هزارودویست تن بودند برسراو ریختند و گفتند بسر کردهٔ ما خیانت کرده‌ای و بدست تازیانش دادی و اکنون‌آمده‌ای دارایی‌اورا هم‌ببری؟ پس اورا گرفتند وبزنجیر آهنین بستند وهمان شب کشتندش وآن مال و استران هم بیغما رفت.چون این خبربحسن بن حسین رسید لشکریانی را بدستگیری ایشان‌فرستاد.

ازسوی دیگرهم قارن گروهی را بگرفتن ایشان روانه کردو فرستادگان‌قارن جمعی‌ازآنان را اسیر کردندوازآن جمله پسرعم‌مازیار شهریدرین ونماد اومید مسمغان بود که سر کردهٔ آن غلامان‌بود وایشان را بدین کار برانگیخته بود. قارن او را بخراسان فرستاد اما پیش از آنکه بعبدالله پسرطاهر برسد درراه درشهر کومش مرد.

اما دیلمیان ازراه جنگل ودامنهٔ کوه روی بسرزمین دیلم‌نهادند ومحمدبن‌ابراهیم از کارشان باخبرشد وازخودگروهی‌ازمردم طبرستان ومردم دیگررا فرستاد که راه را برایشان بگیرند وهمه‌را اسیر کنند و علی‌بن ابراهیم ایشان را بسازی برد .

چون‌مازیاررانزدعبدالله بن طاهر بردند عبدالله باو گفت ازنامه‌هایی که بافشین می‌نوشته خبردارد ووعده کرد اگر نامه‌یی را که افشین باو نوشته است بوی بدهد ازخلیفه گذشت از گناهان‌اورا درخواست‌خواهد کرد. مازیارهم باین نکته اقرارکرد و آن نامه‌ها را بعبدالله داد . پیداست که مقصود عمدهٔ عبدالله بن طاهر این بود که رقیب زورمند خود افشین را بدین وسیله ازمیان بردارد وثابت کندکه در میان او و مازیار سازش بوده ومازیاربدستور وی قیام کرده است .

گویند مازیار را در صندوقی کردندکه جز جای چشمان وی دیگر روزنه‌ای نداشت و او را براستری‌گذاشتند و بسوی عراق روانه کردند. روزی درراه مازیارباستربان خودگفت : دلم خربزه می‌خواهد، می‌توانی خربزه‌ای برای من بیاوری ؟ پاسبانان نزد عبدالله بن طاهر که درین سفرهمراه او بود رفتند و این حاجی را گفتند . عبدالله برو رحم کرد و گفت : شه وشاهزاده است ودستوردادصندوق را گشودند واورا با بند بمجلس اوبردند ومقدارفراوان خربزه حاضر کرده‌بودند.همچنان بدست خود می برید وپیش او می گذاشت و باو می گفت : تو مخور که خلیفه مردی‌رحیمست ومن‌میانجی می‌شوم : ازگنده‌تو بگذرد وبسرزمین خودت برگرداند .

مازیارگفت: اشه سه عذر ترا می‌خواهم. عبدالله بن طاهردرشگفت شد و گفت : خلیفه هرگز او را زنده نخواهدگذاشت و تو بکدام وسیله

عذر مرا خواهد خواست؟ دستور داد تا خوان گستردند و نان و شراب آوردند وخنیاگران را خواندند و بدین گونه مجلسی آراست و مازیار را دل خوش کرد و بادهٔ بسیار داد تا اینکه سیاه مست شد و خود کمتر می‌خورد تا ازهوش نرود. چون عقل مازیاراز و زایل شد از وی پرسید اینکه امروز گفتی عذرمرا می‌خواهی اگر ازکیفیت آن مرا آگاه کنی نشاط ونیروی دل افزون شود.

مازیار گفت: چند روزدیگرخواهی دانست. گفت: آخرچگونه؟ اگر سبب را بگویی من ترا ازین صندوق می رهانم و ازین رنج معاف می کنم. مازیار گفت: سوگند بخور. عبدالله سوگند یاد کرد. مازیار گفت: من وافشین کیدراین کاوس وبابك از دیرباز پیمان بسته‌ایم که جهان را ازین تازیان باز ستانیم و بخاندان کسری بر گردانیم. پریروز درفلان جای فرستادهٔ افشین بمن رسید وچیزی درگوش من گفت و من دلخوش شدم. عبدالله پرسید: چه گفت؟ مازیار گفت: نگویم. عبدالله بر فروتنی واصرارافزود.

مازیار گفت: سوگندی دیگر یاد کن. عبدالله بازسوگندخورد. مازیار گفت: افشین بمن پیغام فرستاده است که فلان روز و فلان ساعت معتصم خلیفه وپسران اوهارون الواثق بالله و جعفرالمتوکل را خواهیم کشت. عبدالله بزشرابی چند بوداد وچون بازمست‌ترشد اورا بجای خود برگرداندند واین خبررا بمعتصم نوشت وباکبوترنامه برنزد او فرستاد.

پس‌ازین‌واقعه عبدالله پسرطاهرمازیارپادشاه دیرپرشور جوانمرد طبرستان را که بدینگونه خوارو سرافکنده بدست دشمن افتاده بود نزد اسحق پسر ابراهیم فرستاد که برای تحویل گرفتن او از سامرا بدسکره برسر راه آمده بود وبدو پیغام داد باید نامهای افشین و مازیار را بدست

کس نسپاری مگر آنکه خود نزد خلیفه ببری و گرنه ممکنست بحیله ازو بربایند .

افشین امیرزادهٔ بزرك ایرانی در دربار خلیفه برای رهایی کشور خود از استیلای بیگانگان چاره می‌ساخت وشاپور نام دبیر نمك نشناس وخاین وی این رازرا بخلیفه گفته بود وافشین چون بدین کافرماجرایی پی برد خود را آمادهٔ فرارمی ساخت واین رازنیز فاش شد و در شوال ۲۲۵ یکروزپیش از آنکه مازیاررا بسامرا برسانند افشین را بفرمان خلیفه گرفتند ودربند افکندند .

درآنزمان در دستگاه خلافت معمول بود که هر مرد بزرگی را که سرافکنده وزبون میکردند فیلی را که دردربربود رنك می کردند ومی آراستند و اسیر را برآن می نشاندند و ازدروازه بشهرمیوردند و ترانه ای بعوام و کودکان می آموختند که در پی فیل میفتادند و دست میزدند وآن ترانه را بآهنك میخواندند . می خواستند مازیاررا بهمان حال وارد سامرا کنند وچون وی زیر بار نرفت معتصم فرمان داد استری برهنه را با همان گلیم ستبر عرق گیر که برو گسترده بود ببردند و مازیاررا برآن نشاندند وبدین گونه اورا بدردرخلیفه رسانیدند و اسحق که با او همراه بود بدست خویش آن کلاه نمدی افشین را بخلیفه داد و مازیاررا نزد اوبرد .

روزپنجم ذی القعدهٔ ۲۲۵ مازیار را بمجلس خلیفه بردند و اورا به افشین روبرو کردند ودرمیان ایشان سخنانی ردوبدل شد ومقصودخلیفه این بود که افشین امیرزادهٔ دلیر سروشنه ومازیارشده وشهرزادهٔ پاك نژاد ایران پرست طبرستان هردو بدینگونه تباه کند وگرنه آنچه فرخور نفرین جوداییست .

مازیار بمعتصم گفته بود اگر اورا زنده بگذارد مال بسیار باو خواهد داد. اما خلیفه این داد وستد را نپذیرفت و در همان مجلس محاکمه که با حضور افشین فراهم کرده بود فرمان داد اورا چهارصد و پنجاه تازیانه زدند وهمینکه دست ازو بازداشتند دیگر چیزی از جان او نمانده بود، آب خواست وهمینکه نوشید جان سپرد. پیکر مردانهٔ او را درجایی که بنام «کنیسهٔ بابك» معروف شده بود ودرسال ۲۲۳ بابك خرم‌دین پیشوای پردل و پرشور خرم دینان آذربایجان را درآنجا بدار زده بودند و هنوز استخوانهای او بر آن چوب خشك آویخته بود بداردیگر کشیدند. دار دیگری هم آنجا بود که در سال ۲۲۴ مردهٔ یاطس رومی بطریق و پیشوای ترسایان شهر عموریه را که شهرش بدست تازیان افتاده و خود در آن گیرودارمرده بود بر آن کشیده بودند. شگفت اینست که این سه روزگار برگشتهٔ بیداد کشته بردار سنگینی کرده و آن چوبها خم شده وسرهاشان بیکدیگر نزدیك شده بود.

گویی جهان می‌خواست پس از مرك هم در بهره مندی از بیداد تازیان انباز باشند.

مازیار فرزند برومند طبرستان وشاهزادهٔ دلاور ایرانی پس ازهفت سال پادشاهی در کوه ودشت طبرستان وپس ازآن شوروغوغایی که عشق او نسبت بایران در جهان افکند سر انجام بدینگونه از جهان رفت و همین بود که جهان هرگز او را فراموش نکرد و هرگز هم از یاد نخواهد برد.

درین گیرودار دختری از بازماندگان مازیار هم بدست تازیان افتاده بود واورا برای آن مرد خونخوار وشهوت پرست شرانگیز خانمانسوز که نام خویش را «المعتصم بالله» گذاشته و جزین لقب دروغ آمیز رابطهٔ

دیگری با خدا نداشت برده بودند ووی با کمال بی‌شرمی روزی که‌ازو ودختربابك خرم دین وپادشاه بیزنتیه دختری برده بود با آن‌لحن‌زننده ورفتاروحشیانه که لازمهٔ اینگونه مردمست با بی آزرمی هر چه تمامتر مردم‌را بدین زشت کاری مژده میداد وبدان مینازید ؛

**بهمن ماه ۱۳۳۶ ـ تیرماه ۱۳۳۸**

# پس از هزار سال

« مطربان رفتند وصوفی در سماع »
« عشق‌را آغاز هست انجام نیست »
« از هزاران در یکی گیرد سماع »
« زانکه‌هر کس محرم پیغام نیست »
« کام هر جوینده ای را آخریست »
« عارفـان را منتهای کام نیست »
« آشنـایان ره بدین معنی برند »
« در سرای خاص بار عام نیست »

**سعدی**

۱

هزاروچهارصد سال پیش این آفتاب زراندود که درین‌روزگاران برما می‌تابد وهربامداد این گنبد لاجوردی را می‌آراید برجهانی‌دیگر می‌تافت.

این ماه سیمگون که هرشب رازهای درون خانهار را بباد خویش می‌سپرد نظره گرعالم دیگری بود. این‌ستارگان غماز که هرشب‌سقف میخ را زر افشان می کنند و ندیم شب زنده داری دلدادگان و همره

سحرخیزی تهی دستانند این جهان را دگر گونه می‌دیدند.

در کنار دجله، در میان کشوری که اینک دیار بیگانگانست، شهری بود که بزرگ ترین شهر جهان بود و هفت محلهٔ بزرگ داشت که هریک شهری بشمار می‌رفت.

با شهر روم که لرزه بر بنیاد گیتی افکنده بود همسری و برابری می کرد. امپراطوران روم و بیزانتیه در آرامگاه جلال و حشمت خویش همواره از آن هراسان بودند. چندین بار پهلوانان بزرگ جهان خواسته بودند بدان نزدیک شوند و پیوسته ناکام و نومید باز گشته بودند. قهرمانانی که در کوه و دشت شرح دلاوری خویش را بر سنگ بیابانها و درو دیوارخانها و کاخها نوشته بودند از فرمانروایان این شهر شکستی دیده وخوار و سرافکنده باز گشته بودند.

درمیان این شهر، در محلهٔ غربی آن، کاخی بود که سر بر فلک میفراشت و در تمام جهان مامن عدل و پناهگاه ستم کشیدگان بشمار می‌رفت.

ازسرحد پامیر تا کنار رود اردن وازدربند قفقاز تا ساحل عدن هر کس که بیدادی دیده وچاره‌ای می‌جست بدین ایوان عدل وبارگاه داد پناه می برد.

طاق بلندی که در میان این ایوان سربگیهن می سود زنجیری آهنین داشت وهرکس که آن سلسلهٔ داد را می‌جنبانید وازپیدشاهی به گردن کشی می نالید داد خود می‌ستاند وبمراد نرسیده باز نمی گشت.

هرروز چندین هزار موبد ومرزبان ودهقان وسپاهی آمادهٔ خدمت بر آن درگاه بسته بودند. در دشتهای ایتلیا و درسرحد فریقا نیز چه بسا زورمندان که ازبیم وسطوت این درگاه آرام نمی خفتند وچه بسا بیچارگان که از داد جویی وزیر دست پروری این ایوان شب در پشت

دروازهٔ کاشغربادو کناردریای شام در بستر نازخویش می‌غنودند واندیشهٔ بامداد نمی‌کردند .

تراژان وژول سزاروپمپه و کراسوس، که ازساحل دریای مانش تا دل افریقا را بلرزه افکنده وبخاك وخون کشیده بودند ، چون‌خواستند بدین درگاه نزدیك شوند جز شکستگی ونا توانی چیزی‌با خودنبردند. روزی والرین قیصرروم را دست بسته و سرافکنده بدین‌درآگاه آوردند وهرروزگروه اسیران رومی بود که ازدوسوی بردو کران این ایوان چون غلامانی دست بسته میستادند .

شهر تیسفون‌وبارگاه‌خسرونوشیروان‌قبلهٔ‌جهان و کعبهٔ‌روزگاران بود . هر پادشاهی که از خاندان ساسان بر تخت کاوس می‌نشست و تاج کیان ازدست موبدان‌موبد ایران برسرمی‌نهاد وبرفرازبهارستان کسری ودرسایهٔ درفش کاویان‌بدادگستری آغازمی کرد وهنگام جلوس‌موبدان وهیربدان وسواران و آزادان ومرزبانان و دهقانان ایزانشهر گرداگرد وی رده می‌بستندوازدفترخدای نامه دادگستری وجهانبانی پدران وی‌را برومی‌خواندند وداستان نریمان وسام وزال و رستم و دستان و سهراب و اسفندیاروبهمن وطوس وسیاوش را درپیشگاه وی می‌سرودندوببانگ‌رود وچنك می‌نواختند پهلوان دیگری بود که خطه ای دیگر از جهان آبادان را می‌ستاند و کشوری دیگررا می گشاد .

۲

درمیان این همه شکوه و جلال ناگاه روزی تند بادی سهمگین ازسوی‌باختروزیدن‌گرفت . جهان ازغبارمذلت‌تیره شد ، آفتاب‌جهانتاب در پس پردهٔ تار بدبختی پنهان گشت . گروهی بی دانش و فرهنك ، از پای تا سر برهنه ونا پیراسته ، با پای پیاده و شکم گرسنه ، پریشان و

پراکنده ، گرد و خاك هزاران سال زندگی بیابان گردی بر سرورویِ ایشان نشسته ، تیره روی و ژولیده موی ، تن از تابش آفتاب سوخته و دیده ازاخگر آز افروخته ، روی بدین دیار خرم و بدین شهر که قبلهٔ جهانیان بود نهادند .

ایوان کسریرا ازآن‌همه زر وسیم و گوهر که از کران تا کران جهان در آن گرد آمده بود تاراج کردند . خزاین ساسانیان بباد یغما رفت ، بهارستان خسرو را از میان با دشنه و کارد پاره کردند و پارهای آنرا دربازارهای مدینه وزنگبار فروختند . درفش کاویان را که برهر رشته ای ازتارو پود آن نام یك تن ازبزرگان جهان و فتح کشوری از عالم آبادان را نوشته بودند بدستهای ناپاك ناشسته‌سپردند وهر گوهری ازآن آرایش پیکری برهنه وتفته ازآفتاب شد . این یك کافور رانمك وآن دیگرلعل پاره را آتش افروخته پنداشت .

یزدگرد شهریارازتاج وتخت هزارسالهٔ پدران خویش دورماند و درمرودرآسیابی‌بدست خاینی‌زبون کشته شد. چندین هزارمرده‌تیسفون هریك راه بیابانی درپیش گرفتند وبا زن وفرزند بگوشه‌ای گریختند . آن همه موبدان وسواران وآزادان و هیربدان و سپاهیان و مرزبانان و دهقانان که هر یك پشت بپشت بم آوران جهان بودند بروستایی پناه بردند ودردامن کوهی یا کنارجویباری اشك حسرت وناکامی ریختند. جهان پرازولولهٔ فریاد پدرکشتگان و فرزند گم شدگان گشت . زمین از خونابه سرشك مادران داغدیده وزنان شوی مرده گلگون‌شد . تنی‌چند راه هندوستان وچین سپردند و آنان که ماندند از کیش پدران گرامی خویش دست شستند .

شهرهای‌ایران که هریك درآبادانی خلد رخ روز گاروآرایشگاه

بهار بود ماتمکده‌ای ویران شد .

سیل تازیان‌ازپیش وگردباد بدبختی ازپس‌تمام شهرهای‌ایرانشهر رایکی‌پس ازدیگری فراگرفت نخست عراق وجزیره بپای‌بیگانگان آلوده شد . سپس نوبت فارس و ری وجبال و آذربایجان و ارمنستان و کرمان رسید . مردم خراسان وماوراء النهر وخوارزم چندی با این تند بادجان فرسای برابری کردند وایشان نیز ازپای درافتادند و شهرهای آبادان مشرق ایران یك یك بدست این بیابان نوردان بی دانش و فرهنك افتاد .

۳

درآن زمان دردل خراسان و برسر شاهراهی که از شام ببخارا و چین می‌رفت شهری بود که یکی از بزرگترین شهر های ایران بشمار میرفت وازکهن‌ترین آبادانیهای نژادایرانی بود. درداستانهای‌ایران کهن یادگارهای باستانی جهانبانی کیقباد و کیخسرو را ازآن می دانستند. می‌گفتند طوس پهلوان آنرا پی افکنده است . کاروانی که با آهنك درای‌وبا آوازچاوش براهنمایی فروغ ماه ازکنار تپه‌ها و فرازکوهها یا بای نغمهٔ جویها و رود ها راه می پیمود وکالای مغرب را بخاك مشرق می برد چون ازشهرری فراترمی‌رفت وازنیشابور که دروازهٔ خراسان‌بود می‌گذشت پس ازچهارروز بدشت خرم شادابی می‌رسید که از دو سوی کوههای بلند دو دیوار سنگین برگرد آن کشیده بودند و ازدوسوی دیگردورود خروشان و کف‌آلود، چون زنجیری که از آبگینهٔ زدوده برروی زمین گسترده باشند ، یا چون نوار سیمین که بر دو کران جامهٔ لاجوردی دوخته باشند ، این دشت پر از سبزه وگل را در کنارگرفته بودند .

درزمانی که نژاد ایرانی از کنار رود جیحون بدین سرزمین ا
فرود آمد یکی از نخستین آبادانیها که از خود یادگار گذاشت این شهر خرم دل انگیز بود. درزمان ساسانیان طوس ناحیهٔ بزرگی بود که چندین شهر داشت. یکی از آن شهرها را نوغان نام بود، که سیصد سال بعد، در زمانی که قهرمان این سخنان می زیسته است، بمنتهای آبادانی خود رسید. پس از آن شهر دیگری که طابران نام داشت رو بآبادانی گذاشت وطابران قدیم چنان دربرابر آن کوچك شد که یکی از محلات آن بشمار رفت وطابران باسم طوس معروف گشت. در بیرون شهر طوس دهی بود که سناباد می‌خواندند و برج وباروییی داشت و ازقرن دوم هجری کم کم بزرك شد و بزرگترین آبادی این ناحیه گشت وچون شهر طوس ویران شد جای آنرا گرفت وآبهایی را که بطوس می رفت برگرداندند وبشهر جدید بردند.

دردامنهٔ کوههای البرز، که ازجنوب دریای خزر مغرب خراسان را در آغوش می گیرد، در جنوب خبوشان (قوچان) باکوه دیگری که ازسوی شمال فرود می آید دست بدست می دهد و در آن زفافگاه وصال قطرهای سرشك که از دیدگان این دو کوه پیل تن فرو میریزد جویها ورودهای را فراهم میسازد که این دشت خرم زمردین را آبیاری میکنند. ازدشتی که درجنوب شرقی ناحیه طوسست کشف‌رود با آبهای المسکون خود روانست وپس از آنکه کشت زاریهای بهشت آسای این ناحیه را شاداب می کند بهریرود میریزد و ناحیهٔ طوس بر فراز کشف رود نهاده شده است. دامنه های کوه بینالود سدی در میان قلمرو طوس وخاك نیشبور کشیده اند.

این ناحیه در کهن ترین آثار ایران معروفست ودر کتاب بن‌دهشن

که از زمان ساسانیان بازمانده ، نام این رود «کاسك» و نام این ناحیه «طوس» ضبطشده است. در کتاب‌دیگری که بنام «شهرستانهای ایران» بزبان پهلوی مانده مسطورست که طوس پهلوان پسر نوتر (نوذر) نهصد سال سپهبد این ناحیه بوده است. در داستانهای ایران باستان (شاهنامه) آمده است که چون کیخسرو قلمرو خویش را قسمت کرد خراسان را بطوس بخشید.

در آن‌زمان وتازمانهای‌بعد خرابهای‌بسیار کهن ازنخستین آبادانی های طوس درشهر بندیا قهقهه ، که درچهارمیلی جنوب غربی طوس ودر ده‌میلی شمال‌غربی سناباد بود ، دیده می‌شد .

درزمان ساسانیان یزدگرد اول ، هنگامی که در شهرطوس بود، اسبی که از چشمهٔ «ساو» نزدیك دریاچهٔ «شهد» برون آمد لگدی بدو زد ووی ازآن رنج مرد . در همین زمان گروهی از ترسایان نستوری در شهرطوس می زیسته اند.در زمان خسروپرویز ، هنگامی که‌باکوشانیان می جنگید ، یکی از سرداران ارمنی سپاه وی ، که سمبات باگراتونی نام‌داشت ، درین ناحیه لشکرگاه ساخت ودرآن‌زمان قلمروطوس‌جزو ایالت ابرشهر (نیشابور) بشمارمیرفت .

٤

سالها شهرطوس در میان شادکامیهایی که‌در دورهٔ ساسانیان بهرهٔ سرزمین ایران بود در آغوش خویش نازونعم آسانی را برفرزندان خود نثارمی کرد ، تا درسال۲۹ هجرت که نابکاری خیانت پیشه درآن ناحیه حکمرانی‌میکرد.چون مرزبانان دیگر راکشته وناکام یافت دست‌ازین جان عاریتی نتوانست شست وزندگی چند روزرا برزندگانی جاویدان برترشمرد واین جهان نا پایداررا بدان جهان پایدار بفروخت و نامه ای

بکوفه وبصره نوشتوتازیان را بخراسان خواند که چون بخراسان آیند آرامشگاه گرامی نیاکان خویش را بدیشان بسپارد و دربهای آن ننگ جاویدان بستاند.

درزمان ساسانیان قلمرو نیشابوروطوس و نسا و ابیورد باسم ایالت ابرشهرخوانده میشد و فرمان روایان این دیار که پدر بر پسر درآن حکمرانی داشتند بنام «کنارنگ» خوانده میشدند. کنارنگ طوس درین روزگارازخاك پدران خویش شرم نکرد و درسال ۲۹ هجری درخلافت عثمان که عبدالله بن عامر بن کریز پیشوای ایشان بود تازیان را بدیار خویش خواند. کنارنگ طوس نزد وی رفت وششصد هزاردرهم بوی‌داد وبا اوصلح کرد.

ازین زمان‌دیگر شهرطوس روزگارخوشی ندید. هرسال کاروانی با هزاران درد و دریغ خراج طوس را بدمشق میبرد.

نجیب زادگان طوس، که ایشان را آزادان‌ودهقانان می‌گفتند، از نظارهٔاین همه‌سرشکستگی وخواری چاره‌را بدین منحصردیدندکه خانهٔ نیاکان خویش را بدرودگویند وهرکسی‌بگوشهٔ روستایی پناه‌ببرد. یکتن ازین دهقانان از قریهٔ باژ، که بیرون شهر طوس و نزدیك دروازهٔ طابران بود، گوشهٔ روستایی را بر افگندگی شهر نشینان ترجیح داد.

درین میان هر سال خواری و بدبختی ایرانیان خراسان افزون میشد. صد ویك سال بدین منوال گذشت، هرروزوهرشبی به خون دلی وسوك ورنجی‌توأم بود.

چه بسا پیرو جوان و زن ومرد که با نومیدی و حسرت در خاك طوس فروخفتند و چه بسا جوانان و کودکان که عمری را در آرزوی آن دورهٔ نیك بختی بسربردند:

صدویکسال پس از آنکه کنارنك طوس نام خویش رابننك آلوده وخاك پدران خویش را بپای بیگانگان آزرده کرد نصربن سیارفرمانفرمای تازی ازقحطبه پیشوای سپاه ابو مسلم خراسانی درطوس شکست خورد. از آن روزباز اخگر امیددردیدگان دهقانان سالخوردهٔطوس ، که پدرانِ خویش رافراموش نکرده بودند ، درخشیدن گرفت . پیران طوس دوباره قد راست کردند . مسادران بار دیگر نام ایران را درگوش نوزادگان خویش زمزمه کردند . بازدلها پراز امید و سرها پراز آرزوشد .

مردانی که ازنومیدی و ناکامی هریك گوشه‌ای گرفته بودند گرد هم آمدند . دلهای مردم دو باره گرم شد ، چشمها بنقطه ای ناشناس که پرتو امیدی در آن میدرخشید خیره گشت . از آن پس دیگر بیشتر حکمرانانی که بشهرهای ایران می آمدند ایرانی بودند .

هفتاد و پنج سال دیگر بدین نهج گذشت . در سال ۲۰۵ طاهر ذوالیمینین ، که پدران وی از مردم هرات بودند ، حکمرانی خراسان و ماوراء النهریافت و چون بدیارنیاگان خود رسید برای ایرانیان روز جشنی بود و کسانی که دور اندیش بودند رهایی خویش را از زیر بار بیگانه ازپیش میدیدند ، ولی خاندان طاهریان هنوزنمیتوانست خود را ازخلیفهٔ بغداد جدا کند و شرط عقل نبود که بار دیگر ایران را بخطر اندازند . بهمین جهت درظاهر جزپذیرفتن احکام بغداد چاره نداشتند. چندی نگذشت که از سیستان مژدهٔ جان بخشی بتمام خراسان رسید . مردی از آن دودهٔ پهلوانان ایران کهن ، که یعقوب پسرلیث نام داشت ، درمشرق ایران بپای خاست وزور بازوی دویست وهفتاد سالهٔ تازیان را درهم شکست . درسال ۲۸۳ عمرو برادراین رادمرد سیستانی بخلیفهٔ بغداد

خبرداد که سپاهیان وی رافع بن هرثمه ، آخرین بازماندهٔ فرمانروایان عرب را ، درپشت دروازهٔ طوس شکست داده است .

چهار سال بعد اوضاع بکلی دگرگون شد اسمعیل بن احمد سامانی ازماوراء النهربرخاست وخود را پادشاه خواند . نزدیک‌دویست‌و شصت سال بود که‌دیگرازنژاد ایرانی کسی درین جهان پادشاهی‌نکرده بود . این‌مرد بزرگ ازنخستین قدمی که دررهایی‌دیارخویش‌برداشت چنان بنیاد استواری گذاشت که تا هزارسال باقی ماند وکسی‌چه میداند تا کجا بازخواهد ماند !

درزمانی که اسمعیل درخراسان بجهانگیری آغاز کرد نبیرهٔ آن دهقان طوسی، که درده بازدور از شهرزندگی میکرد ، مردی بود که با همان‌احساسات پرورده شده بود وبا همان اندیشهٔ پدران خود میزیست. درآن‌ده دورافتاده چند پشت پدرانش با ناکامی وسرشکستگی ازتسلط بیگانگان زیسته بودند . چند پشت پدران وی با اشک خون آلودبخاك رفته بودند . هرپدری مهرایران را بپسرخویش بارث گذاشته وهرپسری ازمادرخویش‌پرستش‌این سرزمین گرامی‌را درگهوارهٔ خود آموخته‌بود.

این خاندان هنوزدورهٔ شکوه و جلال تیسفون را فراموش نکرده بود . کسی چه میداند چه یادگارهای جان بخش درمیان خانه یکه در ده بازداشتند.اززمان خسرونوشیروان اندوخته داشتند ، کسی‌چه‌می‌داند چه داستان های شیرین فرزندان این خاندان از مردانگی‌هاوفداکاریهایی که پدران ایشان درمیدانهای جنگ آسیای صغیر وفلسطین کرده بودند ازبیاگان خود شنیده بودند ، کسی چه می‌داند چه احساسی در خون فرزندان این خاندان از پانصدسال شهریاری و جهانگیری ساسانیان اندوخته شده بود

کم کم کوشش های اسمعیل سامانی و جانشینان وی بجایی رسید که مردم طوس خود را بار دیگر در زمان ساسانیان یافتند. تمام آن یادگارهای شومی که درمدت دویست و شست سال از حکمرانی بیگانه درخراسان مانده بود نابود شد. حالا دیگرسراسر خراسان بوستانیست که بلبلان سمرقندوبخاراوبلخ ومروبرآن زندخوانی می کنندیك میلیون وسیصد هزارشعررودکی در فراز آسمانها ولوله‌ای افکنده که فرشتگان را نیز در آرامشگاه خود برقص آورده است. غزلهای شهید تمام آن نوحهای دویست وشست ساله را ازیاد برده است. حکمت ابوشکور بار دیگر افسانهٔ بزرك مهررادرجهان زنده کرده‌است. قلم جیهانی وبلعمی جهان را خیره ساخته. پادشاه سامانی در گوی باختن و اسب تاختن و شمشیر آختن وجشن نوروزومهرگان ساختن وآتش جشن سده افروختن اردشیر بابکان وبهرام گور وتوشیروان وخسرورابیاد مردم می‌آورد. باردیگر سرود و دستان نکیسا و باربد از زخمهٔ چنك ورود رامشگران بخارا و سمرقند زنده شده است.

دهقان طوسی پسری داشت حسن نام که در همان روستای باژ با پدرخود زندگی میکرد وهرروزوهرشب در کنارپدرازآن یادگارهایی که درخانمان ایشان مانده بود سبق می گرفت.

درین زمان مرد بزرگی از بازماندگان بزرگان ایران باستان ابومنصور محمدبن عبدالرزاق ازجانب سامانیان حکمران طوس شد و همان شکوه و جلال تمدن ایرانی را که پادشاهان سامانی دربخارا بپای کرده بوددرشهرطوس فراهم کرد. سخن سرایانرا گرد خویش خواند. دهقانان پاکنژادرا همنشین خود ساخت. شب وروز آمیزش اوباآزادان ودهقان زادگان بود ودرمجلس اوجزازتاریخ نیاکان وی وجزازشکوه

وحشمت دربارساسانی سخنی بمیان نمی‌آمد. این مرد بزرك بخشندگی ومردانگی باستانی ایرانرا دردیارخویش زنده کرد. خانهٔ وی مهمانسرای نیازمندان بود. سخنوران ودانشمندان شهرازبخشش وی دوباره روزگار نیك بختی‌های گذشته را بیاد آوردند. مسجد جامع طابران را آرایش داد وآن صنایع ایران قدیم که دوقرن درطوس فراموش شده بود دوباره دیدهٔ بینندگان را نواخت.

۷

در همین زمانها بود که دوباره ابری در آسمان ایران پدیدار شد وپرستندگان ایران را بروز تیرهٔ دیگری بیم داد: ترکان که در ضمن فرمانروایی بیگانگان ازدیارخود بسوی ایران فرود آمده بودند و در دربار بغداد غلامان خلیفه شده واختیارات یافته بودند در دربار سامانیان نیز رخنه کردند وکم کم تقرب ایشان بجایی رسید کـه کار های بزرك دربارسامانی را بدست گرفتند.

ابو منصور محمد بن عبدالرزاق مانند همهٔ ایرانیان آن زمان از پیشرفت ترکان در کارهای ایران بسیاردلگیر وهراسان بود ودرحوالی ۳۳۶ بریادشاه سامانی نوح بن نصر که ترکان را بکارهای بزرك گماشته بود شورش کرد. وی هم یکی از آن ترکان را که منصور بن قراتکین نام داشت بخراسان فرستاد. ابومنصور بن عبدالرزاق از نیشابور بستوا (قوچان) رفت. برادرش رافع را نخست در قلعهٔ سمیلان وسپس درقلعهٔ درك در سه فرسنگی سمیلان محصره کردند. قلعهٔ سمیلان ویران شد ولی رافع قلعهٔ درك را بدست خویش نگه داشت. عاقبت در سال ۳۳۹ ابو منصور بن عبدالرزاق با پادشاه سامانی صلح کرد وبطوس بازگشت. در سال ۳۴۹ ابومنصور بسپهسالاری خراسان برگزیده شد ولی پس ازاندکی جای اورا بدیگری از ترکان که البتگین نام داشت بخشیدند. البتگین

بنیشابور آمد و ابومنصوردرطوس در املاك خود ازکارکناره گرفت .در سال ۳۵۰ پس ازجلوس منصورپادشاه سامانی البتگین ازمقام‌خود خلع شد وابومنصور که‌سپاه طابران ونوغان‌را بجنك وی فرستاده‌بودنتوانست اورا شکست دهد . عاقبت اورا زهر دادند وهلاك کردند .

مرك ابو منصور برای مردم طوس مصیبت بزرك بود . این مرد مظهرتمام بزرگی های ایران باستان بشمار می‌رفت . درزمان سلسانیان کتابی‌ترتیب داده بودند باسم «خدای نامه» که افسانهای قدیم نژادایرانی را از دورهٔ پیشدادیان و کیان در آن بزبان پهلوی جمع کرده بودند و تاریخ ساسانیان را تازمان یزدگرد سوم برآن افزوده بودند و در قرن دوم هجری‌نخست ابن المقفع آنرا باسم سیرالملوك بعربی‌ترجمه کرده بود و سپس برمکیان دستورداده بودند آنرا بنظم عربی در آورند و از زمانیکه ایرانیان بجنبش ملی آغاز کرده بودند بترجمهٔ آن بنظم و نثر فارسی همت گماشته بودند ونخست مسعودی مروزی آنرا بنظم‌درآورده بود ودقیقی بلخی شاعر بزرك بنظم آن آغاز کرده بود ولی مرك او را مجال نداد وکارا وناتمام ماند . درسال ۳٤٦ ابومنصورفرمان داد کتاب خدای نامه را بنثرفارسی نقل کنند و دانشمندان عصر خود را باین کار گماشت وآن کتاب درمیان ایرانیان انتشاریافت .

ابومنصوردرتمام مدتی که درطوس بود بزرگان دیار راگردخود جمع کرده بود ودانشمندان خراسان همه با وی‌محشور بودند . دهقانان وآزادان این ناحیه نیزهمواره باوی معاشربودند . از جمله دهقانی بود که درقریهٔ باز از توابع طبران زندگی میکرد و پدران وی از آسیب تازیان بدین روستا پناه برده بودند و این دهقان حسن نام داشت و پسر همان دهقانی بود که پدرانش از دیر باز درباژجای گرفته بودند . حسن نیزمانندپدرونیای خود درپرستش ایران وآیین پدران‌خود تعصب‌بسیار

داشت . درتمام کارهایکه ابومنصورو همدستان وی درزنده کردن تمدن قدیم کرده بودند شرکت داشت . بیست و یکسال بیش از آن روزیکه ابومنصور را بزهرهلاك کنند و هفده سال پس از ترجمهٔ خدای نامه از حسن پسری زاده بود که اورا منصورنام نهادند وبعد ها بکنیهٔ ابوالقاسم ولقب فردوسی معروف شد .

در ۳۲۹ که فردوسی ازمادرزاد پدرش حسن هنوزجوان بود وشور جوانی و دلاوری داشت . از روز های نخستین در همان قریهٔ باژ پسر را بعقاید باستانی اجداد خود پرورش داد . همواره ازبزرگی ایران قدیم و آسیبهاییکه کارفرمایان بیگانه برآن زده بودند دوی سخن میگفت . روزهای بهر که زمین جامهٔ زمردین در برمیکرد و کابلنان افسرلعل و یاقوت بر سر می نهادند ، هنگامیکه نسیم بمدادی دانهٔ الماس بر روی برگها پاشیده بود و خورشید تیرهای زرین بر آب جویباران میانداخت حسن با پسرخویش ازخانه بیرون می آمد . در کنار آبیکه بکشت رود میریخت در لب کشتزارها می نشستند و پدر داستانهایی را که از پدران خویش شنیده بود برای پسر نقل میکرد . گاهی ازحکمت زرتشت و بهفرید می گفت زمانی اندرزهای برزویهٔ حکیم و ورزش بهرداذ را تکرار میکرد . زمانی آیین جهانبانی اردشیر و کارنامهٔ خسرو نوشیروان واندرزنامهٔ قباد را بروی میخواند . گاهی ازداستانهایی که ازپدران خویش شنیده بود و از کارهایی که اجداد وی درزمان پیشین کرده بودند برای فرزند خود گفته بودند حکایت می کرد گاهی نیز زندگانی کامگاران عمرو پسران لیث سیستانی یا احمد و سمعیل و نصر پسران سامان خدای ابومنصوربن عبدالرزاق دربن جهان گذاشته بودند حکایت و قصه ها میگفت .

کم کم این فرزند براهنمایی پدر درزندگی پیش رفت . معارف زمان خود را کاملا فرا گرفت . از تاریخ و حکمت بهرهٔ کامل یافت . کتاب های پیشینیان را آموخت . در تمام قلمرو طوس و حتی در تمام خراسان کسی بدانش وی نبود و آوازهٔ فضل وی در جهان افتاد .

۸

درزمانیکه ابومنصورهلاك شد فردوسی بیست و یکسال داشت و هنوزدرپی کسب دانش بود . خانوادهٔ وی درقریهٔ باژیاواژ ملکی داشتند که ازعایدات آن معاش میکردند وزندگی متوسطی داشتند . این قریه هنوزدراطراف طوس باقیست و درزمان ما باسم «پاژ» معروفست . گاهی فردوسی ازملك پدری خود بشهرطوس میرفت وبا دانشمندان شهررفت و آمد میکرد وزمانی ایشانرابخانهٔ خود بمهمانی میخواند. درین مجالس همواره ازتاریخ ومعارف ایران سخن میرفت وتمام دانشمندان آن دیار متفق بودند که آنچه تاکنون دراستوار کردن پایهٔ ملیت ایران شده است کافی نیست وباید قدم‌های دیگربرداشت . درین مجالس فردوسی همواره می گفت که درین چند سال اخیر خطر دیگری بجز خطرتسلط تازیان متوجه ایران شده و آن خطر ترکانست که نخست بمزدوری در دربار سامانیان دربخارا راه یافته اند واینك ازسوی ایشان بحکمرانی ایالات ایران مشغولند وچون دولت سامانیان روبزوال نهاده است طولی نکشد که درایران بشهریاری رسند وباید از همین اکنون چاره ای اندیشید که ایشان مانند تازیان برافکار ایرانیان حکمرانی نکنند و بار دیگر بنیاد ملیت ایرانرا متزلزل نسازند .

درین زمان درشهرطوس مردبزرگوارگوشه نشین زاهدی میزیست که وی را محمد معشوق طوسی میگفتند وایرانیان متعصب وطن دوست

که همواره شور ایران در سرداشتند گرد وی جمع میشدند. بیش از دویست سال بود که ایران پرستان خراسان وما وراء النهرحزب بزرگی ایجاد کرده‌بودند که ظاهرآن جنبهٔ مذهبی و خدا پرستی‌وعبادت‌داشت ولی باطنا برای استوارساختن بنیاد ایران و رهایی از تسلط بیگانگان بود و آنرا حلقهٔ تصوف و سلسلهٔ عرفان نام نهاده بودند. وانگهی چه عبادت وخدا پرستی بالاترازپرستش ایران بود؟ این حزب بزرك درتمام آبادانی‌های ایران ومخصوصاً درخراسان وماوراء النهر نمایندگان‌داشت وهریك ازین نمایندگان گروهی بسیار از همدستان را بعنوان مریدان گرد خود جمع کرده بودند. فردوسی درشمار مریدان محمد معشوق بود وازودر کارهای دلیرانهٔ خویش همت میخواست. درهرهفته چندشب هم مسلکان طوس درخانقاه محمد معشوق گرد می‌آمدند وبرای رهایی دیارخویش ازچنگال بیگانگان چاره میندیشیدند. سخنان فردوسی از دیگران شورانگیزتروتندیشهٔ اوهمواره ازیاران خود تندترودلیرتر بود. هر کسی میخواست از راهی بمقصود برسد: یکی قیام بر بیگانگان را پیشنهاد می کرد و جنك با ایشانرا راه صواب میدانست. دیگری‌عقیده داشت که باید حکمرانی را از دست ایشان گرفت‌وبهر وسیله‌هست دست ایشانرا از فرمانروایی کوتاه کرد و دهقان زادگان و آزادانرا بکار گماشت. دیگری می گفت که مردم را بدین وآیین نیاکان‌بایدخواند. فردوسی همواره درین جلسات حزبی می گفت بهترین راه رهایی ایران که تا جاودان از تسلط بیگانه مصون ماند اینست که پایهٔ فکر ایرانی را قوت دهند. باید از راه زبان و ادبیات پرستش ایران را بآیین و تمدن نیاکان چنان استوار و پا برجا کرد که تا روزگار بشد خسی در آن راه نیابد.

محمد معشوق که رییس این حوزهٔ حزبی و نمایندهٔ این مسلك در قلمرو طوس بود با عقیدهٔ فردوسی موافقت تام داشت . عاقبت پس از تردیدها ومشورت‌های بسیار تمام هم مسلکان برای فردوسی گرویدند و باتفاق قراردادند که وسایل نظم خدای نامه را فراهم‌سازند . ازسال ۳۷۷ که فردوسی بسن ٤۸ سالگی رسیده بود وی وهم مسلکان او در صدد یافتن نسخه ای از خدای نامه بودند که نظم آنرا بفردوسی بسپارند .

۹

درآنزمان خراسان و ماوراء النهر بسیار منقلب بود: ابوالحسین عتبی وزیر که ازهمان ایرانیان وطن پرست بود درسال ۳۷۱ کشته شده بود . درمیان حسام الدوله ابوالعباس تاش که از ترکان دربارسامانی بود وابوعلی سیمجور، که وی نیزازهمان نسل‌ایرانی پاك بود ، برسر همین عقاید جنك درگرفته بود و بهمین جهت مدتها فردوسی از یافتن مراد خود بازماند و حتی در پی‌خدای نامه سفری ببخارا کرد و مطلوب خود را نیافت .

عاقبت در طوس یکی از هم مسلکان فردوسی که از دوستان شباهروزی او بود دردکان وراقی ( صحاف و کتاب فروش ) نسخه ای از ترجمهٔ خدای‌نامه را که‌بفرمان ابومنصوربنثرفارسی‌نقل کرده بودندیافت وآنرا ببهای خطیرخرید ونزد فردوسی برد .

نمیدانید چگونه ازیافتن این کتاب روح دهقان زادهٔ طوسی شاد شد ! یکی‌ازشبهای زمستان سال ۳۷۷ بود که منصور پسرحسن در قریهٔ بزدرخانهٔ پدری خود تنها نشسته ودختروپسرش که هردوخردسال‌بودند درکنارآتش‌گردوی راگرفته‌بودند. او همان سخنانی را که ازپدروجد خود یادگارداشت برایشان تکرارمیکرد ودرپایان سخن ازنیافتن‌نسخهٔ

خداینامه افسوس می‌خورد. درهمین هنگام آن دوست دیرین واردشد وآن نسخهٔ خدای نامه را بدست داشت.

آن شب دانای طوس جشنی گرفت که فرشتگان نیز در آسمان بشادی پای کوب ودست افشان‌شدند. این ستارگان که شاهدتمام‌مناظر تاریخ انسان بوده اند هرگز بیاد نداشته‌اند کسی را چنان شادمان دیده باشند و ازآن پس نیزدیگر گوینده‌ای و دانایی را با آن وجد و نشاط ندیده‌اند. هنوز نغمهای آن شب شادی دانای طوس در آسمانها ولوله افگنست وتا شام رستاخیزدم سحرگاهی ونسیم نیم‌شبی ترجمان آن سرورودستان بلبل و زمزمهٔ جویبار و لب خند غنچهٔ نوشکفته و چشم زخم ستارگان سرایندهٔ سرودهای شادی آن خواهند بود.

آن شب فردوسی تا بامداد ازشادی بسیارنخفت وتا صبح بعضی‌از داستانهای این‌کتاب را نظم کرد و از آن پس دیگر جز نظم این کتاب کاری وآرزویی نداشت. حتی از اداره کردن ملك و خانهٔ پدری خود دست کشید واین کاررا بنزدیکان و کسان خود سپرد.

نخست خلاصه‌ای ازین‌کتاب را بنظم آورد و سپس هرداستانی‌را جدا جدا ازسرمی‌گرفت و اشعاردیگری برآن میفزود وتوسعه میداد و هرداستانی راکه تمام‌میکرد منتشرمی‌ساخت. هفت سال بعدیعنی درسال ۳۸٤ نسخهٔ اول که خلاصه‌ای ازین کتاب بود تمام شد.

سی‌وچهارسال‌پیش‌ابومنصوربنووعده کرده‌بود که‌اگرنظم‌این کتاب را بپایان رساند وی را پاداش دهد ولی دریغ که هنگام انجام این کار زنده‌نمانده‌بود وچون درضمن بفردوسی گفته بود که گرروزی این کار را ازپیش ببرد جز بپادشاهی که سزاوار این گنج گران بها باشد بکسی نسپارد هنگامی که این‌نسخه بانجام رسید یعنی روزبیست وپنجم اسفند ماه سال ۳۸٤ قمری فردوسی در صدد شد بند برگفتهٔ بو منصور آن

پادشاهی بسیارد ولی دریغا که درخراسان وماوراء النهرچنین پادشاهی نبود و همچنانکه فردوسی سالهای پیش اندیشمند شده بود ترکان بر تاج وتخت خراسان دست یافته بودند و چند سال بود که ناصرالدین سبکتگین غلام ترك سامانیان بردیاریدران فردوسی دست انداخته بود.

پادشاهانی کسه در نواحی دیگر ایران فرمانروایی داشتند ازین اندیشهای تابناك بیگسانه بودند. فرزنسدان بویه با وجود آنکه بجز خراسان همهٔ ایران راگرفته و بغداد پای تخت خلفا را نیز جزو قلمرو خود کرده وبعنوان «امیرالامراء» درآنجا پادشاهی می کردند و خودرا «شاهنشاه» میخواندند برای پیشرفت سیاست و اندیشهٔ خویش بزبان تازی بیشتردلبستگی داشتند و چون زبان مادری ایشان زبان پهلوی بود و بزبان دری که فردوسی شاهنامه را بآن نظم کرده بود مانوس نبودند ناچارارزوبهای کارفردوسی را نمیدانستند. پادشاهان زیاری نیزدرهمین حال بودند. پادشاهان طبرستان که اززمان ساسانیان درین دیارحکمرانی داشتند هرچند که هیچ گونه پیوستگی با خلفای تازی نداشتند ایشان هم اززیبایی های زبان دری بیگانه بودند و لطف سخن فردوسی را در نمی یافتند وانگهی چون همهٔ این پادشاهان از قلمرو استیلای ترکان دوربودند و هنوز آسیب ایشان را ندیده و آزارشان را نکشیده بودند نمیتوانستنددراندیشه‌ای که فردوسی را برین کارانگیخته بودانباز شوند.

۱۰

زمانی که فردوسی درده باژ از نظم شاهنامه پرداخت دارایی وی بکلی ازمیان رفته بود زیرا که دوازده سال تمام از آن اندك معاشی که پدران وی برای او گذاشته بودند زندگی کرده بود ودرین مدت شبانه روزبنظم‌این کتاب مشغول‌بود ومجال نداشت که بکارهای‌ملکی‌خویش

برسد وخرج این کاردشوار و تهیهٔ وسایل نیز بر تنگدستی وی افزوده بود. تنها کسی که درین مدت ازوی دستگیری کرده بود حیی بن قتیبه عامل خراج (پیشکارمالیه) طوس بود که وی را ازخراج معاف کرده بود. بهمین جهة چون ازین کارپرداخت خود را درمنتهای تنگدستی یافت. یگانه پسر وی در زمانی که بدین کار بزرگ مشغول بود در گذشته بود و خود بسن شصت سالگی رسیده و نیروی جوانی وی از دست رفته وعمر خویش رادرپی آرزوی بزرگ خود گذرانده بود ودیگر دست بکاری نمیتوانست زد.

پیری و تنگدستی دو نیروی کشندهٔ جانکاهیست که بزرگترین مردان جهان را ازپا میفکنند وبزرگترین همت ها را درهم می نوردند. که توانسته است هرگز با این دو دشمن قوی پنجهٔ زورآزمای برابری کند؟ که توانسته است پیری وتنگدستی را بهمت و بی نیازی درمان دهد ودرآن زمانی که بیش ازهمه وقت پیکر مرده بخوراك وپوشاك و پرستارمحتاجست با دختری که یگانه یادگار ودرزندگیست بنجه درپنجهٔ روزگارافکند وازکس وناکس یاری نخواهد؟

اینجا زانوی آن مرد بزرگ که تمام مشکلات جهان را در بر ابر همت کوه آسای خویش خم کرد و ازنغمه سرایی خود آسمان را بلرزه درآورد لرزید وبازوی همت سست شد. روزی شنید که دوست پیش ناصرالدین سبکتکین غلام ترك در گذشته وتاج وتخت خراسان را بپسرش اسمعیل گذاشته وپسردیگریمین الدوله محمود بروچیره شده و آن سرزمین را گرفته است و اینك هوس جهانگیری درسر دارد وتکیه بر جریکده سامانیان زده و از همان دری که پیشتر درآمده بودند بیشتر درآمدن دارد و بنچار سرایندگان و شاعران را کیسهٔ زرمیبخشد و بعضی ازدوستان وی رهنمایی کردند که شاهنامهٔ خویش را که هزار ان

خون دل پنج سال پیش تمام کرده است و دربن پنج سال نیز همواره در تکمیل واصلاح آن کوشیده وداستانهای پراکندهٔ آنرا مرتب کرده واز هر حیث آنرا توسعه داده است برای این پادشاه بخشنده کـه آوازهٔ صلات وی‌درسراسرایران افتاده است بفرستد. شاید درد تهی دستی‌خود را چاره کند.

بازهمان نفرت ازبیگانگان دانای طوس را مانع شد که بدین‌تنك وسرشکستگی‌تن دردهد وداستان پیشدادیان‌و کیان وساسانیان رابدست ترك بیگانهٔ متعصب اشعری بسپارد.

منصور بن حسن طوسی یازده سال دیگررا درده باژ در آن خانهٔ پدری که از هر سوی روی بویرانی گذاشته بود بمصاحبت یگانه دختر خویش ومعدودی ازدوستان وفادار که درتنگدستی اورا ترك‌نگفته‌بودند درمنتهای‌بیچارگی وبی‌مایگی‌روزگاررا بسختی‌گذراند. برای‌فراموش کردن بدبختی های پایان عمر خویش مشغله و سرگرمی دیگری جز مکررخواندن‌شاهنامه واصلاح کردن آن نداشت. گاهی روزها، چون ایام پیشین، دراطراف طوس بگل گشت چمن وطرف جویباران میرفت وبرسرسبزهٔ نورسته یا درسایهٔ درختان برومند می‌نشست. ولی آن‌قامت رعنای جوانی‌کوژشده بود. آن چهرهٔ سرخ و شاداب زردی نومیدی و پیری گرفته بود. آن گیسوان عنبرین کافور گون شده بود. آن‌دستی که‌بسرانگشت کشوری‌را از نیستی رهانیده بود بلرزه افتاده وآن زانویی که بپای همت آرزوی هزاران سال را بیك قدم سپرده بود اینك سست گشته بود. پادشاه معنی بگدای ره نشین نیازمند و خداوند حکمت و بینش‌بغلام زاده‌ای محتاج‌شده بود. همان روزگاری که آیینه رامحتاج خاکسترمیکند دانای پیشینه، سخنگوی طوس را، محتاج کرد که‌پس

از شانزده سال خون جگر خوردن وازین ننك و رسوایی پرهیز کردن ناچاری‌دست‌بسو محمود غزنوی بگسترد وازوی‌در کارخودیاری‌بخواهد.

بهمین جهة درسال ۴۰۰ هجری نسخهٔ دیگری از شاهنامه بنام این غلام زادهٔ ترك فراهم کرد وتزدوی فرستاد وبوی و برادرش نصربن ناصرالدین ووزیرابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی متوسل شد. درین کاربابن دوتن بیشترامیدواربود زیرا که‌نصر بپرورش‌شاعران وادیبان‌و دوستداری زبان فارسی معروف بود و ابوالعباس وزیر نیز چندان بزبان دری پیوستگی‌داشت که چون بوزارت رسید دستورداد نامهای درباری را دیگربزبان تازی ننویسند وبزبان فارسی ادا کنند.

درمیان دوستانی که فردوسی در شهرطوس داشت دوتن بودند که منتهای وفاداری‌رابا وی میورزیدند. یکی‌را نام علی دیسم بود ودیگری رانام ابودلف بود واین‌دوتن اورا محرك شدند که شاهنامه‌را نزدمحمود بفرستد. ابودلف ازبزرگان طوس بود و با این همه بعهده گرفت که در دربار غزنین راوی او باشد. در آن زمانها معمول بود که شاعران گفتهٔ خویش را با لحن موسیقی دودربربادشاهان میخواندند و چنك ورود یا سازدیگری مینواختند وبه خواننده‌ی شعررا آهنك نغمه جفت میکرد و شاعری که خود خواندن یا سرودن و ساختن نمیدانست وبه اینکه در آنجا حاضر نبود کسی را که در موسیقی دستی داشت و آواز دلپذیرمیخواند بدین کارمی گماشت و اورا «راوی» می گفتند.

ابودلف بدین سمت داوخواه شد وشاهنامه رادرهفت مجلد نوشت وبخود بغزنین برد.

پیش از آن‌شهرت فردوسی درسراسر ایران پیچیده بود وسخنهای شاهنامه را ازین دیار بدان دیاربرده بودند. حتی ابو نصر وراق که هم

کاتب و هم کتاب فروش بود از نوشتن نسخهای این کتاب بسیار چیز یافته بود.

درآن زمان درهرشهری دانشمندانی بودند که کتاب ها را بخط خود مینوشتند و نسخه میکردند ودرد کان خود میفروختند و ایشان را «وراق»می گفتند وجلد کردن و شیرازه بستن وته بندی و گاهی تذهیب و نقاشی کتاب هم با ایشان بود. این ابو نصر وراق از همان دانشمندان هنرمند بود که از نوشتن نسخهای متعدد منظومهٔ فردوسی توانگر شده بود ولی گویندهٔ سحر آفرین این سخنان از تهی دستی ناگزیر شد در پایان عمرازراه درازدست ازطوس بسوی غزنین دراز کند و دامان همت دروغین غلام زاده ای ترك را بگیرد. جهان همواره چنین بوده است و دانش چون چراغیست که بردورنشینان پرتو میفکند و نزدیکان خودرا تاریك میدارد.

سخن سرای طوس نیزاز کنج گفتار خویش دیگران را توانگر میکرد وخود درتنگدستی میزیست.

کسانیکه دراحوال این خداوندسخن سرایان جهان چیز نوشته اند افسانهای نابکار که ازبن پایه و مایه‌ای ندارد در بارهٔ رفتن وی بدربار محمود غزنوی ساخته اند: برخی گویند برای شکوه از عامل طوس بغزنین رفت. برخی گفته اند کابین دخترخویش را نداشت. برخی گفته اند که میخواست بندی بر آب طوس ببندد واین آرزویی بود که ازسالیان دراز، از آغاز جوانی،داشت. برخی دیگر گفته اند که محمود خود در اندیشهٔ نظم این کتاب بود وچون شهرت فردوسی بوی رسید اورابدین کار نزد خود خواند. برخی گویند نصربن ناصرالدین برادر محمود و ارسلان جاذب حکمران طوس وابوالعباس فضل اسفراینی وزیرفردوسی

را بدین کار تشویق کرده‌اند.

این افسانه سرایان بی‌مایه گفته‌اند که فردوسی چون بغزنین رسید بباغی وارد شد که عنصری وفرخی وعسجدی درآن نشسته بودند وچون دعوی شعر کرد اورا درین فن آزمودند وچون وی را توانا تراز خویش یافتند بمحمود خبر بردند واوفردوسی رابنظم شاهنامه گماشت‌روی رادر دربارخویش جای داد ووعده کرد که برای هر بیتی که‌نظم کند یک‌دینار صلت بدهد و چون‌وی شست هزاربیت سرود واین کاررا بپایان برد از وعدهٔ‌خویش‌باز گشت وبیش از پنجاه هزاردرهم نداد وفردوسی‌بگرمابه رفت وآن سیم را دربهای فقاعی (آب‌جو) که در گرمابه خورده بوددادواباتی درهجومحمود سرود وبردیوارمسجد غزنین نوشت وبطوس‌فرار کرد. برخی‌دیگر گفته اند که پس ازمدتی محمود پشیمان‌شد وشست هزار دینار با کاروانی بطوس فرستاد و آن کاروان ازین دروازهٔ طوس درآمد وازدروازهٔ دیگر پیکر فردوسی را بیرون میبردند و آن سیم را بدختروی دادند واوباآن سیم بند رود طوس را ساخت وآن بند به «بند دختر» معروف شد.

ازین همه داستانهای بی‌سروبن که بگذریم بر همه روشنست که دانای طوس بغزنین نرفت و تنها بمیدهای فراوان قسمتی از شاهنامهٔ خود را بدست ابودلف که راوی او شده بود بدانجا فرستاد تا بر هیئت فضل‌بن احمد وزیرهم اورا بدین کردن‌یار کرده بود.

ابوالعباس از آن یک زردگان یزدان و پرستندگان آتش یزدان خویش بود و بزبان فارسی و تاریخ بفرمان خود دلبستگی بسیار داشت. چون بوزارت رسید زبان عرب را کمتر بیش از آن زبان فارسی شد. غزنویان بود بزبان‌فارسی بدل کرد وسرایندگان فارسی زبان را دوستدار

محمود عزیز داشت. دریغا کـه چون نسخهٔ شاهنامه بغزنین رسید این وزیراز کارافتاده بود وابوالقاسم احمدبن حسن میمندی که در مذهب سنت وزبان تازی تعصب بسیارداشت بجای او نشسته و زبان عرب را بار دیگر دردربارمحمود رسمی کرده بود.

اززمان مأمون یعنی ازصد وپنجاه سال پیش مردم طوس شیعه‌شده بودند وازین راه پیوستگی‌خویش راباتاریخ پدران خود وبا دیار خویش استوارتر کرده بودند. خاندان فردوسی ازهمان زمان بدین آیین‌ایرانی که بزرگان‌ایران برای رهایی ازتسلط عرب پیش گرفته بودند گرویده بودندومحمودووزیرش احمد بالعکس مردمی اشعری متعصب وازپیروان سنت وبرآیین حنفی بودند واین وزیر ببد خواهی فردوسی کمربست‌و محمودرا با آنکه دوستداری شعرای فارسی زبان وسیله‌ای‌برای‌پیشرفت سیاستش بود و بهمین جهة نسب خود را بدروغ بیزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی میرساند از فردوسی دورکرد و بدگمان کرد و وی را نگذاشت که قدراین مرد بزرك را که تا جاودان نژاد ایرانی‌بروخواهد بالید بشناسد.

سبب دیگر این بود که محمود خود زبان دری خوب نمیدانست ونیك وبد شعررا درنمی یافت وناچارازسخن فردوسی بهره نبرد وهمین سبب شد که قدرناشناسی محمود و ندانستن ارج و پایهٔ فردوسی تا روز رستاخیز افسانه شد.

محمود غزنوی با وجود آنهمه بخشش‌های‌افسانه مانند که گاهی دربرهٔ سرایندگان دیگر کرده است باستاد طوس چیزی نداد و در آن زمان گفتند که «بهای آب‌جوی هم باونداد» زیرا کـه در زبان فارسی همیشه آب جویبارراببهاترین‌چیزها ورایگان ترین چیزهادانسته‌اند

وهرچیز رایگان‌وبی‌بهارا گفته‌اند که‌ارزش آب‌جوی (جویبار) هم‌ندارد وبعدها این‌نکته‌راد گرگون کرده و «جوی» را «جو» خواندمو گفته‌اند صلتی را که محمود بفردوسی داد وی در برابر فقاع و آب جو که در گرمابه خورده بود داد و پنجاه هزار درمی را که محمود باو بخشیده بود بدین گونه بفقاعی وآب‌جو فروش بخشید.

درمیان داستانهایی که در بارهٔ فردوسی نوشته‌اند گفته‌اند که از غزنین بهرات رفت ومدتی آنجابود و سپس بطوس رفت و نسخه‌ای از شاهنامه برداشت ونزد اسپهبدطبرستان‌رفت و ابیاتی چند درهجومحمود سرود ودرصدر کتاب جای‌داده‌بود ولی‌اسپهبدطبرستان وی‌رامانع‌شد که آن‌ابیات راانتشاردهد وصدهزار درهم‌بوی‌بخشید وآن‌ابیات راازروی‌باز خرید.

این داستانها هم بنیادی ندارد واسپهبد شهریاری که مینویسند فردوسی نزداو رفته باوی معاصر نبوده است واشعاری که درهجومحمود باوبسته‌اندباندازه‌ای‌سست و کودکانه است که محالست ازوبه‌شدچنانکه منظومهٔ یوسف وزلیخاهم که می گویند درحوالی سنه ۳۸۶ پس ازنظم شاهنامه برای بهاءالدولهٔ دیلمی وابوعلی حسن‌بن محمد اسکافی‌معروف بموفق وزیراوسروده است نیزقطعاً ازونیست وحتماً ازشعریست که‌صد سال پس‌ازفردوسی میزیسته‌ونیزداستان‌رفتن‌فردوسی بخان‌لنجان‌اصفهان در ۳۸۹ ودرزینده رود افتادن اوبسیار سفیهانه است و بنیادی ندارد.

ازین داستانها که بگذریم برمسلمست که این‌مرد بزرگ پس ازنومیدی ازبخشش محمود غزنوی درشهرخویش مدتی چند سالی میزیست وبااین همه از کار خودفارغ نبود ودنباله‌ی بسری وانتونی وتهمتنی باردیگر درشاهنامهٔ خود نظر کرد و صلاحتی در آن راه داد ودر همین

و برای آسایش خاطر وی چنك مینواخته و سرودی می سروده است .
ازین همسر گرامی وی را پسری زاده بود که در۳۷ سالگی هنگامیکه
پدر ۶۵ سال داشت رخت ازین جهان بربست وازمردن این فرزند خداوند
سخنوران ایران نالهٔ بسیار کرد و درد مند شد و همواره بیاد آن پسر
اشك میریخت . دختری هم داشت که برای وفاداری بپدر بزرك خودتاپدر
زنده بود بشوی نرفت .

۱۲

این مرد بزرك که درسال ۴۱۶ هجری دردیارخویش ازین جهان
رفت یکی از بزرگترین فرزندان آدمی بود و هیچ یك از گویندگان
نزهت خاطر وپاکی درون او را نداشته اند و هنوز سراینده‌ای بشرم و
بزرگواری وجوانمردی وی‌بدین جهان نیامده‌است . از گدایی وستایش
این و آن بیزار بود و در پی کالای این جهان راه تملق نمی پیمود .
همواره اندرزهای بزرك بمردم روزگارمیداد و پندهای اوتا جهان باشد
هرگز کهن نخواهد شد درمردم نوازی و راست گویی و درست رفتاری
وبخشندگی مخصوصاً پایداری داشت ودرین راه بسیار میکوشید .
حریص وزبون وسود پرست نبود . هیچ یك ازشاعران جهان‌چون
وی بعفاف پای بست نبوده و چون وی در عشق شرم نشان نداده است .
تنها عشقی که درعمرخویش ورزید نسبت بهمسر وفادار خویش بود . در
سراسرعمر کسی یك کلمهٔ ناشایست ازوی نشنید وبی‌پردگی ورسوایی
نکرد . می‌گساری میکرد امامرگزمستی‌ونا حفاظی نکرد. بزرگترین
هنری که درین مرد بزرك بود ودرمدت دو هزارو دویست سال از تاریخ
ایران ، اززمان برافتادن ساسانیان تا سی سال پیش ، منحصرباوبود وطن
پرستی اوبود . ازهر چه بیگانه بود کمال بیزاری داشت . خواه یونانی،

خواه نصاری وخواه عرب و ترك را از خویش بیگانه میدانست و از آن نفرت میکرد وهنوز گوینده‌ای در دیار ما نیامده است که سرزمین خویش و نیاکان خود را چون وی پرستش کرده باشد. همین پرستش آیین و آداب ایران بود که سی وچند سال وی را بکوشش شبانه روزی وادار کرد وچنان شیفتهٔ این داستان های پدران خود بود که حتی شگفتی‌ها وخوارق عادات داستانهای آنرا متضمن حکمت و اندرز میدانست و هنگامیکه بدین کار مشغول شد چنان بزرگی کار خود پی برده بود که همواره میترسید برای تمام کردن آن زنده نماند.

ازین خصال که بگذریم مردی دیندار وخدای پرست وپرهیزگار بود وبآیین نیاکان خویش بستگی داشت و بمذهب شیعه و آیین تصوف متمایل بود. مروت و مردمی و بخشش بافتادگان و دستگیری از درماندگان را صفات بزرگ میدانست وخود بدین خصایل آراسته بود. در باب مذهب زردشت نهایت انصاف داشت و تعصب جاهلانه نمیورزید. یعنی خوبی های آنرا می ستود و بدیهای آنرا می گفت. دلبستگی وی بخاك عزیزی که پدران بزرگ وی در آن خفته بودند بمنتهی درجه بود وبه هر کسی که آن آستانرا رسانده بود کینهٔ بسیار داشت. سفر و گردش آسمانی و زندگی روزگار بسیار بود و به همه جا بنحوی که در زمان وی معمول بود و تعبیرخوب عنیدانست رخت برخرد تا دو فن زمان دست بود. درزبان عرب و دست تازی نیز کار کرده بود و خود را حدیث و تفسیر احاطه داشت.

۱۳

مروزهر رویست وسه سال قمری ازولادت وی و پنجاه وسی وشش سال قمری از مرگ این مرد بزرگ می گذرد. پیش از پنجاه سال که

گفتهٔ وی درسراسرایران شهریاری میکند . ازتمام کسانیکه درین مدت هزاروسیصد وپنجاه سال درراه ایران جان فشانی کرده‌اند ، حتی از صد هزاران مرد بزرگی که خون خویش را در راه این خاك عزیز ما ریخته‌اندوخانمان وفرزند ودارایی خویش را فدای این‌دیار که‌آرامشگاه پدران ملست کرده اند بزرگتر اوست . تا روزی که ازین مادران و خواهران‌ایران فرزند بزاید وتا روزی که‌این آب وخاك جایگاه مردمی باشد هر کسی که‌ازآفتاب برخوردارمیشود و ازین خاك گرامی بهره ور می گردد سپاگزاروی خواهد بود .

نهم بهمن ماه ۱۳۱۳

# این مرد هزار ساله

بادتند و سرکش اوایل زمستان بسختی هر چه بیشتر میوزید، خارهای بیابان که سالها وبلکه قرنها بود در برابر هیچ نیرویی از پادر نیامده بودند ازجای کنده میشدندودر دامان بی آرام وبی مهر بادفرسنگها سرگردانی می کشیدند. شن های تیره رنك دشت خوران درپنجهٔ زور مند بادی که ازشمال بجنوب می‌وزید وازخوارزم بخراسان می‌رفت جابجا میشدند، گاهی تلی و کوهی تشکیل میدادند و هنوز آن تل تشکیل نشده بود که بردیگر بادبی آزرم آنرا برمیچید و در دامان بیداد گر خود میبرد وجای دیگر بر روی هم می نهشت و کوه دیگری فراهم میکرد.

این دشت بیکران باین همه جان فرسایی که بچشم خود دیده بود چنین طوفان جان گزای میدانست. بیش ازشش ماه بود که بر سراسر این دشت پهناور راکه فرسنگها ازشمال بجنوب و ازشرق بغرب امتداد داشت درهم می‌نوردید وهیچ ذرهٔ خاك یادانه شنی نبود که بتواند دربرابر این همه جانکاه ودرپنجهٔ زورمند این دد خشمگین بر فگن نشیب بیابد ودرجایی که هزاران سال آرام وبی‌قید خفته بود باقی بماند.

زمستان سال ٤٠٤ قمری باخشم و کینه مخصوص بمیدان آمده بود. قرنها بود که دشت‌خاوران وسر زمین خوارزم و خراسان چنین سرمای جانگزای بخود ندیده بود و چندین بادبنیان فکن بیاد نداشت.

بامداد همان روز که ابوعلی حسین و برادرش محمود وغلامش و ابوسهل مسیحی پزشك معروف آن‌زمان‌ازشهر گرگانج خوارزم آهنك خراسان کردندانقلابی در هوا نبودوآفتاب آخرپاییزهنوزدرخشندگی خودرا داشت.

کاروان آهسته آهسته بپای شتران بردبار ورهوار تانیمروزخط باریك سفیدی راکه درمیان دشت ازقرنها پیش ازین در روی زمین دیده میشد وازدو سوی شنهای سیاه رنك گرد آنرافراگرفته بود دنبال کرد وهنگامیکه آفتاب پایان خزان بمیان آسمان رسید در کنار چشمه کم آبی که چندبوته خار ودوسه درخت نزار خودروی گرد آنرا فراگرفته بود درنك کرد. مسافران‌هریکی کیسه وچنته‌خودراگشودندوهرکس بفراخور توانایی خویش خوراکی بیرون آورد ودر لب آب نیروی از دست رفته رابازیافت وازرنج سفر بیم ساعتی آسود.

سپس کاروانیان بازبار خودرابستند ودرهود جهای سربوشیده یا درکجاوه‌های سربازنشستند و کاروان سالار مهار شتر پیش آهنك را بدست گرفت وزمزمه کنان و سرودگویان بآهنك یك نواخت درایهای کاروان بهمراهی قدمهای آهستهٔ شتران بار بر باز مانده راه را درپیش گرفتند.

وی حسین با برادرش محموددریك‌هودج درسمت راست‌شتری جوان وابوسهل رغم امرعی در هودج سست جنب نشسته بودند. دوشك انباشته ازپر که درزیر پیشان بر کف بالکی گسترده‌بودند و سایبان

ابریشمی سبز و زرد و سرخ و کبود که گلهای رنگا رنگ درشت مانند شعلهای فروزان سر کش داشت آنها را از نـا همواری کوره راه دشت خاوران و از غبارهای نرمی که از زیر پای شتران بر میخاست و در هوا میپیچید در امان میداشت .

ابوعلی‌حسین‌جوان سی وچهارساله مرد بسیارپخته وآزموده‌ای بنظرمیآمد . دستاری ازابریشم سفید که دوانتهای آن چهارخط حاشیهٔ قهوه‌ای تیره وریشه بافته ای داشت بر گرد کلاه مخمل عنابی زردوزی پیچیده‌یك‌سر آن مانند دم طاوس بالای سرش راست‌ایستاده وسردیگرش درپشت گردن‌اوآویخته بود. جبهٔ گشادی ازپارچه‌دارایی ابریشمی زردو سرخ‌وسبز باآستین های گشاد که‌تا آرنج‌اومیرسید پوشیده‌بود که آنرا «فرجی» میگفتند. اززیراین فرجی یقه وپیش سینه وآستینهای‌چسبان ارخالقی ازپارچه پشم ونخی راه راه سفید و سیاه‌نمایان بود .

همانطور که درقسمت جلوهودج چهارزانونشسته بود شلوار گشاد قناویزسبزتیرهٔ آهاردارش که پاچهای آنرا پیچیده و درساقه چکمه بی پاشنه چرمی ساغری سبزرنك بهمان رنك شلوارفرو برده بود اززیر اندام متوسط او نمایان بود .

ریش مورچه یی خرمایی که چند موی سفید جابجا در میان آن نمایان بود میرساندکه این جوان سی و چهارساله خوش لباس در ضمن اینکه‌ازدانشمندان زودرس وازشاهکارهای آفرینش در زمان خویشست ازخانواده کهن وازنژادیست که قرنهانمدن‌فروزان داشته . پدرش عبدالله که تا سیزده سال پیش از مردن نـامی شهر مزدخت و زمـی بخارا پای‌تخت سمانیان بود پسرحسن و پسرعمی و اوپسرعمه بود . عمـه جوانی خود را درشهرمعروف سخ بزرگترین شهر خراسان در آن زمان

گذرانده وپدرانش نیزهمه درآنشهر زیسته بودند.

درناحیه بلخ اززمانهای بسیارقدیم ازیکسوی مسلمانان وازسوی دیگربوداییان با نهایت صلح وصفا با هم زیسته بودند. بوداییان مردمی زیبا پسند وخوش سلیقه و با ذوق وپاکیزه بودند وتوجهی خاص بجامهای فاخروخانهای زیبا ونقاشی وموسیقی وتراشیدن مجسمه های زیباازسنگ وچوب و فلزداشتند. مسلمانان بلخ هم که از چندین قرن با بوداییان دوش بدوش زندگی کرده بودند باین زیبا پسندی ها خوگرفته بودند وبهمین جهت مردم بلخ درسراسرخراسان وماوراء النهربخوش‌خوراکی وخوش پوشی و زیبایی پرستی معروف بودند.

خاندان ابو علی حسین در میان مردم بخارا شهرت خاصی درین زمینه داشتند. زیبا پسندی ظاهری کم کم درین خاندان چنان ریشه گرفته بود که عبدالله پدر ابوعلی حسین کوشش خاصی در زیباییهای باطنی ومعنوی داشت وهمه کوشش خود را درین راه بکاربرده بود که دوپسرش حسین ومحمود ومخصوصاً حسین که پنج سال ازمحمود مهتر بود درعلوم دقیقه مانند حکمت وریاضی و هیئت و نجوم و پزشکی که درآن‌زمان تنها اینگونه ازمردم درپی آن میرفتندچیزی‌فروگذار نکنند.

درآن زمان شماره دانشمندان مخصوصاً کسانیکه تعصب نداشتند وآزادمنش‌وبلند نظربودند بسیارکم بود. دانشمندان‌واقعی نمیتوانستند ازدانش‌خودبهره‌مادی‌ببرندوزندگی‌مادی‌خود راازآن تأمین کنند. این بود که‌پیشه وهنری‌داشتند وازآن‌پیشه‌وهنرمعاش خودرافراهم‌میکردند ودرساعتهای فراغت بکارهای علمی‌خود میپرداختند. یگانه دانشی که گذران‌مردمرا تأمین‌میکرد علم‌فقه بودو تازه معمول شده بود که مردم پزشکان‌هم‌پاداش‌مادی‌میدادندوآنهامیتوانستند ازین راه گذران کنند.

عبدالله بلخی پدرابوعلی حسین در زمانی که از شهر پدران خود ببخارا پایتخت سامانیان رفت درین سرزمین مردم شریف و اصیل جنب وجوش خاصی داشتند . سیصد سال ازاستیلای تازیان بیگانه گذشته بود . در نخست خلفای دمشق بیداد گران و غارتگران بیشرم خونخوار را بحکمرانی نواحی ایران میفرستادند وآنها ازهیچ گونه کشتار و تاراج روگردان نبودند و خلیفه اموی ازیشان جز فرستادن هدایا و خراج توقعی نداشت .

صد سال این روزگار سیاه تحمل ناپذیر دوام داشت . تا اینکه ایرانیان بپای خاستند و براهنمایی ابو مسلم خراسانی پهلوان بزرگ ایران دست این تاراجگران را کوتاه کردند وعباسیان را بتخت نشاندند بشرط آنکه این نودولتان پایتخت خود را بایران ببرند و تنها بمقام روحانی قناعت کنند وامور کشوری و لشکری را بدست وزیران ایرانی بسپارند .

هنوزچهل سال ازین عهد و پیمان نگذشته بود که هرون خلیفه کافرماجرایی را بجایی رساند که شریفترین خاندان های ایرانی دربر خویش را زمین برد ومیکوشیدند این نیندیشیدند از کار کوته کند. اما این مرده آزاده و دلیر که قرنها تمدن پدران خویش را هنوز بیاد داشتند مرگ او را غنیمت شمردند و بر دیگر کار های کشور خلیفه را بدست گرفتند .

اما ایرانیان ازین آزمایشهای سه رنج عبرت گرفته بودند و سر انجام دانستند که باین مرده نمی بحر دهد در بید کرد و بیهوده چاره جویی وتدبیرهای پخته و آزموده نیشه از پیشه این مرده نمی گیرد و خونریزد . این بود که در همین فکری در سرزمین همه شرق تسه

با یك دیگر همداستان شدند که مردم‌را بمسلکها و طریقها وایدئولوژی های نوین بخوانند و روح ملیت را درین تبلیغهای آیینی و مسلکی بدمند ودست تازی بیگانه آزار گر آزمندرا بدینوسیله کوتاه کنند.

قرنها خراسان وماوراءالنهر مرکزمهم این اندیشهای دلیرانه بزرك بود. تازیان که دشمن خونی این رادمردان ایرانی بودند بنامهای زشت تحقیرآمیز مانند «روافض» و«خوارج» و «ملاحده» آنها را میخواندند. اما مردم بیطرف منصف آنها را «شعوبی» میگفتند.

درشهرهای بزرك خراسان وماوراء النهرمانند سمرقند و بخارا و چاچ ونخشب ومرووبلخ وهرات ونیشابوروطوس ودرنواحی مجاور مانند خوارزم و سیستان گروه گروه مردم آزاده پاك زاد بدین جنبشهای ملی میگرویدند و کم کم دامنه این تبلیغات جانبخش سراسرایران یعنی ری واصفهان وفارس وکرمان ومکران وخوزستان وهمدان و کرمانشاهان و آذربایجان و عراق یا جبل و طبرستان و رویان و مازندران وگیلان و دیلمستان و گرگان را هم گرفت وسراسرایران بزرك آن زمان آشیانه پرجوش و خروش «شعوبیه» شد. در هر گوشه‌ای ازین کشور پهناور دسته‌ای آشکارا یا پنهان مشغول کار وادای وظیفه مقدس خود بودند.

درمیان فرق مختلف شعوبیه‌دودسته فکرروشنتروبا جهان آنروز مناسبترداشتند.نخست صوفیه بودند که خودرا بالاترازهرآیین‌وشریعتی میدانستند وآشکاریهودی وگبر و ترسا و بت پرست ومسلمان همه را یکسان میشمردند وهیچگونه عبادت وطاعت‌خاصی را ترویج نمیکردند و خدا را در خویشتن میجستند و تنها وسیله برتری را تهذیب نفس و استغنای‌محض وانفصال ازعلایق مادی‌میدانستند.

گروه دیگر کسانی بودند که معتقد بامامت و پیشوایی خاندان

رسالت بودند و اتفاق سنت و جماعت را برای راهنمایی مردم کافی نمیدانستند وآنها را بنام عمومی «امامیه» میخواندند. فرق امامیه که در ایران بیش ازدیگران بوده‌اند ازحیث تاریخ نخست زیدیه‌اند که پس ازامام چهارم علی بن حسین زین العابدین پسراوزیدبن علی و جانشینان بلافصل او را امام میدانستند. سپس اسمعیلیه اند که پس ازامام جعفر الصادق پسر مهتری اسمعیل وجانشینان ویرا بامامت میشناختند. پس ازایشان اثنی عشریه دوازده امامی آمده‌اند. این گروه اخیردرآغازشماره شان کمتر از دیگران بود اما سرانجام برشماره‌شان افزود و اکثریت مردم امروز ایران‌از ایشانند.

درزمانی که عبدالله پدرابوعلی حسین هنوزجوان‌بود اسمعیلیه‌در ماوراء النهرعده کثیری از مردم را بخود جلب کرده بودند. خلفای فاطمی مصر که همین طریقه را داشتند دعاة و مبلغین بآن سر زمین فرستاده وایرانیانی راکه ازدستگاه خلافت بغداد آزرده دل بودند بخود میخواندند و ایرانیان پذیرفتن دعوت ایشان را بهترین وسیله انتقام از خلافت بغداد میشمردند.

سی چهل سال پیش از آن که عبدالله ببخارا بیاید اسمعیلیه در دربار سامانیان چنان نفوذ یافته بودند که نصر بن احمد پادشاه سامانی بایشان گرویده بود وچند تن ازبزرگان در بارش مانند بوالفضل بلعمی وزیر وابوطیب مصعبی صاحب دیوان رسالت وحتی ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی شاعربزرگ آن دربارهمه ازوپیروی کرده و هواخواه این نهضت شده بودند.

دستگاه خلافت بغداد ازین نهضت بسیار رنجیده وهراسان شده بود وبهترین دسته‌ای راکه میتوانست بیاری خود جلب کرد ترکان سلجوقی

بودند که دردربارسامانیان بسیار شده بودند .

درآن زمان درهمه جا لشکریانی‌مزدورو زر خرید بودند که در برابرمعاش و پاداشی که بآنها داده میشد جنك می کردند . پیش ازآن درآغازدووه اسلامی‌مردم گیلان و دیلمستان را درین کاراجیرمیکردند و چون ایشان کاملا فرمانبردار نبودند کردان را ترجیح دادند و چون آنها هم بنای نافرمانی راگذاشتند ترکان را اختیار کردند .

سامانیان‌هم دربرابرخلفا که‌ترکان مغرب دریای خزررااستخدام میکردند ترکان مشرق را بیاری خود می‌آوردند وناچارهمان اختلافی که درمیان ایرانیان وتازیان بوددرمیان ایرانیان وترکان هم‌پیش‌آمد وقهراً ترکان با سیاست تازیان مساعد تربودند وایرانیان پرشور که دیار خود را میپرستیدند با دودشمن متفق روبروشدند: یکی تازیان و یکی ترکان .

بهمین جهت خلفای بغداد بیاری ترکان دربار سامانی در صدد شدند اسمعیلیان را دردربارسامانی براندازند .

هنگامیکه عبدالله وارد پایتخت سامانیان شد این رقابت و کینه‌و دشمنی درمیان ایرانیان وترکان دربار بمنتهی درجه کمال رسیده بود . عبدالله هم نمیتوانست ازهم نژادان خویش دست بشوید و درین گیرودار سخت وارد شد .

اندکی پس ازآنکه عبدالله وارد پایتخت سامانیان شده بودچون ازخاندان نجیب بود و دوستان و هم اندیشگان بسیارداشت وارد خدمت دیوانی شد وریاست ناحیه افشنه راکه آبادترین وحاصل‌خیزترین دهستانهای بیرون پایتخت یعنی‌شهربخارا بود باودادند ونام آن ناحیه‌را بعدها مردم بخارا تغییرداده وامروزبزبان ازبك « لغلقه» میگویند .

مرکز دهستان افشنه دهی بود که در آن زمان آنرا «خرمیثن» میگفتند وامروز مردم بخارا آنجا را « رمتن » می‌نامند . مرکز اداره خراج درآن ده بود وعبدالله در آنجا سکنی داشت . دختری از نجیب زادگان ناحیه افشنه را که «ستاره» نام داشت گرفته بود و از آن زن دو پسر خود حسین و محمود را داشت .

هنگامیکه حسین پنجساله بود و محمود تازه بجهان آمده بود عبدالله بازن وفرزند بشهربازگشت وتازنده بود در پی تخت میزیست . حسین نیز کودکی وقسمتی ازجوانی خود را تا بیست ویکسالگی یعنی تا سال ۳۹۱ درآنشهر گذرانده و هر چه میدانسته است در آن شهر فرا گرفته ودردورهای بعد تنها آنها را تکمیل کرده و پخته ترکرده است.

عبدالله درپرورش ابوعلی حسین بسرمهترخود که میبایست نامی درجهان بماند کوشش بسیار داشت . این مردی که با همه نهضتهای مای زمان خودهم آهنك وهمدست بود چگونه میتوانست درتربیت فرزندی که جای اورا درجهان بگیرد ونامش را در جهان جاودان کند بیکی اهمال کند ؟

ازهمان روزهای نخستین که عبدالله وفرزندخود را خود بخارا بردحسین را بدبستان گذاشت وبیشتر روزها از همه کسان که برای پرورش هنری کودك بوده است که بشهررفته و قهرا در آنزمان وسیله تربیت نجیب زادگان درروستاها آمده نبوده زیرا در آن دستگی پرورش بسر خود داشته اند حتی آن نداشتند که بشاگردی بشهر بفرستند و آموزگاران شایسته بسیار . حسین در بخارا آموزگار میبرد و نخست قرآن و پس از آن ادب آموخت و چون به سنگی رسید قرآن وقسمتی ازادب آموزگار میدانست . پس از آن شعر و نثر

پی فرا گرفت. درین میان پدروبرادرش محمود که بدعوت فرستادگان خلفای مصردعوت اسمعیلیان را پذیرفته بودند اصول استدلالی و تعلیمی آنها را که بهترین وسیله رهایی ایرانیان آنزمان ازجنبه تعبدی وتقلیدی صرف قشریان وظاهریان بود باوتلقین کردند .

حسین حساب وهندسه را ازمردی سبزی فروش فرا گرفت ودرین میان ابوعبدالله ناتلی که ازدانشمندان روزگار بود واردبخاراشد. عبدالله این دانشمندحکیم را بخانه خودبرد وحسین را واداشت پیش اومعلومات خود را تکمیل کند. پیش از آن هم علم فقه را ازاسمعیل زاهد فرا گرفته بود . حسین باندازه ای باهوش و مستعد بودکه گاهی در مطالب علمی وجوه تازه‌ای بغیر ازوجوهی که ابوعبدالله باومیگفت پیدامیکرد بطوریکه باعث تعجب استاد میشد .

عبدالله هم چنان پسررا بدانش آموختن تشویق میکرد و اوراازهر کار دیگر باز میداشت . بدینگونه حسین علم منطق را که بهترین وسیله آموختن طرز استدلال و رهایی از اصول تعبد و تقلید بود فرا گرفت وپس از آن ریاضیات را آموخت .

چیزی نگذشت که ابوعبدالله ناتلی ازبخارابشهر گرگانج پایتخت خوارزم رفت وحسین وسیله دیگری برای تکمیل معلومات خود جز مداومت خویشتن نداشت.طبیعیات والهیات را پیش خود خواندوپزشکی را نیز پیش خود یاد گرفت . پس از آن در صدد شد حکمت را هم فرا بگیرد اماهرچه میخواند وفکرمیکردبسیاری ازمشکلها بروحل نمیشد. گاهی که در مسئله ای فرو میماند بمسجد جامع بخارا میرفت و نماز میگزارد وازخدا میخواست اورا یاری کند وبدینگونه مشکلها بروحل میشد و شب بخانه برمی گشت و چراغ را در پیش میگذاشت و دوباره

بخواندن مشغول میشد و آنقدر میخواند تا خوابش میگرفت ، برای اینکه خوابش نبرد ساغری باده میخورد ودوباره بیرومیگرفت. گاهی هم که خوابش میبرد در خواب برخی از آن دشواریها بروآسان میشد .

سپس درصددشد حکمت ما بعدالطبیعه را فرا بگیرد و کتابهایی راکه درین زمینه بود بیست بارخواند، باندازه‌ای که سرتاسر کتاب را از برداشت و با این همه مشکلات حل نمیشد . روزی چاشتگاه که در بازار کتابفروشان میگشت دلالی باوتزدیك شد و کتابی را باو نشان داد که بخرد . وی گمان نمیبرد از آن کتاب سودی ببرد . دلال اصرار کرد:بخر وسه درهم بتومیفروشم، صاحبش باین‌پول حاجت‌دارد . چون آنرا خرید وبرآن نگریست دید کتاب ابونصرفارابی دراغراض ما بعد الطبیعه است که درآن زمینه هرچه اندیشیده بود حل نشده بود .

شاد شد و کتاب را بخانه برد وشتابان آنرا خواند و مشکلی که ازدیرباز گرفتارآن شده بود گشاده شد . چنان ازین پیش آمد شاد شد که بتهی دستان صدقه داد و در های حکمت ما بعد الطبیعه بدینگونه برو گشاده شد .

درین زمان ابوعلی حسین بن عبدالله که درمیان دانشمندان بابو علی یا ابن سینا معروف شده بود با وجود آنکه هنوزبیش ازهفده سال نداشت ازنا ماوران پایتخت سامانیان شده بود و باندزمای شهرتش در شهرپیچیده بود که چون‌درسال ۳۸۷ نوح بن‌منصور پادشاه سامانی بیمار شد وپزشکان دیگرازعلاجش درماندند او را خواستند و وی شاه را در درمان کرد . در برابر این خدمت بزرك تنها زو خواست اجازه دهد بکتابخانه سامانیان که ازمعروفترین کتابخانه‌های آن زمان بود برود ودر آنجا مطالعات خود را دنبال کند.

روزی که ابو علی حسین وارد کتابخانه شد شادی او حد و حصر نداشت. در اطاق های متعدد این کتابخانه صندوقهای بسیار بود و در هر صندوقی کتابهای فراوان هر رشته‌ای را گذاشته بودند و وی با کمال حرص وولع یك یك آنها را میگشود و از هر یك سودی بر میداشت. درین میان روزی که در کتابخانه سر گرم کار همیشگی خود بود کتابخانه آتش گرفت وبدخواهانی که قهراً درباره چنین مردان بزرك پیش میآیند باو تهمت زدند که چون نمیخواسته است دیگرانهم از کتابهایی که در آنجا بوده است بهره‌مند شوند عمداً آنها را آتش زده است. پیداست که این تهمت بدخواهان تا چه اندازه نارواست و محالست کسی که تا این درجه عاشق و دلباخته کتاب باشد تواند بدست خود معشوق خود را از میان ببرد وتلف بکند.

ابوعلی حسین از آنروز ببعد تألیف را گذاشت و تا زنده بوددر دشوارترین روزهای زندگی حتی درفرارازین شهر بآن شهر، درزندان، در گرفتاریهای وزارت، درسفرهای جنگی، هرگز غافل ننشست و مرتباً سر گرم تألیف وتدریس بود وبهمین جهت است که امروز ٤٥٦ کتاب ورساله را بنام وی نسبت میدهند که بیش از ۲۵۰ آنها باقی مانده است.

دوستان و آشنایان ابوعلی حسین مانند ابوالخیرعروضی وابوبکر برقی خوارزمی ودیگران همه ازودرمی خواستند که در مسایل مختلف برایشان تألیف کند واوهم بی دریغ رسایل و کتابهایی مینوشت و بآنها میداد و گاهی نسخه‌ای هم از آنها نگاه نمیداشت. بهمین جهت برخی از کتابها و رسایل اوامروز دردست نیست.

درسال ۳۹۱ که حکیم بزرك ۲۱ ساله شده بود پدرش محمود درگذشت. پیش از آن بدبختیهای دیگراین خانواده نجیب پاکزاد را

سوگوار کرده‌بود. بالاتر از همه این بود که با وجود جانفشانیهای ایرانیان وطن دوست و جنب و جوشی که شب و روز برای پاسبانی از دیار رنج دیده خود داشتند سر انجام ترکان که دربار بغداد نیز با ایشان یاری می کرد بدستیاری زرخریدانی که در دربار سامانی کم کم ترقی کرده و بمقامهای مهم رسیده و آنها نیز ترک و بیگانه و بدخواه بودند توانستند سامانیان را که مظهر و سرجنبان نهضت ایرانیان و جنبش آنها در برابر بیگانگان بودند براندازند و از کار بازدارند و سلطنت را از ایشان بگیرند. نخست در ۳۸۲ بغراخان پادشاه ترکستان بخارا پایتخت سامانیان را گرفت اما نتوانست آن شهر را نگاه بدارد و پس از چندی بدیار خود باز گشت.

باردیگر در ذی القعده ۳۸۹ جانشین او ایلك خان بخارا را گرفت و سامانیان را برانداخت و کشور شان را با ترك دیگر ناصرالدین سبکتگین برادروار قسمت کردند.

پیدا بود کسانی مانند ابو علی حسین که سالهای دراز خود و پدرانشان درین جنبش بزرك شرکت کرده‌اند چگونه افسرده و دل مرده وحتی درخطر بودند. این بود که آنروز ابوعلی حسین با برادرش محمود وغلامی که داشتند ترك خانه وزندگی چندین ساله را کردند و ازبخارا بیرون آمدند.

نزدیك ترین جایی که میتوانستند بآنجا پناه ببرند شهر گرگانج پایتخت خوارزم بود.

ابوالحسن علی بن مأمون خوارزمشاه پادشاه خوارزم هنوز سامانیان شیفته ودلباخته دیارخود وبدخواه بیگانگان ترك وتازی بود ومخصوصا وزیروی ابوالحسین سهلی خود مردی دشمنه و بهمین جهت دوستدار

دانشمندان بزرك آنزمان بود و گروهی از ایشانرا که آنها نیزماتندابو علی حسین‌درخطربودند بخود پناه‌داده بودومعروفترین آنهاابوالریحان بیرونی‌دانشمندریاضی دان ومنجم ومورخ معروف وابوالخیرخمارحکیم وپزشك معروف و ابو نصر عراق ریاضی دان مشهور و ابوسهل مسیحی پزشك معروف ازاستادان ابن سینا بودند .

چون خبراین دانش پروریهای وزیرخوارزم بابن سینا رسیده‌بود وی‌نیزآهنك آن‌سرزمین کردوپس ازچندی که‌رنج سفررابرخودهموار کرده بود بـآنجا رسید . ابوالحسین فوراً ویرا نزد علی بن مـأمون خوارزمشاه‌بردوخانه‌ای وماهیانه‌ای برای‌اومعین کردند . ابن‌سینا سیزده سالدرشهرگرگانج باکمال آسودگی زیست‌ودرمصاحبت این‌دانشمندان ناماوربکارهای علمی خود مشغول بود .

درین میان روزبروز برنیروی ترکان درخراسان و ماوراء النهر میفزود . ناصرالدین سبکتگین در ۳۸۷ مرده و نخست پسرش اسمعیل بجای اونشـته بود . اما پسردیگرمحمود در ۳۸۹ برادرش اسمعیل را کشت و سلطنت را ازو گرفت.محمود از ترکان بسیار متعصب بود و در طریقه حنفی اشعری که مردمانی بسیار قشری خشك و ظـاهری بودند تعصب فوق العاده داشت ردر همه جا «شعوبیه» ومخالفان دربار خلافترا آزارمیداد و آنها را دنبال میکرد و از هرگونه سر شکستگی کوتاهی نداشت . کم کم سرزمینهای مجاور راگرفته وبخوارزم نزدیك شده بود وبا وجود آنکه ظاهراً با خداندان خوارزمشاه پیوند خویشاوندی‌بسته بود باطنا بر سرزمین ایشان نیز طمع داشت .

معروف شده بود که محمود اصراری داشت دانشمندانیرا که در دربارخوارزمشاه هستند بملایمت یا بخشونت بدربارخود ببرد وحـنك

نیشابوری راکه ازدرباریان معروف اوبود وبعد ها وزیروی شد بسفارت بخوارزم فرستاده بود وازجمله تقاضاهایی که کرده بود این بود که این دانشمندان را با او روانه پایتخت وی غزنی بکنند. پیداست کسی که مانند ابوعلی حسین از کنه کارخبرداشت راضی نمیشد این سفرپرخطر را پیش بگیرد. درین میان در سال ٤٠٤ ابوالحسین سهلی و زیر خوارزمشاه ازوی رنجید و از دربار او ببغداد رفت و در آنجا در ٤١٨ در گذشت.

پس ازآنکه ابوالحسین ازدربارخوارزم رفت دیگرجای آن نبود که ابن سینا درآن سرزمین بماند وچون ابوسهل مسیحی نیزدرین بیم وهراس با وی شریك بود مصمم شدندکه از آن شهر که چندین سال ایشانرا درآسایش پناه داده بود روی بر کشند وبجای دیگربروند.

این بود که درآغاززمستان ٤٠٤ ابوعلی‌حسین بابرادرش محمود وغلامی که داشتند با ابوسهل‌مسیحی همسفر شدند و هودجی را برشتر راهواری‌بستندوباکاروانی که از کرگانج خوارزم میبایست دشت‌خاوران را بپیماید و بخراسان برود براه افتادند. مردم آن روزگار میگفتند عزیمت ابن سینا از خوارزم چندان محمود غزنوی را خشمگین کرد که دستورداد تصویرهای متعدد از حکیم بزرگ ساختند وبفرمانروایان شهر های خراسان فرستاد و از ایشان خواست که هر کجا او را ببینند بگیرند وبپایتخت‌اوبفرستند.

☆☆☆

باد تند سرکش چانکه که در آن آغاز زمستان در میان دشت خاوران کاروانی‌راکه بدینگونه ازخوارزم راه افتاده بود بغفلت گرفت همچنان میوزید. جانداروبیجانی دربرابر آن یارای ایستادگی نداشت.

هرشتری ازکاروان را باد بجایی برد ، هودجها را درهم نوردید ، کجاوه پوشها مانند بیرقهای بی سامان در آسمان دشت خاوران باد باد کهای سر گردان کودکان را بیاد میآوردند . جبه ودستاروفرش وروپوش بود که باد بهرسوی میبرد .شنهای درشت درمنافذ چشم وبینی ودهان و گوش کاروانیان سر گردان وارد میشدند و یکی را کر و دیگری راکور و سومی را خفه میکردند .

دم جانکاه باد بر شدت خود افزود . هودجی را که ابوعلی و همراهان در آن بودند بزمین افکند . سر نشینان را باد در میان بیابان می غلتاند ودرمیان موجهای شن ازین دست بآن دست میسپرد . پس از ساعتهای جانکاه وقتیکه باد فروایستادوابوعلی ومحمود وغلام توانستند چشم بگشایند دیدند ابوسهل ازتشنگی وازرنجی که درین بیابان دیده وآسیبی که شنهای گردان بروزده‌اند جان سپرده است . چاره جزین نبود که پزشك بزرك را در میان بیابان بخاك بسپرند و بهر جان کندنی هست پیاده وتهی دست خویشتن را بنزدیکترین آبادی برسانند.

سرانجام این مسافران رنجدیده بآبادیهای بزرك خراسان رسیدند. حکیم بزرك ایرانی همچنان از بیم بدخواهان ازین شهر بآنشهر میگشت و بهمین جهت مدتها در میان نسا و باورد وطوس و شقان و سمنگان و جاجرم سرگردان بود . چون شنیده بود که شمس المعالی قابوس بن وشمگیر امیر گرگان مرد دانشمندیست در صدد بود باوپناه ببرد امادر راه شنید که این پادشاه چون با همه دانشی که داشت مرد تند خوی بیدادگری بود بدست لشکریان خود افتاده و درقلعهٔ چناشك او را اسیر کرده‌اند و یك روز زمستان که برای وضو گرفتن بیرون آمده بود جامهای اورا کنده واورا برهنه در سرما گذاشته‌اند جان بدهد .

بااین همه وی‌ازعزیمت‌بگرگان‌منصرف نشد وآهنگ آن سرزمین کرد وچول بدانجا رسید زرین کیس دخترقابوس که مانند پدر توجهی بدانشمندان داشت با او مهربانی کرد و چندی ویرا در آن شهر نگاه داشت ودرآنجا ابن سینا رساله ای بدرخواست وی نوشت. درهمانجاابو عبیدالله گوزگانی که ازدانشجویان مستعد بود بخدمت ابن سینا پیوست واز آن پس تازنده بود همواره با وی بود و درهمان سفراستاد شرح‌حال خویشتن راگفت ووی نوشت وآنچه راکه پس ازآن روی داده و خود شاهد بوده بر آن افزود و رساله‌ای دراحوال وی بدینگونه ترتیب داد.

درین میان ابن سینا سفری بدهستان که شهر کوچکی نزدیك گرگان‌بود کرد و درآنجا بیمارسخت شد وبازبگرگان بر گشت ودرین سفردوم مردی که ابومحمد شیرازی نام داشت ودرناره دانشمندان بسیار مهربان بود در همسایگی خود برای ابن سینا خانه ای خرید و حکیم بزرك را درآنجا فرود آورد ووسایل زندگی و آسایش اورا فراهم کرد ووی‌درآن خانه‌قسمتی‌عمده‌ازمؤلفات‌خود رانوشت.

پس ازچندی در سال ۴۰۵ عازم ری شد. درین زمان در نواحی شمالی ومرکزی‌ایران پادشاهان آل بویه که ازمردم دیلمستان‌وایرانی نژاد بودند سلطنت میکردند و از مؤسسان بزرك همان جنبشهای ایرانیان در برابر بیگانگان بودند. در ری پیش از آن فخرالدوله آل بویه پادشاهی میکرد وچون در۳۸۷ درگذشت پسرش ابوطالب رستم مجدالدوله و ابوطاهرشمس الدوله خرد بودند و مادرشان سیده خاتون که‌خواهراسپهبد رستم دشمن زارین مرزبان دیلمی وزنی بسیار کاردان وبا تدبیر بود بجای ایشان حکمرانی میکرد.

مؤلفاتی‌را که‌ابن سینا درگرگان‌فراهم کرده بودبری برده‌بود‌ند

وسیده و مجدالدوله بدان وسیله شیفته‌این حکیم بزرك شده و آرزوی خدمتش را داشتند ، بهمین جهت بمحض اینکه بری رسید قدومش را گرامی شمردند واورا در دربارخود جای دادند .

درین میان مجدالدوله گرفتار بیماری جنون شد و ابن سینا ویرا ازین بیماری نجات داد وبازهم چنان دوری مشغول تألیف وتدریس و کارهای علمی بود .

درسال ٤٠٦ ابن سینا بخدمت برادر کهتر که شمس الدوله بود اختصاص یافت وبااو بقزوین واز آنجابهمدان رفت وبیشتر پیشکار کدبانویه زن شمس الدوله بود . درین میان شمس الدوله گرفتار بیماری قولنج شد و ابن سینا اورا از بیماری نجات داد و خلعت های گرانمایه یافت و پس از بیست روزسمت ندیمی پادشاه را باو دادند و با او بکرمانشاهان بجنك رفت و درباز گشت ازین سفر شمس الدوله وزارت خود را باو تکلیف کرد ووی پذیرفت واز ٤٠٦ تا ٤١١ دوباروزارت شمس الدوله راکرده است .

درین میان در ٤١١ لشکریان ترك که درخدمت شمس الدوله بودند بهانه اینکه حقوقشان نرسیده است بر ابن سینا قیام کردند و گرد خانه‌اش را گرفتند ومیخواستند بکشندش . شمس الدوله صلاح ویرادر آن دانست که او را زندانی کند و بدینگونه از دست لشکریان نجات دهد . پیداست که این قیام ترکان مزدورلشکر شمس الدوله نیز که بهانه نرسیدن حقوق بوده است دنباله همان بدخواهی هاودشمنی های بیگانگان باسران جنبش ملی ایرانست که ابن سینا ازسلسله جنبانان آن بوده است .

درین واقعه ترکان خانه اش را غارت کردند و حتی کتابهای وی

بتاراج رفت وقسمتی ازآنها بدینگونه ازمیان رفت و اسرار داشتند که شمس الدوله او را بکشد . ابن‌سینا از زندان که بیرون آمد چهل روز در خانه ابو سعد دخدوك که از دوستان همدان وی بود پنهان شد تا اوضاع دوباره بحال عادی باز گشت و چون شمس الدوله دو باره گرفتار بیماری قولنج شد ابن سینا را خواند وازوپوزش خواست وبمعالجه خود گماشت وچون درمان یافت بار دیگردر ٤١١ وزارت خود را باو داد . درین مدت نیزابن سینابرخی ازمؤلفات خود را پرداخته است و هرشب دانشجویان در سرایش گرد می آمدند و شاگرد معروفش ابو عبید و گاهی دیگران کتابهای اورا میخواندند ووی درباره آنها توضیح‌میداد وچون‌فارغ می‌شدندرامشگران یك‌یك‌میآمدند واستاد با شاگردان‌خود باده میخورد و ساز میشنید و آنها را درین مجالس شبانه شرکت میداد.درسهای خود را همیشه درشبها بدینگونه میداد . پیداست که‌این تقلیدی ازحکمای بزرك یونان سقراط وافلاطون بوده است که درسهای خود رادرمجالس بزم ودرجای با صفا میداده‌اند وشاگردان خودرا شریك بزم خویش میکرده اند . وانگهی ابن حکیم بزرگ‌روزها را همیشه بکارهای دیوانی ووزارت‌خود میپرداخت ومجال درس وبحث نداشت .

چندی بعد شمس الدوله آهنك جنك با براهیم بن‌مرزبن‌مسافری پادشاه آذربایجان کرد و بصاره رفت و ابن سینا را با خود برد . در نزدیکی طارم دو باره بیماری قولنج بازگشت و بیماریهای دیگر بر او تواًم شد و او را باکجاوه بهمدان بازگردانند وی‌در راه بدینگونه در ٤١٢ درگذشت .

پس از مرگ شمس الدوله سمیرم بسرش خواست وزارت . بابن سینا بدهد و اونپذیرفت . درین مدت حکیم بزرگ بروح مقدس

وشهرت رسیده بود . دانشمندان بزرگ اورا «شیخ الرییس» خطاب میکردند وبرخی نیز «حجة الحق» میگفتند وپادشاهان آل بویه باو «شرف الملك» لقب داده بودند .

درین زمان علاء الدوله عضدالدین ابوجعفر محمدبن دشمن زیار که پسر همان اسپهبد رستم دشمن زیار برادر سیده خاتون ردایی مجدالدوله و شمس الدوله بود در اصفهان حکمفرمایی داشت . در زبان گیلك دایی را کاکو و کاکویه میگفتند وچون اسپهبد رستم دایی مجدالدوله وشمس الدوله بود بنام کاکویه و کاکو معروف شده بود وبهمین جهة علاء الدوله را هم ابن کاکویه وابن کاکو میگفتند . علاء الدوله نیز از پیشروان مهم جنبش ایران آنروز بود وچون سماء الدوله باین دسته خیانت کرده واز آنها جدا شده وبخلیفه بغداد وهمدستان او پیوسته بود ناچار در میان وی وعلاء الدوله اختلاف افتاده بود وابن سینا قهراً میکوشید خود رااز دربار سماء الدوله برهاند وبعلاء الدوله که بالعکس باو نزدیك بود بپیوندد وبهمین مقصود با علاء الدوله مکاتبه میکرد و برای اینکه آزار نبیند درخانه ابوطالب عطار درهمدان پنهان میزیست ودرهمان حال بازتألیف میکرد وهرروز پنجاه ورق کتاب مینوشت .

تاج الملك پیشکار سماء الدوله بدو تهمت زد که بعلاء الدوله نامه مینویسد و وی ناچار پنهان شد ، اما برخی از دشمنان وی بتاج الملك راهنمایی کردند واورا گرفتند وبدژ فردجان در ناحیه فراهان و شرای امروز فرستادند که ظاهرا بنای استواری از زمان ساسانیان بوده است . وی راچهارماه درزندان نگاه داشتند وبدینگونه درسال ٤١٤ باردیگر زندانی شد .

امادرین زمان درمیان سماءالدوله وعلاءالدوله جنگ در گرفت وعلاء ـ الدوله همـدان را متصرف شد . ولیکن پس از چندی دو باره باصفهان رفت وسماء الدوله و تاج الملك بهمدان باز گشتند و در سرراه ابن سینا را ازهمان دژ فرد جان با خود بهمدان بردند ووی در خانه علوی فرود آمد وباز دنباله تألیفات خود را گرفت ودرزندان نیز برخی از کتابهای خود را نوشته بود .

تاج الملك بوی وعده های نیکومیداد اما اوهم چنان دلنگران بود و اطمینان نداشت و بهمین جهة ناشنای با برادرش و شاگردش ابو عبید از همدان باصفهان رفت و دو غلام خود را بـ خویش برد . چون بطبران نزدیك اصفهان رسیدند و علاء الدوله خبر داشت که وی بدانجا رسیده است گروهی از ندیمان خود را بپیشبازوی فرستاده بود وایشان با دوستان ابن سینا بوی رسیدند و با مرکب های خصی که علاء الدوله فرستاده بود اورا پس ازرنجی که در آن سفر برده بود بشهر بردند و در محله کون گنبد در خانه عبدالله بن بابی جای دادند ، یادگار ابن سینا هنوزدر آن محله زنده است و برسرزبانهاست .

از آن زمان علاء الدوله منتهای احترام را بوی میکرد و شبهای آدینه درحضور خود مجلس مناظره فراهم می کرد و دانشمندان دیگر با اوسخن میگفتند اما هیچکس را یارای برابری با او نبود . در اصفهان نیز کتابهای چند نوشت . درین میان هر گاه که علاء الدوله بجنگ می رفت ورا با خود میبرد ووی درراه از کتب مینوشت و چندی نگذشت که وی ازندیمان علاء الدوله شد وبردیگر در همدان رفت و پس از چندی باصفهان باز گشت .

در ۴۲۰ محمود غزنوی که سلطه بود آرزو داشت قلمرو آل بویه

را تصرف کند اما تا سیده خاتون زنده بود شرم میکرد با زنی جنك کند
ری واصفهان را گرفت وازعتادی که با جنبشهای ایرانیان داشت کتابخانه
آل بویه را که دری بود سوخت. در سال ٤٢٧ هم که لشکریان پسرش
مسعود بار دیگر اصفهان راگرفتند خانه ابن سینا را هم که در اصفهان
بود تاراج کردند و کتابهای وی را که درآنجا بود غارت کردند وبرخی
ازآنها را تلف کردند وبرخی را باخود بغزنی بردند ودرآنجا بود تادر
حریقی که درغزنی اتفاق افتاد و در سال ٥٤٥ علاء الدین حسین غوری
معروف بجهانسوزآن شهر را آتش زد آن کتابها نیز ازمیان رفت .

آخرین سفردشواری که ابن سینا با علاء الدوله کرد برای جنك
باتاش فراش فرمانده لشکرغزنویان دربیرون شهر کرج در مغرب ایران
بود که در ٤٢٥ روی داد . درین سفروی مبتلا بقولنج شد وچون شتاب
داشت زودتر خودرا درمان کندودریك روزهشت بارخود راحقنه کرد ورده
های اوریش شد وقوسنطاریا گرفت وچون میبایست با علاء الدوله بشتاب
بشهر ایذه برود درراه گرفتار بیماری صرع شد و بازخود را حقنه میکرد
که ذوسنطاریا وصرع را ازمیان ببرد و این معالجات اورا ناتوان میکرد.
ازآن جمله روزی دستور داد در داتك تخم کرفس در چیزی که بدان
حقنه میکرد بریزند. پزشکی که او را درمان میکرد عمداً یا سهواً
پنج درهم تخم کرفس ریخت وبرذوسنطاریای او افزود . در ضمن برای
دفع بیماری صرع داروی معروف بمثرودیطوس میخورد که در آن
افیون میریزند . یك تن ازغلامانش افیون را بیش از آنچه لازم بود در
آن داروریخت روی خورد و بر بیماریش افزود. سبب آن بود که غلامانش
مدان بیماری را ازو ربوده بودند و چون میترسیدند باز خواست بکند
بدینگونه اورا زهر دادند .

ابن سینا را بدین حال از آن سفر باصفهان بردند و چنان ناتوان شده بود که نمیتوانست برخیزد وهمچنان خود را درمان میکرد نا توانست راه برود ودرمجلس علاء الدوله حاضرشد.اما هم چنان ناپرهیزی میکرد وازچیزهایی که میبایست خودداری کند چشم نمیپوشید و گاه گاه بیماری بر میگشت وآزارش میداد .

درهمین میان علاء الدوله باردیگر آهنگ همدان کرد وابن سینا بازازاصفهان با اورهسپارشد . درراه بیماری باز گشت وشدت کرد ودیگر نیروی برابری با مرض نداشت وپس ازچند روز درهمدان در گذشت و درروز آدینه اول رمضان ۴۲۸ ﻫ ازین جهان رفت واورادرهمان شهرهمدان همان جایی که امروز آرامشگاه اوست بخاک سپردند . پس از چندی که ابوسعد خدوك دوست دیرین وی ازین جهان رفت او را هم در کنار ابن سینا دفن کردند . این بود سرانجام این مرد هزارساله که معروف ترین فرزند خاك ایران و نژاد ایرانیست .

**۲۰ مهر ماه ۱۳۳۱**

# خداوندگار مطلق

روز یکشنبه پنجم جمادی الاخرهٔ سال ۶۷۲ قمری ، هفتصد سال پیش ، نزدیك غروب ، در شهر قونیه در آسیای صغیر که امروز جزو خاك ترکیه است ، درخانقاهی که هنوز پس از هفتصد سال برپاست و تقریباً دست نخورده مانده است مردی ببیماری محرقه ازین جهان رفت که نه تنها شگفتترین فرد زمان خود بود، بلکه از عجایب مردان جهان بشمار میرفت .

این مرد که ۶۸ سال و ۸۹ روز درین جهان مانده بود ، تا دم مرك هنوز نیروهای ظاهری و باطنی را از دست نداده بود . چهره گرد و گونه های برجسته و بینی قلمی باریك وچشمان کوچك فرو رفته پر حرکت ویرا ریش سفید پر پشت بلندی احاطه کرده بود . استخوانهای درشت وشانهٔ پهن وسینه فراخ وشکم برآمده و قد متوسط ودستهای پر گوشت وانگشتان کوتاه داشت .

راستی وی ازشگفتیهای جهان آفرینش بود . هوش سرشار وحافظه عجیب وطبع هزال وزبان چرب وروان وی با نیروی بدنی شگرفی توأم شده بود . ساعتها درحمامهای بسیار گرم که کسی تاب ماندن در آنها را نداشت میماند و آسیبی باو نمیرسید . داروها و زهرهایی راکه همه را از

پادرمیآورد میخورد و درواثر نمیکرد .

هرخشم وکدورتی را بآسانی عجیبی فرومینشاند و هر ناملایمی را با کمال خوشرویی تحمل مینکرد.جاذبه شگرفی درسیمای اوودربیان اوورفتاروی بود کههمه را میفریفت ودل ازهمه . مرد وزن، خردوبزرگ، میبرد . این مرد بزرگ هزاران مرید فدایی داشت کهپادشاهان ووزیران ومردان محتشم روزگارهم درمیانشان بودند . خانقاهی که هنوزدرشهر قونیه در ترکیه امروز باقیست برای وی اصحابش ساخته بودند که از ساختمانهای زیبا و مجلل آنزمان بود .

شهرقونیه ازشهرهای آباد وبزرگ قسمتی ازآسیای صغیربود که درآن زمان بآن «روم» میگفتند .

قهرمان ما ازسال ۶۲۸ قمری که با پدرخویش وارد این شهرشده بود تاسال ۶۷۲ که درگذشت ٤٤ سال درین شهرزیست وگاهی سفری بحلب و دمشق و لارنده شهر دیگر آسیای صغیر کرده است . این مرد بزرگ را مریدان بی شماراو«مولانا» و بیشتر«خداوندگار» میگفتند ودر کتابهای چند که در احوال وی نوشتهاند اورا خداوندگار خوانده اند. مرادازمولاناوخداوندگارجلال الدین محمد بلخی عارف مشهورجهانست که درشهر بلخدر۶ ربیع الاول ٦٠٤ قمری بجهان آمد . پدرش بهاءالدین محمدبن حسین بن احمدخطیبی بودر سلطان العلماء لقب داشتوخود وی از خاندان شاهی خوارزمشاهان بود او را بهاءالدین ولد میگفتند وبهمین نام معروف شده بود .

بهاء الدین ولدازبزرگان دانشمندان خراسان و زبیسول نامعروف حنفیان آن سرزمین بود وازواعظان مشهورخراسان شمرده میشد

دردربارخوارزمشاهان رقابت سختی درمیان حنفیان وشافعیان را

و هر فرقه میکوشید پیش ببرد . بهاء الدین ولد یکی از رؤسای حنفیان وازسران این نهضت بود . امام‌فخرالدین ابوعبدالله محمدبن‌عمربن‌حسین ابن علی‌بن حسین بکری رازی حکیم معروف درآنزمان‌ازری‌بخراسان رفته ودردستگاه خوارزمشاهان نفوذ بسیاریافته و ازسران متنفذشافعیان بود.سرانجام مخالفت این دوگروه بالا گرفت وبجایی رسید که برخی‌از بزرگان شافعی مانند مجدالدین بغدادی صوفی معروف کشته شدند و بهاء الدین ولد صلاح خود را در آن دید که از سرزمین پدران خویش هجرت کند . اینست که با زن وفرزند از خراسان هجرت کرد .

چون این سفردرزمانی پیش آمده که هنوزفخررازی زنده بوده است ووی‌در روزدوشنبه اول شوال ٦٠٦ در گذشته پیداست که بهاء الدین‌ولد پیش‌از شوال ٦٠٦ ازدیارخودهجرت کرده‌ودرین‌زمان مولانا جلال الدین بیش‌از دوسال نداشته‌است.

تقریباً درهمه‌کتابهایی که درباره مولانا بحث کرده‌اند نوشته‌اند که‌درراه‌بهاء الدین ولد که ازنیشابورمیگذشت‌با عارف‌مشهورفریدالدین عطار دیدار کرده و مولانا راکه کودکی بوده با خود نزد او برده است. وی آثار رشد در آن کودك دیده و بزرگواری او را پیش بینی کرده و نسخه‌ای از کتاب اسرارنامه خود را باو داده است .

این نکته چندان معتبرنمینماید مگراینکه بهاء الدین ولد پس ازعزیمت ازخوارزم ودربارخوارزمشاه سالها در راه مانده باشد تا اینکه بنیشابوربرسد. زیرا اگردرهمان سال٦٠٦ یا اندکی‌پس‌ازآن‌بنیشابور رسیده باشد هنوزمولانا جلال الدین کودکی دوساله بوده است و چنین موجودی جلب توجه چون عطار کسی را نمیکند وشایسته آن‌نیست که کتابی باو بدهند .

چنان مینماید این نکته از ینجـا پیدا شده باشد کـه مولانا جلال الدین درتصوف ودرشاعری پیرو روش سنایی وعطاربوده وخودنیز بارها بدان اشارت کرده از آن جمله گفته است :

عطارروی بود و سنایی دوچشم او ما از پی سنایی و عطار آمدیم

واین نکته را چنین توجیه کرده‌اندکه عطار در کودکی درباره اوپیش بینی کرده‌و کتابی ازآثارخودرا باوداده‌است .

درهرحال بهاء الدین ولد بازن وفرزند از خوارزم بیرون رفت و ازراه نیشابور ببغداد وازآنجا بکوفه ومکه ومدینه رفت و ازراه دمشق و حلب وارد آسیای صغیر شد . نخست درشهرارزنجان واردشد وسپس یک دوره سفری بنواحی مختلف آسیـای مرکزی پیش گرفت که هفت سال کشید ودرین مدت بشهرهای سیواس وقیصریه ونیکده رفت و در ۶۱۸ بلارنده رفت ودرآنجا مولانا جلال الدین در ۱۴ سالگی زن گرفت ودر همانجا مادرش مؤمنه خاتون وبرادری که داشت درگذشتند وسرانجام در ۶۲۸ بهاء الدین بدعوت علاء الدین کیقبـاد سلجوقی بقونیه رفت و فرزند خود جلال الدین را با خویش برد .

علاء الدین کیقباد دهمین پادشاه ازسلسله سلجوقیان روم بود که از ۴۷۰ درآسیای صغیربنای پادشاهی راگذاشته بودند و نواحی توقد ونیکسار والبستان وارزروم وبایبورد وقیصریه وسیواس وآقسرای وملاطیه وارکلی ونیکده وآماسیه وانگوریه (انکارا) و قونیه وبرغلو وقیصریه راگرفته بودندوتا ۷۲۸ دربن نواحی حکمرانی داشته اند . علاء الدین کیقباد از ۶۱۶ تا ۶۳۴ پادشاهی کرده وچون این نواحی را درآن زمان «روم» می گفتند این سلسله نیزبنام سلجوقیان روم معروف شده‌اند. بهمین جهت مولانا جلال الدین را نیز «رومی» و «مولانای روم» نامیده اند

وگرنه پیداست که وی ایرانی وایرانی زاده و ازمردم سرزمین بلخ بود که‌درآن زمان‌ازنواحی مسلم ایران بشمار میرفته است .

سلجوقیان از ترکمانان امروز بودند و در قرن چهارم هجری از ترکستان وارد خراسان و ماوراء النهر شده و اندك اندك نواحی دیگر ایران را گرفته و بزبان‌فارسی آموخته وپرورده شده بودند وزبان دربار سلجوقیان روم‌نیزفارسی بود و نه تنها مورخان وشاعران آندربارمقصود خود را بفارسی ادا میکردند بلکه مکاتبات ونامها وفرمانهای درباری را بفارسی‌مینوشتند و کتیبه‌هایی‌که بردرودیواربود بفارسی بود وهنوز نمونهای آنها در دستست .

بهاء الدین ولد اندکی پس از ورود بقونیه در ۶۲۹ در آنشهر درگذشت ومولانا جلال الدین که جوانی بیست و پنجساله بود پس از آنکه مقدمات علوم زمان را پیش پدردانشمند خود فرا گرفته‌بودبرای تکمیل معلومات خود در ۶۳۱ بحلب ودمشق رفت وازاستادان‌ناموری که درآنشهرها بودند بهره برگرفت . ازآن جمله عارف مشهورمحیی الدین ابوبکرمحمد بن علی حاتمی مالکی اندلسی معروف بابن العربی متولد در۷ رمضان ۵۶۰ ومتوفی در ربیع الثانی ۶۳۸ بود که در آن زمان دردمشق اقامت‌داشت.پس ازچندی که‌بقونیه‌بازگشت بازتحصیلات خود را درآنشهردنبال کرد . یکی از بهترین شاگردان پدرش برهان الدین محقق ترمذی بود که پس ازهجرت بهاء الدین ولد در پی اوبراه افتاد وسرانجام در ۶۲۹ وقتی بقونیه رسید که بهاء الدین درگذشته بود ودر همانجا ساکن شد . مولانا چون از سفربازگشت معلومات خود را نزدوی تکمیل کردوتا ۶۳۸ که وی زنده بود نزد اوشاگردی میکرد.

مهمترین واقعه ای که در زندگی‌مولانا روی‌داده اینست که در

سال ۶۴۲ شمس الدین محمدبن علی‌بن ملکداد تبریزی ازعارفان آنزمان دراثنای سفردوبارو ارد قونیه‌شده وچنان دیداروی مولانا را منقلب کرده که ازآن پس بکلی تغییرحالت داده است .

دربارهٔشمس‌الدین‌تبریزی واثری که درمولانا کرده اطلاع درست درمیان نیست وهمین اندازه پیداست‌که این مرد شگفت اندك زمانی‌در آنشهرمانده و از همان دیدار اول انقلابی در مولانا پدید آورده و او را بکلی شیفته خود کرده است وسرانجام ناپدید شده و دیگراثری از وی درجهان پدیدار نشده است .

درباره اوروایات شگرف در کتابها هست،حتی‌برخی نوشته‌اند که این جاذبه شمس الدین تبریزی اصحاب مولانا را برشك و خشم آورده وایشان ویا بگفتهٔ دیگربهاء الدین محمد پسرمولانا اورا کشته‌اند . در هر حال یگانه چیزی که در میان هست اینست که مولانا پس از دیدار شمس الدین دیگر گون شده است .

چنان مینماید که تا شمس الدین تبریزی را ندیده بود مردی حکیم وفقیه درس خوانده وپای بند بشریعت و کتابهایی بود که‌خوانده و سالها درآن ها رنج برده بود. چون شمس‌الدین را دیده آشفتگی این صوفی‌شوریده‌دروی‌اثر کرده‌وویرا ازآن‌راه نخستین باز گردانیده وازشریعت وحقیقت‌براه طریقت افتاده وصوفی‌وارسته‌ومجذوب‌دلداده‌ای شده است.

ازآنروزست که این دانشمند بزرگ دایره تصوفی تشکیل داده و صدرنشین‌خانقاه معروفی‌شده‌است که‌تا امروزبرپاست وبگفته‌خ تقهیست که اززمان های قدیم در جهان مانده است و سلسله‌ای در تصوف فراهم کرده که بنام سلسلهٔ «مولویه» معروف و امروز در هندوستان و آسیای

صغیر و ترکیه و سوریه و عراق و حتی شمال افریقا پیروان بسیار دارد و بسیاری از طرق تصوف مانند بکتاشیان و دمرداشیان از آن منشعب شده اند و با همه سخت گیری حکومت جمهوری ترکیه نتوانستند آنها را از میان ببرند و درخت هفتصد و چند ساله را ریشه کن کنند و پس از مرگ اتاتورک مصطفی کمال که اندك آزادی برقرار شد دوباره نیرو گرفتند و امروز هنوز جمعیت بسیاری از مردم آگاه و دانای ترکیه از ایشانند.

از آن روزیکه این دانشمند بزرگ صوفی شد و بنای شاعری را گذاشت نخست زبان بغزلهایی گشود که در برخی از آنها «خموش» و «خمش» و «خاموش» و «خامش» تخلص کرده و در پایان بسیاری از آنها نام شمس الدین تبریزی را آورده و بهمین جهت کلیات غزل و ترکیب بند و رباعی او بنام «کلیات شمس» معروف شده است.

اندکی پس از آن درحدود سال ۶۵۷ مولانا بنظم «مثنوی» که معروفترین کتاب منظوم تصوف در زبان فارسیست و آنرا «قرآن تصوف» نامیده اند آغاز کرد و پی در پی شش دفتر آنرا بپایان رسانید و ظاهراً در نظر داشته است دنباله دفتر ششم را هم بیاورد و مرگ اورا مجال نداده زیرا که مطالب پایان دفتر ششم ناتمام مانده است.

این کتاب آیینه بسیار روشن از وسعت اطلاعات و منتهای دانش این مرد بسیار بزرگست و پیداست حافظه سرشار شگفتی داشته که هر چه خوانده بود همیشه در یادش بود و هروقت میخواست بزبان میآورد.

درباره شعر گفتن وی معروفست که در مجلس سماع و ساز و آواز گرد اگرد ستونهای خانقاه خود وجد کنان و پای کوبان میگشت و میرقصید و شعر میگفت و مینوشتند و بهمین جهتست که رقص و سماع درطریقه مولوی اهمیت بسیار دارد و جزو عبادت آنهاست باندازه ایکه

اروپاییان مولویانرا «درویش چرخزن» نام گذاشته‌اند.

بجزین اشعارمولا نارامؤلفات دیگریست یکی کتاب «فیه‌مافیه» که مجموعه مطالبیست که در روی منبر برای مریدان گفتـه وگرد آورده‌اند.

دیگر«مکاتیب» مولاناودیگر «مجالس سبعه» مولانا. اصحاب او در شرح حال وی نیز بحث کرده‌اند نخست فریدون بن احمد سپهسالار رساله‌ای‌مستقل دراحوال وی‌نوشته که سابقاً چاپ کرده‌ام و سپس شمس الدین محمد افلاکی که او نیز از درویشان مولوی بوده کتاب «مناقب العارفین» را که قسمتی از آن سابقاً در هندوستان چاپ شده دراحوال وی وجانشینان اوپرداخته است.

مولانا چهارفرزندداشت،سه پسر: بهاء الدین محمدمعروف‌بسلطان ولد،علاء الدین محمد، مظفر الدین امیر عالم و یك دخترملکه خاتون.

پسرمهتر بهاء الدین محمدکه بسلطان ولد معروف بود در ۶۲۳ درشهرلارنده ولادت یافت وپس ازمرك مولانا حسام‌الدین چلبی جانشین اووشیخ طریقه شد وچون اودر۶۸۳ درگذشت سلطان ولد جای ویرا گرفت وروزشنبه دهم رجب ۷۱۲ رحلت‌کرد و ازو فرزندانی ماندند که نسل ایشان تا اکنون در ترکیه باقیست.

وی سه مثنوی سروده ویکی از آنها بنام «ولدنامه» شامل احوال جدوپدرومشایخ سلسله مولویست.

۱۵فروردین۱۳۳۲

# غربالبند غیور

درسال ۶۳۶ قمری مردم شهر بخارا با شور وهیجان خاصی منتظر واقعه شگرفی بودند. مردم رنج کشیده مصیبت زده همواره در انتظار فرج آسمانی هستند. آدمی زاده‌ای که بدست خود نتواند درد خود را درمان و کار خود را چاره کند، راهی جز آن ندارد که بخرافات وخوارق عادات و نیروهایی که درماورای طبیعت فرض میکند دست بیازد و از آنها چاره جویی کند.

درست بیست سال پیش، درسال ۶۱۶ قمری، لشکریان خونخوار ستمگر چنگیز چون بلای آسمانی بر سر شهر بخارا، بزرگترین شهر ایرانی ماوراء النهر، فرود آمده بودند. مردم هنوز آن حوادث جانکاه را بیاد داشتند. میگفتند پنجاه هزارتن ازمردم شهر در آن واقعه جان سپرده بودند. هنوز خانواده‌ای در بخارا نبود که پدر یا برادر و یا مادر و خواهر کشتهٔ خود را بیاد نداشته باشد. هنوز زنان شوی مرده و مردانی که همسرشان کشته شده بودند زنده بودند. هنوز عده کثیر از مرد و زن بخارا بیاد یتیمی خود اشك میریختند.

کینه ای که دردل مردم بخارا بود هنوز سرد و خاموش نشده بود. هنوز مردم درپی انتقام و کینه جویی بودند و اگر دستشان نمیرسید که

خود انتقام خویش را بگیرند، شب و روز عوامل طبیعت را بیاری خود میخواندند. کارگزاران مغول روز و شبی نبود که ستم و جور تازه‌ای نمیکردند و برخشم مردم آن دیار نمیفزودند. مردم شهر درمیان این خشم سرکش بی‌آرام خویش شب وروزرا درانتظار مددی آسمانی بودند.

درهمین میان اخترشناسان خبرداد ند که امسال «قران نحسین» خواهد بود ودربرج «سرطان» یعنی درتیرماه، در آغاز تابستان فتنه‌ای روی خواهد داد ومردی برپا خواهدخاست وانتقام مردم بخرارا از بیداد گران و آدم کشان مغول خواهدگرفت. هر کس این خبررا شنیده بود، پیش خود حدسی میزد وهر کس مردیرا درنظرمیگرفت، اما هیچکس انتظار نداشت این پهلوان موعود محمود غربالبند باشد.

محمود ازمردم دهی بنام «تاراب» درسه فرسنگی شهر بود، از خاندان گمنامی برخاسته بود، کسی نمی‌دانست اصل ونسب اوونام پدر وجدش چیست. مرد ساده خوش باور آزاده منش بی ادعایی بود، بهمین جهت مردم اورا نادان و برخی احمق میشمردند. سادگی او باندازه‌ای بود که بیشتر مشغول عبادت بود وبخوارق عادات اعتقادداشت. در آنزمان مردمی که گرفتاربیماریهای دماغی وعصبی مانند صرع وحمله و جز آن بودند گاهی کـه بیمـاری عود میکرد و حمـلـه میگرفتند میپنداشتند موجود های فوق العاده‌ای مانند جن وپری درجسم آنها حلول میکنند وآزارمیرسانند وبرای دفع آنها بکسی که مدعی چاره جویی بود و در زمان ما «جن گیر» میگویند و در آنزمان «پری دار» میگفتند رجوع میکردند و او بوسایل شگفت مدعی چاره جویی و درمـان کردن آن دردها بود.

بیشترزنان بخارا در «پری داری» دعوی داشتند و درموقعیکه مرده

بآنها رجوع میکردند ورد ودعا میخواندند ورقصهای مخصوص میکردند ومدعی بودند پری را احضارمیکنند وازوالتزام میگیرند که‌دیگر بیمار را آسیب نرساند . خواهرمحمود تارابی درین کاردست داشت ودرهمه بخارا معروف بود واین فن را ببرادرخود نیزیاد داده بود .

محمود کودکی هفت هشت ساله بود که لشکریان چنگیز د تاراب پدرتهی‌دستش را پیش چشمش سر بریده وپاره پاره کرده بودند . کودك تارابی با این امید رشد کرده وبسن بلوغ رسیده بود که‌سرانجام روزی‌انتقام‌پدررا ازمردم کشان مغول‌بگیرد . برای‌این کارنیازمندبدان بود که گروهی را با خود یار کند ، توجه مردم‌را بخود جلب کند ، در ذهن مردم عقیده‌ازسخی نسبت‌بخودبوجودبیاورد. یکی ازبهترین‌وسایل که مردم باوبگروند وباومعتقد باشند این‌گونه کارها بود .

سر انجام کار او گرفت . هرجا که بیماری دردمند بود و مرض جانکاه‌مزمنی داشت باورجوع میکرد واوبتدابیر روحی و بقوه تلقین دردش را درمان میکرد . در باره معالجات او مطالب عجیبی در اذهان مردم بود . حتی مردان راست گوی دانای شهر میگفتند که روزی در حضورجمع فضله سك درچشم دونابینا کرد وهردوبینا شدند .

از جمله بزرگان بخارا که بوی معتقد شده بودند ، شمس‌الدین محبوبی، مردی‌ازدانشمندان معروف آنشهربود وچون اختلافی درمیان وی و پیشوای حنفیان بخارا که مردم متعصبی بودند درگرفت ، وی بر رغم ایشان بمحمود تارابی گروید وآشکارمیگفت پدرم روایت کرده و در کتابی‌نوشته‌اند که ازتاراب‌بخارامردی بیرون‌آید که‌جهان‌رامستخلص خواهد کرد و علاماتی را کـه از آن کتاب و از آن خبر برمیخاست درمحمود میدید .

سرانجام گفته اخترشناسان بخارا کار خود را کرد وروز بروزبر معتقدان و همراهان محمود میفزود ، تا اینکه همه شهروروستای بخارا روبدو نهادند وبا اوقیام کردند .

محمود روزو شب مردم را دل میداد ، استیلای بیگانگان مغول را بیادشان میآورد ، کینه ایشان را تیز ترمی کرد ، جزییات کشتار و نهب وغارت وتاراج مغول رابیاد مردم میآورد، پدران ومادران وبرادران و خواهران کشته شده را یاد میکرد ، حس ملی ایرانی زجر کشیده و ستمدیده را بیدارمیکرد .

بااینکه گروه بسیاری بپیروی‌ازوبرخاسته بودند بازمحمود دست از کار دیرین خود بر نداشته بود و هم چنان در تاراب روزها مشغول غربالبندی بود و در همان دکان غربالبندی مردم را می پذیرفت و دل می‌داد ودلیرمی کرد .

کارگزاران مغول سر انجام ازین اقبال عظیم مردم هراسان شدند وبا هم‌شور کردند و کس‌شهرخجند نزدیك محمود یلواج که‌حکمران آن ناحیه بود فرستادند و خواستند محمود را بفریبند. قرار گذاشتند نزد او بتاراب بروند و وانمود کنند که ایشان هم باوگرویده‌اند و سپس اورا دعوت کنند بشهربرود و بمعتقدان خود بپیوندد ودرراه چون پیلی که برسرراه شهرست رسیدند اورا تیرباران کنند .

محمود این پیشنهاد را پذیرفت اما چون پیل‌نزدیك شدندبسوی «تمشا» که سرکرده آن‌مغولان بود برگشت و باوگفت « از اندیشه بد بازگرد والا بفرمایم تا چشم جهان بینت را بی واسطه دست آدمی زاد بیرون کنند» . لشکریان‌مغول که این سخن را شنیدند همه بر کرامت اوادعان کردند و ترسیدند باوآزاری برسانند .

وی با شکوه و جلال وارد بخارا شد در سرای « مینجرملك» که از کاخهای شهر بود فرود آمد وهمه در خدمت او ایستادند ، اما در دل داشتند روزی که فرصت بیابند این مردلاوررا بکشند ودوباره دستگاه جوروتعدی خود را رونق دهند .

چون مغولان همیشه در کمین او بودند ، یکی از خاصان اوبوی خبرداد واوهم ازیکی ازدرهای پنهانی سرای سنجر ملك بیخبر بیرون رفت وبریکی از اسبانی که برآن دربسته بودند نشست و چون پاسبانان نشناختندش بشتاب رفت وبتلی که بتل«با حفص» معروف بود رسید وبر آن تل‌جای گرفت. مردم که خبرشدند گروه گروه باوپیوستند و خبردر میان مردم افتاد که: «خواجه‌بیك پرزدن بتل باحفص پرید » و این رانیز ازمعجزات اوشمردند وباز گروه گروه مردم گرد وی را فرا گرفتند .

سرانجام روزی‌هنگام‌نمازشام‌برخاست و روی‌بمردم کرد و گفت : «ای مردان ، حق توقف و انتظار چیست؟ دنیا را از بی دینان پاك میباید کرد. هر کس را آنچه‌میسرست ازسلاح وساز، یا عصا وچوبی آماده کند وروی بکارآورد ». ایرانیان پاك دل که از سالیان دراز کینه بیگانگان را در دل داشتند همه باین دعوت برخاستند و هر چه مرد درشهر بخارا بود روباوآوردند . روز آدینه همان هفته از آن تل فرود آمد وبا آن گروه انبوه واردشهرشد وبکاخ دیگری که «سرای رابع ملك» میگفتند فرود آمد واعیان شهررا نزد خود خواند .

امام برهان‌الدین از خانواده معروف آل مازه یا آل برهان را که چندین پشت اوریس حنفیان بخارا وماوراءالنهر بودند درهمان مجلس خلیفه خودکرد و شمس الدین محبوبی را سمت صدارت داد و در ضمن کسانی راکه درینمدت با مغولان هم داستان و همکار و همآهنك شده

بودند ناسزا گفت وملامت کرد وسر کردگانشان را کشت.

محمود هم چنان مردم را دل میداد وروحیه هموطنان خویش را نیرو میبخشید. برای اینکه مردم شهر و عوام را دلیر بکند و بگذارد دشمنان ایران ایشانرا از پای در آورند، چاره جز آن نداشت که بنا بر معتقدات آنها با ایشان سخن بگوید. بمردم میگفت: «لشکرمن بهمان اندازه که ازبنی آدم نمایانست بهمان اندازه ازلشکریان آسمانی دارد که پنهان اند ودرآسمانها پروازمیکنند وچنیان که در زیرزمین پنهانندنیز با ما همدستند».

محمود همواره بمردم میگفت خدای ما را از غیب یاری خواهد کرد وسلاح خواهد فرستاد. اتفاقاً درین میان بازرگانی از شیراز آمد وچهارخروارشمشیر از کالای شیرازیا خود آورده بود و چون این خبر انتشاریافت دیگر کسی را در کارمحمود تارابی شکی نماند ودرهمان هفته‌روز آدینه خطبهٔ پادشاهی بنام اوخواندند.

آنروز چون از نماز آدینه برخست، بخنهای بزرگان شهر فرستاد و خیمها وخرگاه‌هاوفرشها واسباب خانه آنها را آوردند.آنها را درمیان لشکریان خودپخش کردومرده تهیدست را اجازت داد بخانهٔ مالداران رفتند وهرچه در کارشان بودتاراج کردند وبی‌نوایان شهرنوا رسیدندوجشن گرفتند.

کسانی که‌ازو گریخته‌بوددرشهر کرمینیه که ازشهرهای‌نزدیک بخارا بود وتا بخارا هژده فرسنگ فاصله داشت گرد آمدند ومغولان آن سر زمین را با خود یار کردند و لشکری گرد آوردند و بشهر بخارا تاختند. محمود هم آماده مقابله شد. چون از دو سوی صف کشیدند محمود با شمس الدین محبوبی صدر کشور خود بی سلاح در میان صف

ایستاده بود. قضارا کسی تیری رها کرد که برمقتل او رسید و دیگری هم تیری انداخت و شمس الدین مجبوبی را از پای در آورد. اما لشکریان محمود از کشته شدن ایشان خبر نداشتند و همچنان جنگ میکردند و حتی دشمنان هم بیخبر بودند. اتفاقاً باد سختی برخاست و خاك چنان برانگیخته شد که یك دیگررا نمیدیدند. مغولان پنداشتند که آن هم از کرامات محمود تارابیست و ناچار همه دست از جنگ کشیدند و عقب نشستند. لشکریان محمود هم ایشانرا دنبال کردند و سرانجام همه بکرمینیه رسیدند و آنشهررا گرفتند و نزدیك ده هزارتن از مغولان و مردمی را که با آنها همدست بودند کشتند.

یك هفته که ازین مقدمه گذشت، اوگوتای پادشاه مغول لشکری بیاری مغولان فرستاد و «ایلازنوین» و «چکین» که قورچیان یعنی سرکردگان آن لشکر بودند باطراف بخارا رسیدند. پیروان محمود بجنك بیرون آمدند و برهنه در مصافگاه ایستادند و در آغاز جنك آن دوتن نیز کشته شدند و نزدیك بیست هزارتن درین جنك کشته شد.

روزدیگر که صبح شد بازمردم شهرراه صحرا را برای جنك پیش گرفتند، اما این بارمغولان جان بر کف دست نهادندو ایستادگی کردند. سرانجام چون کارسخت شد مغولان چاره جزمصالحه ندیدند و این واقعه بدینگونه بپایان رسید. اما نسام محمود تارابی غربالبند بخارا، که بدینگونه بربیگانگان و دشمنان بدخواه سرزمین خود قیام کرده بود، درتاریخ ماند، درتاریخ خواهد ماند واو نیز مانند پهلوانان دیگر تاریخ ایران الهام بخش نسلهای آینده خواهد بود.

**۱۵ اردی بهشت ماه ۱۳۳۳**

# شهید خیوه

روزی که احمد با هزاران شور و عشق از شهر خود بیرون رفت، جوانی بیست و پنج ساله بود. هنوز دستبرد روزگار پشت وی را خم نداده بود، هنوز چینهای ژرف در پیشانی مردانه‌اش جای نگرفته بود، هنوز چشمان درخشنده فروزانش چیزی از آتش جوانیش را از دست نداده بود. اینک پانزده سال از آن روزگار میگذشت. آن جوان بیست و پنجساله که آن روز با نشاط و سرور از شهر خود بیرون رفته بود، اینک با وقار و سیمای اندیشمند محزون بزادگاه خود نزدیک میشد.

پانزده سال احمد سراسر جهان را پیموده، از خراسان و عراق و جزیره و شام گرفته تا کنار رود نیل را زیر پا گذاشته بود. در شهرهای مختلف از استادان بزرگ روزگار خویش بهره برده بود، در نیشابور از ابوالمعالی فراوی، در همدان از حافظ ابوالعلا و در اسکندریه از ابوطاهر سلفی و شیخ روزبهان وزان که از ایرانیان مهاجر آن سرزمین بود بهره‌مند شده بود. از هریک از ایشان یادگارهای فراوان در سر داشت. زیر نظر این استادان بزرگ در همه دانشهای آن روزگار دست داشت. کمتر مردی چهل ساله در سراسر جهان اسلام پیدا میشد که در دانش و بینش با نجم‌الدین ابوالجناب احمد بن عمر بن نجم خیوقی برابری کند.

سالها پیش از آنکه بشهر خود خیوه در سر زمین خوارزم آنروز برگردد شهرت وی و پیشرفتهایی که در جهان دانش کرده بود در شهر زادگاه اوپیچیده بود . مردم از هرسن و هر جنس که بودند در انتظار بازگشت اوودرآرزوی دیدارش بودند .

شهر خیوه از شهرهای بزرك خوارزم و از کهنترین یادگارهای نژاد ایرانی درین سر زمین حاصل خیز آبادان آنروزگار بود . هنوز مجرای جیحون را تغییر نداده بودند وخوارزم از آبادترین نواحی آسیا بشمارمیرفت .

مردم خیوه برخلاف مردم خوارزم که همه حنفی خشك متعصب بودند شافعی بودند و مردم آزادمنش روشندلی بشمارمیرفتند. تازیان شهر خیوه‌را خیوقمیگفتند. عمربن نجم‌خیوقی پدراحمد ازدانشمندان روشن آنشهربود .

خاندانهای قدیم خیوه رنجهایی را که چند قرن ازاستیلای‌تازیان وترکمانان‌برده بودندپشت بپشت درذهن بازماندگان خودجای‌داده‌بودند.

این گروه‌از مردمی که‌دلبستگی‌خاص بدیار کهنسال خودداشتند یگانه چاره برابری درمقابل این ناگواریها را توسل بعرفان و تصوف میدانستندکه نه تنها ایشان را دل میداد ونیرو میداد ودلیر میکرد که دربرابر بیگانگان بایستند وپایداری کنند بلکه‌بهترین دلدرای‌وبالاترین آرامش وسکون را فراهم میکرد وبعالیترین اندیشهای بشری‌راهنمایی میکرد .

سالها بود که آزادمردان ایران باین مسلك آسمانی وباین‌طریقه ایرانی میگرویدند . خاندان احمد نیز از دیرباز بهمین اندیشه پرورده شده بودند . بهمین جهت بود که‌چون احمد بیست و پنجسالگی رسید

همین که دانشهای آن زمان را فراگرفت و از همه علومی که در آن روزگار متداول بود فارغ شد ، پدرش او را باین سفر دراز روانه کرد . معمول بود که اینگونه جوانان خاندانهای قدیم ایران بگوشه و کنار جهان آنروز برای بهره جویی از تجارب علمی وعملی مشایخ بزرگ تصوف رهسپار میشدند. احمد نیز بدین سفر دشوار بهمین اندیشه و برای همین مقصود راهی شده بود . استعدادهای خداداد این جوان پرشور سبب شده بود که بهرجا رفته بود توجه فرزانگان را بخود جلب کرده بود .

چندی که در قاهره از محضر استاد بزرگ خویش روزبهان وزان بهره برد دل این استاد بزرگ را نیز ربود. روزبهان از همان آزاد مردان بزرگوار ایران بود که در جوانی درپی دانش بمصر رفته و در آنجا مانده بود. با آنکه سالها بود از دیار پدران خود دور مانده بود دلش یاری نمیکرد دختری را که داشت بیگانه بدهد و در پی جوانی از نجیب زادگان و آزادمردان ایران میگشت که دختر نازپرورد خود را بعقد او درآورد . همینکه چندی احمد از راهنماییهای استاد بزرگ خویش برخوردار شد روزبهان دید این جوان بزرگ زاده خیوه از هر حیث شایسته همسری دختر اوست . این بود که دختر را باحمد داد واحمد چند سال دیگر در مصر از محضر فروغ بخش استاد خویش برخوردار شد .

اما این همه ناز و نعمت نمیتوانست احمد را از سرزمین گرامی که هر روز و شب در همه مراحل سفر دلش درراه آن تپیده است دور کند. شب و روزی نبود که جوانمرد خوارزمی بیاد خیوه و خاندان خود و آسیبهایی که از دیرباز بسرزمین او رسیده است نیفتد و اشک رشک و حسرت از دیدگانش گرد نیاید . اما میخواست تا بپایه کمال نرسیده است بشهر خود باز نگردد و در پی استادان دیگر میگشت .

بهمین جهت ازمصر بیرون آمد و نخست بخوزستان رفت وچندی درآنجا جزواصحاب اسمعیل قصری بود و ازونیز ارشاد گرفت . درآنجا شنید که امام ابونصر حقده در تبریز بساطی از دانش و بینش گسترده و گروه گروه پژوهندگان علم و عرفان نزد او میروند . وی نیزازآنجا راه آذربایجان درپیش گرفت وچون بتبریز رسیددرحوزه درس اوحکمت الهی‌را فراگرفت وچندی درخانقاه زاهد درمحله سرمیدان تبریزدرمیان اصحاب ابو نصر زیست و نخستین کتابی راکه تألیف کرد در همانزمان بپایان رسانید .

درتبریزمرد شوریده وارسته دست ازجهان شسته‌ای بود که باوبابا فرج تبریزی‌میگفتند. احمد بدیداروی رفت‌وشیفته وفریفته این مرد بزرك شد وچنان‌دل بدوداد که دست ازحکمت وفلسفه کشید ودرخانقاه اوبریاضت آغاز کرد . بابا فرج مریدان خویش را ازبحث درحکمت‌منع میکرد و معتقد بود که حقیقت تنها بوسیله اشراق ربانی کشف میشود. پیردیگری در آنشهر بود که باوعماریا سربدلیسی میگفتند و او نیز از راهنمایان بزرك آنروزگاربود. احمد چندی‌هم در مصاحبت اوروزگار گذراند و عماریاسر ویرا بطریقهٔ همان اسمعیل قصری پیشوای مشایخ خوزستان که طریقه خاصی درتصوف بود راهنمایی کرد .

این پیران بزرگوار عادت داشتند جوانان را بخود میپذیرفتند وآنها را براه راست ارشاد میکردند وچون آن جوان ازدریای دانش و معرفت آنها سیراب میشد خرقه‌ای باومیدادند واوتا زنده بود بآن‌خرقه فخر میکرد و آنرا از مواهب روزگارمیدانست. احمد نخست خرقه‌ای ازبابا فرج وسپس خرقه‌ای ازعمار یاسر گرفت و چون بحدکمال رسید ودرزمره مردان کامل جهان درآمد بمصر نزد پدر زن خود باز گشت .

روزبهان سر انجام این مرد را که میبایست از مردان بزرگ تاریخ ایران و ازبزرگترین پیشوایان اخلاق و عرفان و سلوك بشود وادار کرد بشهر خود باز گردد و مردم سرزمین خویش را از وجود خود بهره ببخشد.

احمد بدینگونه راه درازخراسان وماوراء النهر را پیش گرفت و بازن ودوفرزند خودبخوارزم باز گشت. در آن زمان گرگانج بزرگترین شهرخوارزم وپایتخت آن سرزمین حاصلخیزشده بود. این شهر بزرگ در کرانه غربی رود جیحون ساخته شده بود وازشهرهای بزرگ بر سرراه تجارتی چین بایران وکشورهای دیگر بود. اندك زمانی پس از آنکه احمد در شهر گرگانج سکوت گرفت و مرشد مرده پرداخت زهد وپرسایی وتقوی وبزرگواری وی درسر سرخوارزم بپیچید ومردم آنسرزمین گروه گروه بخدمت وی میرفتند و ازفواید وجود بزرگ وی برخوردارمیشدند.

نجم الدین احمد چنان در میان مردم خوارزم مقام بلند یافت که نام اوبرسرهمه‌زبانها بود وحتی پادشاهان آنسرزمین با خضوع وفروتنی تمام نزد وی میرفتند. نجم الدین ابوالجناب احمد خیوقی ازشگفتیهای دستگاه آفرینش وازنوادر روزگار بود وچنان قدرت بیان ومنطق داشت که در مباحثه همگی را مجذوب و مفتون میکرد و او را بهمین جهت «طامة الکبری» یعنی «بلای بزرگ» لقب داده بودند و کلمه کبری را نام وی ترکیب کردند و او را نجم الدین کبری گفتند.

عده بسیارازبزرگترین مشایخ تصوف خراسان وحوزه زرین صحبت وشاگردان وی بوده‌اند ومردم معتقد بودند که تبرك ومیمنت خاصی در نفس اوهست ونفس اوهرکس بخورد و بیند او را مسکند. بهمین جهت اورا «شیخ ولی‌تراش» میگفتند.

یکی از عزیزترین و بهترین شاگردان و اصحاب وی مجد الدین بغدادی ازمردم شهر بغداد که سمت پزشکی قطب الدین یا علاء الدین محمدبن تکش خوارزمشاه را داشت . این خاندان از ترکانی بودند که حوادث روزگار ایشانرا بپادشاهی قسمتی ازمشرق وشمال شرقی ایران رسانده بود وناچار ایرانیان پاك زاد نمیتوانستند استیلای ایشانرا بپذیرند وتحمل بکنند. نجم الدین کبری هم درین احساسات بیش ازدیگران پای بست بود . درنتیجهٔ توطئه‌ها وفتنه‌هاییکه دردربار خوارزمشاه روی داد مجدالدین را کشتند این خبر که بنجم الدین رسید سخت اندوهگین شدوازشدت تاثر نفرین کردوازخداخواست آتشی ازسوی مشرق برانگیزد که تا مغرب رابسوزاند واین بیدادگران بیگانه رانابود کند.نوشته‌اند چون میدانست این نفرین وی اجابت خواهد یافت مریدان خودرا گفت ازخوارزم بیرون روند تا درین فتنه وبلاگرفتار نشوند و پیش بینی کرد که مرك اونیزدرهمین حوادث فراخواهد رسید.

هنوز چیزی ازین واقعه نگذشته بود که لشکریان خونخوار آدمی کش نا مردم مغول براهنمایی چنگیز پسر یسوکای بهادر از مرز های ایران گذشتند و کشوری را که در آنزمان از آباد ترین نواحی جهان بود بخاك وخون کشیدند .

تاریخ جهان با این همه فرسودگی دیگرچنان مصیبتی بیاندندارد. تاریخنویسی این واقعه راچنین بیان کرده است : « آمدند و کندند و سوختند و کشتند وبردند ورفتند » .

ازروزی که مغولان خونخوار وارد سرزمین ایران شدند بیش از یکسال می گذشت . هر روز بمردم گرگانج خبر ناگوارتری میرسید . شهرهای بزرك که درسرراه مغولان بود یك یك ویران میشد . گروه گروه

مردم بخت برگشته بیخانمان در بیابانهای آسیای مرکزی سرگردان و بی سامان از خستگی و گرسنگی جان میدادند و نمیتوانستند خود را بجایی برسانند. تنها مردمیکه وسایل داشتند پس از ماهها سرگردانی بآسیای صغیر یا عربستان و یا هندوستان پناه میبردند.

مردم گرگانج امیدی جز نجم‌الدین کبری پیشوای بزرگ روحانی خود نداشتند. هرروز وهرشب دسته دسته مردم باو رجوع میکردند و ازومیخواستنددرحقشان دعای خیر بکند و نجاتشان را ازخدای بخواهد. پیرمرد هشتادوهفت ساله مردم را دل میداد، دلیر میکرد، بوظایف مهم خود آگاه میکرد. میگفت تا جان دارند باید ازخاك خود دفاع کنند. سرانجام لشکریان مردم خوارمغول بشهر گرگانج نزدیك‌شدند. چنگیز باهمه نادانی شنیده بود که نجم الدین کبری مردی آزاده وپارسا ووارسته، پیرمردی ۸۷ ساله، درشهر گرگانج، پیشوای روحانی مردم‌شهر، پایگاه بلندی‌دارد. نمیخواست که بپیرمرد بزرگ گزندی آسیبی برسد. چند بارنزد اوفرستاد ودرخواست کرد ازشهربیرون برود تا آسیبی بو نرسد. وی نمی پذیرفت وهمیشه جواب میداد: «ما درهنگام آسایش و فراغت با این مردم بسر برده‌ایم چگونه رواست که‌هنگام فرود آمدن رنج وعناوپیش آمدن محنت وبلا ازایشان دوری بکنیم.»

سرانجام لشکریان مغول بطراف شهررسیدند. نجم الدین اصحاب نزدیك بخود را خواست وبایشان دستور داد که از آن سرزمین بروند. ایشان گفتند: «چه شود اگر شیخ دعا کند تا این بلا از سر همگان دفع شود؟». گفت: «این قضای مبرمست و بدعا چاره نتوان کرد». گفتند: «پس مناسب آنست که شیخ درین سفر با ما همراهی کند». فرمود «مرا اذن بیرون آمدن نیست و هم اینجا شهید شوم» بایدست که

پیرمرد بزرگوارازمردی و مردانگی دور میدید که جان خود را ازبلا برهاند ومردم شهری را که جزوپناهگاه ویار و غمخواری ندارند بدست مردم خونخوار آدمی کش تنهابسپارد . سرانجام اصحاب وی که نافرمانی اورا کفرمیدانستند ازشهررفتند ووی تنها درخانقاه خود منتظر آن فتنه وبلانشست . هنگامیکه مغولان بدیوارها وباروی شهررسیدند چندتن را که درخدمتش مانده بودند خواست و گفت : « بنام خدا برخیزید و در راه خدا جنك کنید » . خود نیز برخاست ، خرقه‌ای را که در برداشت کند و کمرخود را محکم بست . بغل را پرازسنك کرد و نیزه‌ای بدست گرفت وروی بجنك آورد وازشهربیرون رفت . چون با لشکریان مغول که ششصد تن بودندروبروشد ، بنای سنك انداختن گذاشت تاسنگهایی که دربغل داشت تمام شد . مغولان چون ویرا تهی‌دست دیدند برو تیر باران کردند و تیری بسینه‌اش خورد و چون آنرا بیرون کشیدند فوت شده بود. نجم الدین ابوالجناب احمدبن عمربن نجم خیوقی پیشوای بزرك راه‌مردان ایران در ۸۷ سالگی درجنك با مغولان آدمی خوار ودشمنان ایران عزیزخوددرروز دهم جمادی الاولی سال ۶۱۸ قمری یعنی ۷۵۴ سال پیش بدینگونه شهیدشد.خاك ایران ازخون این شهیدبزرك بدینگونه گلگون شد . پیری بزرك بدینگونه سرمشق دلاوری داد . مردان بزرك ایران همه بدینگونه بوده‌اند . ایران ما ازین دلاوران بسیاربخود دیده است . گویند دردم‌مرك کاکل مغلی را در چنك گرفته بود و چون جان سپرد هرچه کردند نتوانستندانگشتانشرا باز کنند و کاکل آن مرد آدمخواررا بیرون بیاورند وچاره جز آن ندیدند که کاکل ویرا ببرند.

**۱۵ خرداد ماه ۱۳۳۲**

## این چند غلط چاپی را درست کنید :

| صفحه | سطر | نادرست | درست |
|---|---|---|---|
| ۱۷ | ۲۰ | گوچك | کوچك |
| ۱۸ | ۳ | پس‌از، ازوی | پس ازوی |
| ۱۹ | ۳ | افگنندند | افگندند |
| ۱۹ | ٤ | تعمت | تهمت |
| ۲۰ | ۱٤ | واین | ودرین |
| ۲۰ | ۲۳–۲٤ | دروی گرفت نخستین درین آن چاه ودو باره پس از چندی فرود مـی آمد و بجایگاه بازمی گشت | درمی گرفت و دوباره پس از چندی فرودمی آمد و بجایگاه نخستین درین آن چاه بازمی گشت |
| ۲۱ | آخر | پیست | پیشست |
| ۲۳ | ۱۹ | بیخارا | بیخارا |
| ۲٤ | ۲۱ | بیشنهاد را پدیرفت | پیشنهاد راپذیرفت |
| ۲۷ | آخر | داست | راست |
| ۲۹ | ۱ | نیس | نیش |
| ۳۱ | ۱۵ | بود که، | بود ، که |
| ۳٦ | ۲۱ | پاهمسر | به همسر |
| ۳۷ | ۱۹ | حوانمرد | جوانمرد |
| ٤۰ | ۹ | ستادن | ستدن |
| ٤۲ | ۸ | ذهن | ذهن |
| ٤۳ | ۱٦ | بدبار | بدربر |
| ٤۳ | آخر | جوانمر | جوانمرد |
| ٤۸ | ۱٤ | سر کردان | سرگردان |
| ٤۸ | آخر | رزنگ | زرنگ |
| ٤۹ | ۱۸ | حکروایی | حکمروایی |

| | | | |
|---|---|---|---|
| ۵۰ | ۱۲ | کره‌اند | کرده‌اند |
| ۶۱ | ۱۲ | حمز | حمزه |
| ۶۱ | ۲۱ | میان | میان |
| ۶۷ | ۳ | برادرانش | برادرانش |
| ۷۷ | آخر | مزدوررزا | مزدوررا |
| ۸۳ | ۱۶ | گرده | کرده |
| ۹۵ | ۸ | برایر | برابر |
| ۹۶ | ۱۱ | چفای | چغانی |
| ۱۰۱ | ۶ | جانت | جانب |
| ۱۱۵ | ۲ | مرآویز | مردآویز |
| ۱۱۷ | ۲۲ | زخوان | ازخوان |
| ۱۱۸ | ۹ | برادرن | برادران |
| ۱۱۹ | ۱۴ | پیشرفنهای | پیشرفتهای |
| ۱۲۳ | ۱ | وشکوه | شکوه |
| ۱۲۳ | ۳ | کارگراران | کارگزاران |
| ۱۲۳ | ۱۱ | دور | درو |
| ۱۲۳ | ۱۱ | بقین | یقین |
| ۱۳۰ | ۱۴ | ۲۸۷ | ۳۸۷ |
| ۱۳۲ | ۱۱ | بیجارا | بیخارا |
| ۱۳۸ | ۸ | گرد | کرد |
| ۱۵۰ | ۱۹ | موقق | موفق |
| ۱۵۹ | ۲ | میکشدس | میکشدش |
| ۱۶۲ | ۴ | آمل‌جهت | و بهمین جهت |
| ۱۶۲ | ۴ | نامهٔ وبهمین | فتح نامهٔ آمل |
| ۱۶۳ | ۱۸ | ماریا | ماریار |
| ۱۷۱ | ۷ | ساحت | ساخت |
| ۱۷۴ | ۱۸ | بیا بید | بیایید |
| ۱۷۶ | ۲۰ | آهد | آمد |
| ۱۸۲ | ۵ | بسپاریم | بسپاریم |
| ۱۹۰ | آخر | بیشواز | بپیشواز |
| ۱۹۳ | ۹ | گذارد | گذاشت |
| ۱۹۷ | ۱۲ | آموختند | آموختند |

| | | | |
|---|---|---|---|
| ۲۰۲ | ٦ | درآگاه | درگاه |
| ۲۰۵ | ۱۷ | رودهای | رودهایی |
| ۲۰۹ | ۳ | اسمعیل ـ بن | اسمعیل بن |
| ۲۱۰ | ۱٦ | یادکارهایی | یادگارهایی |
| ۲۲۱ | ۲ | ناچاری دست‌بسو | ناچاردست‌بسوی |
| ۲۲۷ | ۱۸ | کزده | کرده |
| ۲۳۲ | ۳ | بنیان‌فکن | بیان‌فکن |
| ۲۳۲ | آخر | بالگی | بالکی |
| ۲۳۷ | ۱٦ | پیس | پیش |
| ۲۳۸ | ٤ | دووه | دوره |
| ۲٤۱ | ۱۹ | وحن | نوح بن |
| ۲٤٤ | ۲۰ | خدانداں | خاندان |
| ۲٤٥ | ۳ | عرنی | عزنی |
| ۲٤٦ | ۲۲ | روز | روز |
| ۲٤۸ | ۱٥ | لشکر ان | شکریان |
| ۲٥٤ | ۳ | امزور | امروز |
| ۲٦۳ | آخر | بیشتر | بیشتر |
| ۲٦٤ | ۱۰ | ازسخی | راسخی |

**چند کتاب سودمند:**

## بحرین

**بقلم استاد سعید نفیسی**

**حاوی مهمترین مباحث تحقیقی مستند و مستدل در باب مالکیت هزار و هفتصد ساله ایران بر بحرین انتشار یافت**

اسنادی که دراین کتاب نفیس ارائه شده از مدارك گرانبهای تاریخ است و بسیاری از مطالب این کتاب تا کنون در هیچیك از مطبوعات منتشر نشده وبرای عموم خوانندگان تازگی دارد . هر ایرانی وطن پرست باید این کتاب را بخواند تا شبهات گمراه کنندگان و دشمنان ایران را بشناسد وبرحقانیت مالکیت ایران بر بحرین آگاهی صحیح وکامل پیدا کند

## فرهنك فارسی

مشتمل بر کلیه لغات فارسی وعربی و لغات خارجی مستعمل درزبان ونوشته‌های فارسی ولغات معمول درزبان عامه واعلام مهم تاریخی وجغرافیائی تألیف آقای دکتر محمد مکری. بامقدمه دانشمند محترم آقای احمد بهمنیار

این کتاب از حیث دارا بودن کلیه لغات مورد احتیاج فارسی زبانان یگانه فرهنگ کامل ودقیق وصحیحی است که دانشجویان ، روزنامه نگاران شعراء ونویسندگان ، ومترجمان وهمه اهل مطالعه را ازمراجعه بفرهنگهای مختلف بی نیاز میسازد . با کاغذ اعلا ۷۰۰صفحه ۲۰۰ریال

## فردوس المرشدیه فی اسرار الصمدیه

**تألیف : محمودبن عثمان**

**با مقابله وتصحیح آقای ایرج افشار**

در سرگذشت شیخ ابواسحق کازرونی عارف بزرك قرن پنجم و از آثار نثری بسیار جالب قرن هشتم باترجمه مقدمهٔ آلمانی که متضمن دقائق ونکات مهم است، این کتاب باعتبار نثرفارسی وعقاید صوفیه وجغرافیای تاریخی شهرهای فارس ، بخصوص کازرون ولهجه کازرونی وفوائد لغوی سودهای بسیار دربردارد باچاپ خوب وکاغذ اعلا وجلد زرکوب در ۶۰۰صفحه ۳۰۰ریال وباجلد مقوائی ۲۵۰ریال .

## تذکره شعرای معاصر ایران

**تألیف آقای سید عبدالحمید خلخالی**

شرح حال و اشعار وافکار وآثار سی وپنج تن از استادان سخن و شعرای نامی ایران در عصر حاضر در ۵۰۰ صفحه باچاپ بسیارعالی وکاغذ خوب وجلد زرکوب ۱۶۰ با کاغذ وسط وجلد زرکوب ۱۲۵ ریال

**کتاب فروشی طهوری : طهران خیابان شاه آباد**

IRANIAN CULTURE
AND LITERATURE

7

# SAID NAFICY

## THE MOON OF NAKHSHAB

TAHURI

BOOKSELLER

SHAH-ABAD AVENUE

TEHRAN—IRAN

1955